

دیو دلبر به سبک من

niceroman.ir

نویسنده: مه‌دا و مه‌سا فرد

همیشه صدای خش خش برگابهم آرامش میداد برگای زرد و نارنجی که زیر پای عابرا له میشن دستام از سردی هوا یخ کرده بود گذاشتم توجیب کاپشنم
- مهتا

برگشتم و نگاهش کردم کلافه بود این واز نگاهش میفهمیدم منم از همه چی کلافه بودم از هر روزی که میگذره...

- نمیخواهی چیزی بگی؟

- چی بگم؟

دستم و گرفت و من و مجبور کرد راه برم

- واقعیت

- کدوم واقعیت الناز؟ چرا پیچیدش میکنی؟

صداش بلندتر از حد معمول شد

- چون به اندازه کافی پیچیده هست یک کلام بهم بگو اون کی بود؟

نمیخواستم به یاد بیارم من هر روز رو حافظه خودم کار میکردم که اون برگ از زندگیم و زیر غبار خاطرات کهنه دفنش کنم ولی نمیذاشتن نگاه دلخورم و بهش انداختم

- من همه چیزو بهت گفتم چون بهت اعتماد دارم پشیمونم نکن الناز

- سنگدل نباش مهتا اگه اون عوضی یه دختر دیگه رو گول بزنه چی؟ و اون بلارو سرش بیاره چی؟ و اعدالت میاد همونجور که از تو سواستفاده کرد یکی دیگه رو هم...

دیگه حرفشو ادامه نداد به الاچیق تو پارک نزدیک شدیم رفتم و نشستم ولی الناز و ایستاده بود و از من جواب میخواست اونم درکم نمیکرد چرا کسی ترس منو درک نمیکرد؟

دیگه هیشکی واسم مهم نیست حتی خودم

سرش و تگون داد

- تو میترسی آره؟ میترسی از اون چهره ناشناس پرده برداری و بیاد دنبالت

از این حرفش وجودم لرز گرفت دستامو توجیبم مشت کردم ناخودآگاه اطرافمو
از نظر گذروندم چند نفرتوپارک در حال قدم زدن بودن و بغضی هام تو الا چقا در کل خلوت بود
- آروم باش

باشنیدن صداش نزدیکم از ترس از جا پریدم وهینی کشیدم باچشای گردشده بهم خیره شد
ودستشو گذاشت رو شونه ام

- هیسس منم آروم باش

به عقب برگشتم نمیخواستم اون صداها واسم تکرار شن نمیخوام توباتلاق اون خاطره ها
گرفتار بشم

- هیسس آروم باش

لعنتی اون صداها دست از سرم برنمیداشتن دستامو بالرزی که داشتن رو گیجگام گذاشتم
- خوبی؟ چیشد چرا میلرزی؟ مهتا میخوای بریم پیش یه روان شناس؟ به خدامیترسم اینجوری
پیش بری یه بلایی سرت بیاد

سرموبلند کردم بانگرانی بهم زل زده بود

- من خودخواهم الناز که نمیخوام چیزی بگم آره خودخواهم چون میترسم... بیادسراغم من
تواون وضعیت میمیرم نمیتونم تحمل کنم

- نیاد سراغت من نمیزارم مطمئن باش چیزی نمیشه تو اگه لوش بدی اگه بگی کیه میفته
زندان یا حتی اعدام میشه

به دیوار الاچق خیره شدم

- قبلش منو... منو میکشه

- اتفاقی نمیفته مهتا چرا خودتو عذاب میدی اون برنمیگرده

الناز هیچی نمیدونه چون اونو نمیشناسه واسه همین داره خیلی راحت حرفشو میزنه

-من پرندمو نه تو قفس میندازم نه آزادش میکنم فقط کاش پرنده من کاری نکنه که جفت پاهای کوچولو قلم کنم که اگه اون روز برسه خودمم عذاب میکشم میدونی که من پرنده کوچولومو خیلی دوست دارم...

چشام پرشد خسته بودم از به یادآوری گذشته، گذشته ای که ذهنمو مسموم کرده

-هر بار...هر باری که از اون ماجراها چیزی میگی برمیگردم به اون روزا و همه بدنم به لرزه میفته میفهمی؟

نشست کنارم

-میفهممت ولی نگرانم میترسم بره سراغ دخترای دیگه بعدهمون اتفاقا تکرار بشن ویه دختر دیگه بشه یه قربانی بشه یه عروسک نما اصلا اگه...

چشم از دیوار گرفتم و به چشاش نگاه کردم مکث کرد تو چشاش یه جوری نگرانی موج میزد
-اگه چی؟

-اگه...اگه دوباره بیاد سراغ تو همون بلایی که سراون دوتا زن آورده سرتو...

دیگه ادامه نداد دلم هری ریخت دستمو رو قلبم گذاشتم

-من...

-تو هیچ فرقی با اون دخترا نداری ممکنه روانی بشه و بیاد ببرتت پس قبل اینکه اتفاقی بیفته حرف بزن حالا که اینجا یی تنهاییم حرفتو بزن من یه روزنامه نگارم کمکت میکنم این صدای تو به گوش همه برسه نمیخوام کسی...

با صدای زنگ گوشیم کیفمو باز کردم و برداشتم شماره ناشناس بود دودل بودم از جواب دادن

-ناشناسه

-خب جواب بده

انگشتمو رو صفحه لمسی کشیدم

-بله؟

صدایی نیومد

-الو

صدای نفس های شخصی میومد

-الوو

-هیسس

تموم وجودم یخ بست گوشی قبل اینکه از دستم بیفته قطع کرده بود بی حال به یه نقطه زل زده بودم الناز بانگرانی سرم وتوبغلش گرفت

-عزیزم کی بود؟محتاجونم نفس عمیق بکش

یهوبغضم ترکیدو اشکام روون شدن

ازپنجره به بیرون نگاه میکردم هواتاریک شده بود رو از آسمون گرفتم و به زن روبه روم خیره شدم دلم واسه هردومون میسوخت وکاری از دستم برنمیومد جاشو نزدیک به بخاری پهن کرده بودم که سردت نشه همینجوری خیره به تی وی بود نگاهی به ساعت انداختم ورفتم آشپزخونه داروهاشو آوردم که بدم بی صدا آب . از دستم گرفت و همراه قرصاش خورد

-مامان وقت خوابته

نگاهش و بهم دوخت و سرشو تگون داد کمکش کردم که دراز بشه تی وی رو خاموش کردم ورفتم اتاقم تشکمو انداختم اونقدر خسته بودم که زود خوابم برد

توی خونه بودم نمیدونم کجا خیلی سردبود خیلی...همه جاتاریک بود یکم دقت کردم دیدم صدای ناله میاد آروم راه پله هارو پیش گرفتم و رفتم تو زیرزمین صدا رفته رفته واضح تر به گوشم میرسید مرده بودم از ترس نفس نفس میزدم آروم درو هل دادم و در بای صدای بدی به دیوار کوبیده شد واز تصویر زن روبه روویم جیغ بلندی کشیدم وحشت زده از خواب بیدار شدم دستمو گذاشتم روصورتم از ترس میلرزیدم پتورو بیشتر رو خودم کشیدم وجنین وار تو خودم جمع شدم.

قطره اشکی از چشم افتاد باید اعتراف کنم خسته شدم باترس زندگی کنم اینکه هر لحظه باترس و لرز سرکنم اینکه دیگه لبخند رو لبم نیاد صدای خنده هام یادم رفته اصلا نمیدونم

روز خوب یعنی چی زندگی کردن چیه واقعیتش اینه من توباتلاقی گیر افتادم که نمیتونم توش دست و پابزنم هرچه قدر بیشتر تلاش کنم بیشتر توش غرق میشم کاش خدا برام کاری کنه کاش دلش واسم بسوزه باصدای زنگ گوشیم چشمم گرد میشن حتی جرعت ندارم که گوشیمو بردارم نفس عمیقی میکشم وافکار منفی رو پراکنده میکنم حتما مزاحمه این وقت شب بازیش گرفته نگاهی به ساعت میندازم 3 بود بلندشدم و رفتم تا آبی بخورم خیلی تشنم بود باصدای خش خش برگا از حیاط لیوان آب و گذاشتم رو این آروم رفتم پشت پنجره خبری نبود حتما گربه بوده رفتم به مامان سری بزمن آروم خوابیده بود شاید باید خوشحال باشم که چیزی نمیفهمه و چیزی یادش نمیاد وگرنه... به حال دخترش تاسف میخورد یادم افتاد تشنمه و آب نخوردم برگشتم آشپزخونه خدای من... لیوان خالیه آب دهنم و به زور قورت دادم با ناخونام به کف دستم فشارمی آوردم تا استرسم کم بشه آرم سمت اتاقم رفتم توسکوت کامل بود واقعا انتظار داشتم کسی باشه؟ حتی از فکرشم وحشت میکنم سریع سمت تشکم رفتم که باچیزی که دیدم ضربان قلبم تندترشد دستمو سمت حلقه ای که یه زمانی دستم بودو یادآور روزای گذشته بود بردم این یعنی یه بازگشت دوباره، یه جبر دیگه، یه بدبختی این لعنتی یه نشونه بود اون اینجا بودچنددقیقه پیش میخواست خودشو یادآوری کنه میخوادبگه هیچی هنوز تموم نشده از ترس حلقه رو گوشه ای پرت کردم و زیرپتو قایم شدم قلبم داشت از جاش درمیومد باورم نمیشه اون برگشته...

بغض گریبان گیر گلمو آزاد کردم و همه چی مثل یه فیلم از جلوی چشم گذشت نمیخواستم به عقب برگردم ولی انگار نمیشد همه چی دست به دست هم داده بودتا گذشته از زیر گردو غبار تلنبار شده روش خودنمایی کنه و همه چی دوباره زنده شه و من برگردم به همون روزا... روزایی که خیلی ام دور نبودن هنوزم میتونستم درداشو لمس کنم دردایی که از یه جنس دیگه بودن.

"فلش بک"

سارا لبخندی بهم زد

-اولین روز کاریتو بهت تبریک میگم

باسارا امروز آشنا شده بودم اون یه سالی میشد که تواین بیمارستان مشغول به کارشده بود دخترمهربون و خون گرمی به نظر میومد واقعا از دکتر رضایی استادم ممنون بودم که این فرصت وبهم داد وبامعرفی من به دوستش که یه زمانی همکلاسی بودن باعث شد من اینجاتوی بیمارستان خصوصی کارمو شروع کنم باصدای همین دختره به خودم اومدم

-میگماتو چطور شده پات به اینجای باز شده

سوالی نگاش کردم

-آخه... چون یه بیمارستان اسم و رسم داریه هرکسی حالا حالاها نمیتونه اینجاییاد مگر اینکه حالا یاسابقه خوبی داشته باشه یا...

باتعجب گفتم: یاچی؟

-واقعا نگرفتی منظورمو؟

سرموتکون دادم

-نه واضح بگو

درگوشم پیچ پیچ کنان گفتم: یه پارتی کلفت

تازه فهمیدم منظورش ازچه قرار بود

راستش استاد منو معرفی کرده

سرش وتکون داد

-به کسی چیزی نگیا بعد حرف درمیارن که طرف چیزی بارش نیست وفلان

-تو چطور؟

-خب منم عموم البته به کسی نگفتما بین خودمون بمونه

-خب چی میشه مگ

-آخه اینجا گفتم دیگه خیلی کلاس داره بگی خودم به اینجارسیدم نه بایپارتی بازی واینا

چه حرفا خب حتما یه چیزی میدونست و میگفت چیزی که واسه من مهمه اینه که کارکنم و حقوق بگیرم دکتر رضایی هم کمی از وضعیتم خبرداشت و میدونست دارم زندگیمو به زور میگذرونم واقعا ازش ممنون بودم که این شانس و بهم داد درسته تازه کارم ممکنه اولاش بهم سخت بگذره ولی ارزششو داره بعدکاری که مهرداد بردار نانتیم باهامون کرد به کل زیرو رو شدیم بعداینکه بابا فوت کرد مهرداد که سال به سال ازمون خبری نمیگرفت اصلا نمیدونست خواهر یعنی چی اومد وبهم گفت میخواد خونه رو بفروشه به التماسای منم

توجهی نکرد و این مادرشم که زن اول بابا بود پُرش میکرد و میفرستاد به جون ما هیچوقت یادم نمیره چه جوری از سادگی من بی تجربه سواستفاده کرد و خونه روکلا کشید بالا من و مامان موندم و چندتومن پول تودستمون به زور تو یکی از محله های پایین شهر آلونکی اجاره کردیم که فقط بگذرونیم و سقفی بالاسرمون باشه خدامونه باچه مصیبتی دانشگاهمو گذروندم و بالاخره شانس بهم روکرد و دکتر رضایی سرراهم قرار گرفت حالام که انجام اولین روزکاری شایدم یه زندگی تازه بهتره بگم یه ورق تازه از زندگیم.

رفتم که به مریضابرسیم نیم ساعت بعد داشتم میرفتم سمت پذیرش که یکی ازدکترا درحالی که پشتش به من بود توی پرونده چیزایی یادداشت میکرد رفتم و کنار سارا و ایستادم

-خسته شدی؟

لبخندی زدم

-یکم

دکتر بدون توجه به صحبتای ما مشغول نوشتن بود سارا اشاره کرد که سلام بدم اصلا حواسم نبود

-سلام

بدون اینکه سرش و بلندکنه جوابمو داد کارش که تموم شد پرونده رو داد دست سارا حتی باگوشه چشمش هم نگاهی بهم ننذاخت از این بی توجهیش لحظه ای احساس تحقیر کردم و بدون اینکه دلیشو بدونم تو دلم خودم و سرزنش کردم بعد رفتنش سارا پچ پچ کنان گفت: دراین مورد حرف میزنیم

-چیشدمگه؟

شونه هاشو بالا انداخت

-گفتم که بعدا

توی سلف بیمارستان نشسته بودیم نسکافشو تکون دادو چندقلپ خورد بدون مقدمه شروع کرد:

زرنگی، سیاست، اینا چیزاییه که توهرکاری واجبه عزیزم هوم خودت چی فکر میکنی؟

مات و مبهوت حرفش بودم

-خب نظری ندارم

-به نظرم بهتره که از این به بعد داشته باشی

چیزی از حرفاش نمیفهمیدم

-همین دکتريه که دیدی دکتر یزدانی سهامدار بیمارستانه

باتعجب گفتم: فکر میکردم دکتر بابایی فقط سهام داره

نسکافشو تکون داد

-هر دو سهام دارن

سرموتکون دادم و آهانی گفتم

-پس رئیس یزدانیه؟

-نه دکتر بابایی ولی یزدانی ام نظارت داره خودش اینجا مطب داره اینم بگم که دکتر بابایی خیلی روحرفش حساب میکنه تو امروز باکاری که کردی فکر نکنم زیاد به مذاقش خوش بیاد

-چکار کردم مگه چون دیر سلام دادم؟

-آره خب معمولاً همه زیادی تحویلش میگیرن و احترام خاصی ام براش قائلن توام باید خودش نشون بدی البته اگه بخوای موندگار بشی

-خب دکتر بابایی که موافقت کردن با او مدن من

-آره ولی گفتم که بابایی رو حرف یزدانی حرف نمیزنه چندتا پرستار اومده بودن یکیشون که پارتی کلفتی ام داشت زیاد از حد خودشو دست بالا گرفت بعدم که یزدانی انداختشون بیرون

کمی از نسکافمو خوردم البته من که دلم نمیداد چیزی بخرم به خاطر صرفه جویی هزینه هام امروزم سارا مهمونم کرد

-البته گفتم که بدونی (چشمکی زد) یکم سرزبون دار باشی بدنیست

سرموتکون دادم ولی از حرفاش چیز زیادی نفهمیدم هیچوقت جوری نبودم که بتونم واسه کسی چرب زبونی کنم وزبون بریزم کلا توشخصیتم نبود باحرفای سارا استرس گرفتم امیدوارم این ورق از زندگیم نسوزه...

"حال"

بازنگ گوشیم چشم و باز کردم وازکنار بالشت برداشتم جواب دادم

-نگو که خواب بودی

-هوم وقتی میدونستی چرا زنگ زدی

-هییی ساعت 11 دختر بعدتو تا الان خوابی

-همه که مثل جنابعالی انقدر سحر خیز نیستن از 6 صبح بیدار باشن

همیشه فکر میکردم الناز چه جور آدمیه که همیشه همه چیزش حساب کتاب داره حتی خوابش غذا خوردنش شایدحتی فکر کردنش همیشه سعی میکنه واسه هر روزش برنامه داشته باشه همه کاراش سر وقت حداقل اینجوری زندگی براش معناداره نه مثل من که همیشه تولا کم خودمم گاهی فکر میکنم واقعا مثل لاک پشتم که بیشتر وقتا تولا کم قايم ميشم صداش منو از فکر کردن در آورد

-بیا همون پارکی که دو هفته پیش رفته بودیم

دستمو رومو هام کشیدم ودورانگشتم پیچیدم

-واقعا؟ اونجا که دوره

-خب اونجا یه جورایی دنج دیگه

-الان نمیتونما

-نترس تنبل منم الان ونمیگم کار دارم خودم

-اوکی ساعت چند؟

-اس میکنم واست

-باشه پس فعلا

-مواظب خودت باش فعلا

از جام بلند شدم وگوشی و رو تشکم انداختم دیشب با فکر گذشته خوابیده بودم و همینش امروز منو پریشون و بیحال کرده بود رفتم سری به مامان بزنم خواب بود بیدارش کردم و صبحونش و دادم بعدم تی وی و روشن کردم که ببینه نمیدونم میدید یا نه معمولا به نقطه خاصی زل میزد انگار که چیز مهمی باشه ساعت ها به یه جا نگاه میکرد و نمیدونستم چی میدید دکتر گفته بود آلزایمر داره دیگه عادت کرده بودم گاهی ام آروم باخودش چیزایی زمزمه میکرد وقتی به صورتم نگاه میکرد خیلی بی تفاوت بود ولی نمپرسید توکی هستی خیلی وقت بود اینجوری بود منم عادت کرده بودم رفتم جام و جمع کنم که چشمم خورد به حلقه با انزجار انداختمش توکشو اینکه دیشب اینجا بود برام یادآوری شد فکرمو منحرف کردم از این به بعد دروقفل میکنم.

داشتم سبزی پاک میکردم که واسه گوشتیم اس اس اومد الناز بود

-ساعت 5

بلندشدم که آماده بشم پالتوم و پوشیدم شال بافتم و سرم کردم آرایش مختصری ام کردم همیشه خدا دیر میکردم یکی از عاداتهای بدم بود که واسه هرکاری دیر میرسیدم حتی اگه چند ساعت قبلش آماده میشدم باز دیر میکردم راه افتادم چند دقیقه میشد رسیده بودم ولی فعلا خبری از الناز نبود هواسوز داشت دستامو توجیب پالتوم بردم از رو نیمکت بلندشدم که کمی راه برم پارک قشنگی بود صدای خش خش برگارو خیلی دوست دارم معمولا اینجا خلوت بود و امروز خلوت تر نگاهی به آسمون انداختم هواتاریک شده بود ساعت 7 عصر بود ولی انگار شب بود و ایستادم و به آسمون خیره شدم چشمم وبستم و نفس عمیقی کشیدم صدای خش خش شنیدم توجهی نکردم توحال خودم بودم دوباره همون صدا چشمم و باز کردم و اطراف و نگاهی انداختم کسی نبود خم شدم و از زمین برگری برداشتم بوی سیگار به مشامم خورد برگشتم پشت سرم و نگاهی انداختم کسی دیده نمیشد آب دهنم و به زور قورت دادم و چند قدم عقب رفتم دوباره همون صدای خش خش انگار که یکی داشت راه میرفت سرم و برگردوندم و اطراف و دید زدم ولی خبر نبود اصلا بهتر بود برگردم چرخیدم مسیرمو عوض کنم سرم پایین بود که بادیدن کفشایی روبه روم سرمو کامل بالا گرفتم که باترس چند قدم عقب رفتم بلند نفس نفس میزدم انگشتشو گذاشت رو دهنش

-هیششششش

چندقدم اومد جلو پابه فرار گذاشتم صدای پاش میومدکه داره دنبالم میاد یهو صدا قطع شد
پشت درخت بزرگی قایم شدم داشتم از ترس سخته میکردم دستمو گذاشتم رو دهنم که
صدای هق هق ام بلند نشه دیگه هیچ صدایی نمیومد کمی خیالم راحت شد و ازدرخت فاصله
گرفتم که یهو یکی ازپشت چسبید بهم خواستم جیغ بزنم که دستش اومد رو دهنم

-دختر بدی شدی داری خط قرمزمنو رد میشی بدشی بدترمیشم برات

باترس سرمو تکون دادم دستمو تودستش گرفتم و انگشت دست چپمو لمس کرد و بعد محکم
فشارش داد از درد ناله ای کردم باصدای بم و ترسناک زیرگوشتم پیچ کرد

-حلقه باید دستت باشه دفعه بعدی اگه خالی ببینم انگشتتو میشکونمش میدونی که ازم برمیداد
اشکام میریخت رو دستش که دور دهنم بود قلبم داشت ازجاش در میومد

-هیشش داری بیتابی منو میکنی؟گریه ها از دوری منه نه؟ نترس وقتش برسه برمیکردی
من همه اینارو میزارم به خاطر بی قراری هات واسه برگشتنت غیر این باشه...

دستش وگذاشت رو گردنم وفشار داد از درد خم شدم

-غیر این تعبیرش کنم که گردنتو خرد میکنم

یهو ولم کرد و افتادم زمین هق هق میکردم بادستام صورتمو پوشونده بودم حتی
جرعشونداشتم بلندشدم وفرار کنم اصلا نفهمیدم کی رفت همیشه اینجوری بود مثل یه روح
بود

-مهتا

باصدای الناز ترسیده سرمو بلندکردم بادیدن وضعیتم باوحشت اومد کنارم

-چه اتفاقی افتاده؟

فقط هق هق میکردم چند دقیقه پیش واسم یه شوک بود تکونم داد

-مهتا توروخدا...بگوچی شده سکتد دادی

کمکم کرد بلندشدم و روی نیمکتی نشستم

-اون...اون

باترس به اطراف نگاه کردم

-اون اومده بود؟

سرموتکون دادم بغلم کرد

-عزیزم

-خیلی سردمه

-شاید فشارت افتاده...چی گفت بهت؟

-گفت به وقتش میاد سراغم

صورتمو بادستاش قاب گرفت

-نترس اتفاقی نمی افته نمیزارم بلایی سرت بیاد

سرموتکون دادم

-کاری از دستت برنمیاد

-اینطوری نگو نالمیدنباش

-خستم

-بهم بگوکیه مهتاخواهش میکنم الان موقعیه که باید حرف بزنی نزار دیربشه نزار روزای گذشته تکرار بشن

-اون...

دستمو گذاشتم رو دهنم

-نباید بگم بسه الناز خواهش میکنم تموم کن

چونم وگرفت

-وقتشه بهم بگو مهتا احمق نباش جرعت به خرج بده برای یه بارتو عمرت

باصدای گویشیم الناز از تو کیفم درش آورد

-ازیه شماره ناشناسه انگار واست یه پی ام اومده رفت تلگرام و یه عکس بود از وحشت بدنم به لرزه افتاد عکس زنی افتادکه دهنش بهم دوخته شده بود همون لحظه بعدسین کردن عکس پاک شد النازم مثل من تو شوک بود پیام واضح بود حرف بزدم....طاقتم تموم شد و هق هق گریه ام بالا رفت حتی نمیتونست منو آروم کنه یه نفر میخواست که هر دوماونو دلداری بده بالاخره به خودش اومد و دوباره بغلم کرد

-آروم باش مهتا انقدر نلرز نمیزارم چیزیت بشه باید از اینجا بریم زود باش

دستمو گرفت و سریع از اونجا دور شدیم به قدری حالم بد بود که مثل یه مرده محرک بودم نفهمیدم چه جوری رسیدم خونه درو چندبار قفل کردم شام مامان و دادم و بدون اینکه خودم چیزی بخورم پناه بردم اتاق و رفتم زیر پتو نمیتونستم لرزش بدنم و کنترل کنم مثل ویریه میلرزیدم با فکر اینکه برگردم پیشش میخوامم بمیرم

"فلش بک"

تو پذیرش فقط من بودم که همون دکتر دیروزیه رو دیدم که داشت به این سمت میومد و سعی کردم فامیلش یادم بیاد یاد حرفای سارا افتادم اها خودش یزدانی سریع سلام دادم و سری تکون داده همیشه از این دکتر جوونا بدم میومد الان میبینم همچین بیراهم نبوده به پرستارا که میرسن آدم حسابشون نمیکنن البته شاید دارم زود قضاوت میکنم همه که اینطوری نیستن

-پرونده مریض اتاق 65

به سمت قفسه ها رفتم و پیداش کردم دادم دستش یه نگاهی انداخت و سرش و بلند کرد و بهم خیره شد

-بامن بیاین

سرمو تکون دادم مثل خودش و رفتیم سمت اتاق یکی از مریضا پیرمرد ناخوش احوالی بود در حالیکه روتخت بود به سمت ما برگشت

-سلام آقای دکتر

-به به پهلون ماچطوره

خندید

-ای بابا دکتر جان ماکه جز پوست واستخون چیزی واسمون نمونده

-خوب میشی ایشالا

از این رفتارش تعجب کردم فکر نمی کردم بامریضا ممکنه رابطش خوب باشه شروع به معاینه کردن پاش شد دکتر یزدانی متخصص ارتوپد بود ساق پاشو بلند کرد و گذاشت روتخت دوباره آروم باز کرد

-دردمیکنه؟

-یکم دکتر، خوب میشم؟

زد روشونش

-ایشالا بهترم میشه

به من اشاره کردو پمادی سمتم گرفت

-این و رو ساق پاش بزنین

کارمو شروع کردم و اونم مشغول نوشتن تو پرونده بود

بامریض خداحافظی کردو رفت کارم که تموم شد دستامو شستم و رفتم به چندتا مریض دیگه ام سر زدم و برگشتم پذیرش سارا اونجا بود بادیدن من چشمکی زد

-به به میبینم که راه افتادی باکارت چگونه ای؟

لبخند زدم

-تا اینجاش که خوب بوده

یه هفته به همین منوال گذشت از کارم راضی بودم و مطمئن بودم حقوقش میتونه کمی از مشکلات دورنگهم داره با اشتیاق کارمو انجام میدادم و احساس خوبی داشتم

تو پذیرش بودم و داشتم با سارا حرف میزدم که دکتر سهرابی اومد سارا میگفت خیلی شوخ و بامزه ست

-سلام عرض شد بر بانوهای خوش فیس

سارا خندید

-دکتر راه گم کردین؟ چه عجب

-ای بابا فقط یکی دوهفته نبودما

-خب دیگه نه که هیشکی اینجا مثل شمانیست جای خالیتون زود احساس میشه

خوشم میومد سارا سرزبون دار بود وزود میتونست باهمه صمیمی بشه ولی من کاملاً برعکسش بودم

-هی چی بگم یه طرفدار دارم اینجا اونم شمایی وگرنه نباشم که دوستان هستن

من وسارا شروع کردیم به خندیدن همون لحظه دکتر یزدانی ام نزدیک شد برام جالبه باسهرابی ام سرد رفتار کرد سریع صدای خندمون قطع شد

-چه خبرا؟ من نبودم همه در آسایش بودن؟

یزدانی درحالیکه بایکی از پرونده ها مشغول بود به زور جوابشوداد

-این سوال داره دکتر؟ همه که مثل بعضیا زود دلتنگ شمانمیشن

فکر نمی کردم حرفای سارا رو شنیده باشه

-ای بابا دکتر جان واسه دلخوشی من اگه میگفتی بدون من اصلاً نمیگذره به جایی برنمیخوردا

به زور و مصنوعی لبخندی رو لبش نشوند و سرش و تگون داد

-تعارف که نداریم منم که میشناسی تعارف بلد نیستم

سهرابی که انگار اصلاً واسش مهم نبود ریز ریز میخندید چشمش که به من افتاد سریع خندش قطع شد

-یادم رفت بپرسم شماتازه اومدین دیگه؟

-بله همینطوره

-میگم چرا کلافضای اینجایه عطر و بوی تازه ای گرفته نگوبه خاطر قدم شماست

کم مونده بود شاخ دربیارم نتونستم جلوی خندم و بگیرم سارام خندید

-دکترپس ماچی؟؟کهنه شدیم دیگه نه؟

باحالت بامزه ای چشاش و گشادکرد

-بابامگه مسشه کی اونم شمااا؟اصلا حرفشم نزن شماهرروز تازه ترم میشی

یزدانی باقیافه خیلی خشک اشاره ای به من کرد که باهاش برم قبلش انقدرام توقیافه نبود
یعنی از حرفای سهرابی خوشش نمیاد یا کلا باهاش جور نیست یادم باشه از سارا بیرسم
هروقت باهاش میرم به مریضی سربرزم استرس میگیرم هر دفعه تودلم میگم کاش به جای
یزدانی سهرابی بود کلی ام فکرکنم خوش میگذشت میترسم اینجوری پیش برم اختلال
اضطراب فراگیر(اضطراب بیش از حد و اغراق شده و نگرانی در مورد حوادث روزمره
زندگی ست بدون آنکه دلیل منطقی برای این نگرانی ها وجود داشته باشد) بگیرم بعدچک
کردن وضعیت مریض روبه من کرد

-آمپول...تزریق کنین

یاخدا اصلا خنده به من نیومده بالاینکه پرستارم شاید خنده دارباشه و تعجب برانگیز ولی من
ازتزریق میترسم بدم ولی ازتزریق کردن استرس میگیرم آخه من چه جورپرستاریم وای
خدا دکترباحالت مشکوکی که انگار مچموگرفته بهم زل زده بود آب دهنمو به زور قورت
دادم

-شماگه میخواین برین...

-اینجامن تعیین تکلیف میکنم مفهوممه؟

ماتم برد باحرفش سرمو تکون دادم

-بله دکتر

مریض یه پیرزن خیلی پیربود کمکش کردم کمی به پهلوشه آمپول وکه تودستمگرفتم دستم
لرزی کرد خواستم دستمو جلو ببرم که سریع مچ دستم گرگرفت و ازحرکت ناگهانش رنگم
پریداخماش وکشیدتوهم

-دستت چرا میلرزه؟ یه تزریق ساده ترس داره مگه هزار جور رنگ عوض میکنی

-ن... نه دکتر فقط میدونین...

-نگفتم خودتو توجیه کنی اصلا نگه پرستاری ام هست از تزریق کردن استرس بگیره پس کار توجیه؟ هااا؟ به خاطر همین کار اینجایی اگه اینم از دستت برنیاد...

دیگه ادامه نداد بغضم گرفت انقدر تیز بود که مچمو گرفته بود حالت یه مجرمی و داشتم که
حین ارتکاب جرم گرفتنش دستم و باپر خاش ول کرد و سریع خودش تزریق و انجام داد

-من بادکتر بابایی حرف میزنم هرچه زودتر بهتره که تکلیف شما روشن بشه

چشم پر شدن

-آقای دکتر تورو خدا... صبر کنین یه لحظه...

مستقیم رفت اتاقش و من مردد بودم که برم یا نرم از واکنشش حس خوبی نداشتم تردیدو کنار گذاشتم و بالاسترس تقه ای به در زدم جوابی نداد بار دوم گفتم:

-خانوم من کارای واجب تری دارم فعلا واسه شما وقت ندارم

-آقای دکتر خواهش میکنم

مکثی کرد باگفتن بیاتو آروم درو باز کردم صدای قژ قژ لولای در رو اعصابم بود درو بستم
وبرگشتم پشت میز بزرگی نشسته بود تکیه داده بود به صندلی راحتیش وخیره شده بود بهم
تواین وضعیت اصلا راحت نبودم ولی مجبور بودم بااین اخم و قیافه عبوسش بیشتر میشدم

-خواهش میکنم آقای دکتر من سعی میکنم تکرار نشه

-چطوری خانوم محترم؟ هوم؟ وقتی دستت لرزید و خدایی نکرده سرنگ شکست یا هر اتفاق
دیگه ای؟

-نه من سعی میکنم...

بلندشدهو یکم جلوتر اومد دستامو بهم فشار میدادم

-با سعی شما چیزی درست نمیشه میدونین چیه؟ من از اولشم بالومدن و پذیرفتن شما اصلا موافق نبودم ولی به خاطر احترام حرف دکتر بابایی تایید کردم ولی من دارم میبینم شما لایق این امتیاز نیستین

لعنتی اصلا نمیتونستم اشکامو کنترل کنم

-میشه بهشون نگین؟ من نمیخوام کارمو از دست بدم

-فقط مشکل مالی نباید براتون مطرح باشه اولویت اخلاق و کار بلدبودنه که شما متاسفانه به هر دلیلی از عهدش برنمایین

باحرفاش انگار غرورم جریحه دار شد فکر نمی کردم دکتر بابایی درمورد مشکل شخصیم به ایشون بگه فکر کردم فقط بین خودمون میمونه ولی حالا...

-من میفهمم شما درست میگین ولی من به این فرصت احتیاج دارم دکتر

چند قدم اومد نزدیک سرم و که بلند کردم قطره های اشک رو گونه هام سر خوردن

-در موردش فکر میکنم

-بهشون میگین؟

یکی از ابروهاش و بالا برد

-نشیدی چی گفتم؟

سرمو انداختم پایین

-بله متوجه ام

ازم دور شدو پشت میزش نشست

-ممنون فعلا

سرش و تکون داد وقتی اومدم بیرون ریه هام نفسی تازه کردن انگار که تو اون اتاق اکسیژنی درکار نبود حالم خیلی بده انگار تو این لحظه از همه چی بیزارم از این که غرورم جریحه دار شد... اینکه همه از مشکلم با خبر بشن... با بی حالی به سمت اتاق مریضا رفتم

سارا پناهی



سیناسهرابی



کلویان یزدانی



سهیل حاتمی



مهتاترایی



یاسرسلوکی



یکی دو روز گذشت و فعلا خبری نشده بود همین تو بی خبری موندن خودش بلا تکلیفیه
تو فکر بودم که سقلمه ای به پهلوم خورد سارا دستشو جلو روم تکون داد به نظرم قشنگ بود
امروز یه رژ بنفش زده بود که بیشتر بهش میومد

-الوو صدا میرسه؟

افکارمو پراکنده کردم

-چی؟

-ای بابا چرا این روزا اینقدر تو فکری به منم که چیزی نمیگی

-چیزی نیست یکم بی حوصله ام

چشمکی زد

-همش از تنهایی به دیگه به خودت برسی شنگول میشی

-هااا یعنی چی؟

چشم غره ای رفت

-ای بابا نمیفته؟ میگم یعنی دوست پسری چیزی؟

چشام گردشدن

-نه همینجوری خوبه

-اهووو بزا بگم، نکنه از اونایی شوگرددی پسندن آره جوجو؟

از حرفش خندیدم

-دلت خوشه ها

-ای بابا پس چی؟ یکیو انتخاب کن دیگه یا شوگر یا دوست پسر

در حالیکه پرونده هارو مرتب میکردم جوابشو دادم

-هیچکدوم

-عههه ضدحال

به اصرار سارا اومدیم سلف بیمارستان خیلی مخالفت کردم ولی متاسفانه موفق نشدم دیگه
خجالت کشیدم و یه چایی خریدم و سارا کاپوچینو، چاییمو مزه مزه کردم

-میگما سریع زرنگ بازی دربیار یکیو تور کن اینجا دخترا زبلن واست چیزی نمیمونه ها

-هاااا؟

-ای مرض دوست پسرو شوگرو میگم که از همینجا تورکن

-سارااا

-خوبه حالا انگار گفتم شوهرکن

-واا

-باباهر دکتري مياد پذيرش نميدونم چرا لال بازی درمياری قشنگ بلبل زبونی کن به چشم
بيای شايد ز دو دريك نگاه عاشقت شد

به اطراف نگاه ميکردم که چشمم به دکتريزدانی افتاد که بهم نگاه ميکرد کم مونده بود چایی
بپره گلوم از اين فاصله هم استرس ميداد بايکی از دکترا نشسته بود فاصلشون باما زياد نبود
سريع نگاهم وگرفتم

-افتاد ؟ فک نکنم

-سارا دلت خوشه ها شايد تو خوش شانس باشی ولی من مثل تونيستم حالا چه برسه به
عاشق شدن

-بابامن فنون وبهت ياد ميدم در عرض يك ماه يه پولدار شو تورکني

سرموباتاسف تکون دادم من فکرچيا بودم سارا درگيرچيا بود

-خب از اين نسخه ها واسه خودتم بيچي بدنيستا

لباشوکمی غنچه کرد

-عروسک از کجا ميدونی کسی مدنظرم نيست

کنجکاو شدم

-کی؟؟بزا حدس بزنم اممم دکتري سهرابی

درحاليکه از نوشيدنیش ميخورد ابروهاش وانداخت بالا

-نه اون نه

-پس کی؟

-همونی که باکاو يان يزدانی نشسته

نگاهی به ميز روبه رويی انداختم

-خب نظرت چيه؟

-خوبه اون چطور؟؟ازت خوشش مياد؟

-وای بروز نمیده اصلا توکفشم

-چطور گزینت یزدانی نیست؟

-وای هرکی بااون باشه باید مثل سگ ازش بترسه فکر کنم از هموناس که باکسی همکلام شی میکشنت

-یعنی اگه میخواستی میتونستی مخشو بزنی؟

چشاش وگردکرد

-اوهه کجا به این شتابان؟

-چیه مگه؟

-این از هموناس که نخ بدی سریع میفهمه بابااین خودش زرنگ تر ازاین حرفاست دم به تله نمیده

-اوه یعنی دراون حد

-اوف ولی اون یکی در دسترس تره

لبخندزدم

-به امید پیروزی تو

نوشیدنیشو تکنون داد

-به سلامتی

خندم گرفت یهو یاد سوالی که ذهنم و درگیر کرده بود افتادم

-راستی سارا یزدانی بادکترسهرابی مشکلی داره؟

موشکافانه نگام کرد

چطورمگه؟

-آخه اون روز یه جوری باهاش حرف زد گفتم شاید باهم مشکل دارن

-چمیدونم والا دکترسهرابی که اهل فانه به کسی هم کاری نداره ولی یزدانی کلا بداخلاقه
دیگه کلا همینه ابهت داره لامصب پدرسگ

خندم گرفت

-وای سارا یکم یواش نمیترسی بشنوه

-نه بابا نگران نباش ازکجامیخواه بشنوه اگه من مخ سهیل جون خودمو بزnm چه شود...

-آرزو بر جوانان عیب نیست

اخمی کرد

-والا خیلی بدی مگه من چمه

زودگفتم:نه شوخی کردم ایشالا که اون مخ تورو بزنه

نیشخندی زد

خب بگو ببینم تواز روبه رو میتونی ببینیشون بگوچکار میکنه

یکم خم شدم تا کامل تو دیدم باشه

-هیچی داره سرشو تکون میده اممم حالا داره میخنده

-ای جانم فدای لبخندش خب بازم بگو

-اممم خب حرف میزنه کار خاصی نمیکنه
چی بگم

زوم شده بودم رو اون پسره که یهو چشمم به
یزدانی افتاد چنان نگاهم میکرد که گفتم کارم
ساختست منو بگو چنان تو بهره این پسره
سهیل بودم الان یزدانی فکر میکنه عاشق چشم
و ابروش شدم آبروم رفت سریع نگاهمو ازش
گرفتم

-وای سارا پاشو بریم توروخدا آبروم رفت



از عکس العمل یهویم چشاش گردش

-وا چیشده مگه؟

-میگم واست فقط پاشو بریم

به ساعتش نگاهی انداخت و بلندیم شدیم و بدون هیچ نگاهی رفتیم بخش

-چیشده بود حالا؟

باحالت تاسف نگاش کردم

-هیچی وقتی زل زده بودم به سهیل جونت انقدر تابلو بازی شد سرمو که چرخوندم دیدم
یزدانی چنان نگام میکنه بیابوبین

دوباره سرمو تکوندادم

-وای خیلی بد شد

-نه بابادیوونه بالاخره که میفهمه من مخشو زدم

باتعجب نگاش کردم

-از کجا؟

لبخند رکوندی رو لبش نشوند

-وقتی مارو کنار هم درحال لاو ترکوندن ببینه

خندیدم چندساعت گذشت و بالاخره شیفتمون تموم شد از بیمارستان خارج شدیم خیلی خسته
بودم سارا با اسنپ رفت و منم رفتم ایستگاه اتوبوس نشستم رونیمکت ،تابستون بود وهوام
عصرا خنک میشد خیلی خسته بودم پاهام درد میکردن به سارا غبطه خوردم راحت تونست
باآزانس بره پووف سرمو چرخوندم که ماشین شاسی بلندی دیدم که از محوطه بیمارستان
خارج میشد تو بهره خشگلی ماشین بودم که چشمم خورد به رانندش مات موندم وای عجب
ندید بدید بازی در آوردم بالین کارام آبرو نمیزارم واسه خودم دیدم یزدانی هم باجدیت خیره
شده بهم سریع نگاهمو ازش گرفتم و سرمو انداختم پایین و باگوشیم مشغول شدم تودلم صدتا
فحش به خودم دادم اه همش ضایع بازی در میارم سرمو که آوردم بالا خداروشکر رفته بود
خوش به حال این پولدارا قشنگ توماشین مدل بالاش لم داده خبر از فقیرایی مثل من نداره

باید منو نپسندده وهی واسم قیافه بگیره...بالاخره بعد یه ربع بی ارتی اومدو همه ام ماشالا چنان حمله بردن که مجبور شدم سرپا وایستم بایکم پیاده روی به خونه رسیدم وای پاهام جون ندارن زود شام مامان و دادم و پناه بردم حموم.

چند روزگذشت وچنان برخوردی بایزدانی نداشتم بالا سرمریضا میرفتیم ولی خداوشکر تیکه ای نمینداخت خوشحال بودم که حتما دیگه کاری به کارم نداره امروز شیفت شبم از سرویس بهداشتی خارج شدم و رفتم پذیرش سارا یکی از ابروهاش و برد بالا
-به به مهتا خانوم خبریه

خندیدم

-سلام چطوری نه چه خبری

اشاره ای به رنگ موهام کرد

-آها اینومیگی همینجوری واسه تنوع

-تاباشه ازاین تنوع ها

دیروز که جمعه بود تصمیم گرفتم زهرا همسایمون و صداکنم که رنگ کنه موهامو واونم رنگ عسلی پیشنهاد کرد وگفتم بزاره مافقیر فقرا دلمون به همین چیزا خوشه دیگه سارام زیادی دل خوشه. داشتم توکامپیوتر اطلاعات بیمارو رو بررسی میکردم که صدای سارا رو شنیدم

-خیلی ناز شدیا من جای یکی ازاین دکی هابودم رو هوا میزدمت

سرمو بلندکردم وچشام و چرخوندم پوکرفیس نگام کرد

-باجنابعالی ام

خندم گرفت

-یکی میخواد به خودت بگه چرااینقدر خوشگلی مابه چشم نمیایم دیگه پیش شما

قری به گردنش دادو خندید

-اون که بله، ولی این ناز بودن یه نعمت دیگس قدرشونمیدونی تو

همون لحظه سهرابی پیداش شدکنارشم شاهزاده سوار براسب سفید سارا

سهرابی-سلام عرض شد لیدی های محترم

سلام کردیم سارا همش زیرچشمی سهیل و می پایید اونم پرونده یکی ازبیمارا رو خواست و
با سارا رفتن بالاسر مریضش داشتم لیست بیمارارو چک میکردم

-شماهمیشه اینقدر آرومین؟

سرموبلندکردم

-بله خب بیشتروقتاً

خندیدو دندونای یک دست سفیدشو به نمایش گذاشت

-کلامشخصه ازظاهرتون بهتون میاد

باحرفاش دوتاشاخ بالا سرم ظاهرشد لبخندی زدم و نگام و ازسهرابی گرفتم که چشمم به
دکتریزدانی افتاد باقیافه جدی بدون سلام ازم یه خودکارخواست و بعدشم داخل پرونده ای که
دستش بود چیزایی یادداشت میکرد

سهرابی-دکترجان نیستی چه خبرا؟

بدون اینکه سرش و یه اینچ بلندکنه جوابشو داد

-چرا اتفاقاً هستم شمانیستی

خندید

-منکه هستم همیشه همین دورو برام

یهوسرش و بلندکردو باجدیت خیره شد به سهرابی

-بله درجریانم کلا جلوی میزپذیرش تشریف دارین

سهرابی بالاین حرف ماتش برد منم دست کمی ازش نداشتم یعنی همچین زد توبرجکش به
نظرم حقش نیست این حرفاوطرز برخورد

سهرابی از رونرفت و به زور لبخندی رو لبش نشوند

-خودت که در جریانی دکتر جان من زیاد اهل صحبتم مخصوصا سراحوال پرسى و اینا ولى بعضیا کلا غافلن من نمیتونم اینطوری باشم

یزدانی باحالت تمسخر نگاهش کردو پوزخندی زد

-این صحبتا حول احوال پرسى نیست یکم اون ورتره

سهرابی که معلوم بود بهش برخورد پرورنده مریضش و خواست و باگفتن فعلا از اینجا دور شد همینجوری به رفتنش خیره مونده بودم که باصداش از جا پریدم

-دستم خسته شد

به دستتتش که به طرفم دراز شده بود نگاهی انداختم و زود خودکارو ازش گرفتم سرمو که بلند کردم دیدم خیره شده به صورتم شک کردم که نکنه رو صورتم چیزیه اینجوری نگاشودوخته بهم دستمو کشیدم رو موهام که از مقته بیرون بود

-خوبی؟

هول شدم از سوالش تاحالا همچین سوالی نپرسیده بود

-ب...بله خوبم

چشاش وریز کرد

-چرا این قدر سرخ شدی؟

فکرمیکردم از صورتم حرارت میزنه بیرون این سوالا یعنی چی

-من...چیزی نشده خوبم

تاحالا همچین نگاهی ازش ندیده بودم یه جورى بودنگاهش مرموز و خوف ناک انگار اجزای صورتمو زیر ذره بین قرار داده بود زمزمه کرد:

-آروم باش لازم نیست انقدر هول بشی

-نه آقای دکتر من...چیزه...آروم

فقط تودلم دعامیکردم که بره حال واقعاچه جوری بود پرونده رو گرفت ستم درحالیکه نگام به صورت مرموزش بود خواستم ازش بگیرم که دستم یهو خورد به انگشتش سریع پرونده رو گرفتم وای خدالعلنت کنه منو باحرص زمزمه کرد:

-این قدر هول نکن برو صورتت و آب بزن تا ولو نشدی رو زمین

آخرین نگاهش و ازمن گرفت و رفت نفسی تازه کردم و خودمو رسوندم به سرویس بهداشتی رفتم جلوی آینه صورتم سرخ شده بود انگار که چندتا چک خورده باشم دستم و گذاشتم روگونم داغ بودم شیر آب و بازکردم و آب سردو زدم روصورتم ازتوآینه به خودم نگاهی انداختم چیزی ام نبود روصورتم آرایشتم کم رنگ بود غلیظ نبود یه رز لب صورتی ماتم رو لبم بود ازدستشویی اودم بیرون ورفتم پذیرش سارا بادیدن صورتش فهمیدم ذوق کرده

-وای کجا بودی تو

-رفتم یه آبی صورتم بزنم

-آهآباشه وای مهتا چه قدرخوبه این سهیل لعنتی جذاب میبینی عجب هیکی ام داره

ساراحرف میزدو ولی من ازهرجمله چندتا کلمه به زور میفهمیدم فکرم همش درگیربود درگیرحرفای یزدانی ازروزی که اومده بودم این بیمارستان تاحالا همچین حرفایی ازش نشنیده بودم سارام که یه جورایی منبع خبر بود و بی بی سی حساب میشد یه جورایی از همه چی خبرداشت چیزی اصلا نگفته بود که بخوام بگم آره هیزه هوس بازه یاهرچی نمیتونستم اصلا دلیلی واسه این حرفاییدا کنم تصمیم گرفتم به سارا دراین مورد چیزی نگم شایدفکرکنه دارم منظوردار حرف میزنم شاید من زیادی جدی گرفتم آره همینطوره.

"حال"

هوا سرد بود دستامو توجیب بارانیم بردم امروز برا اینکه حال وهوام عوض بشه الناز بهم پیشنهاد داد بریم کافه البته اون منو مهمون کرد وگرنه با این وضعیت مالییم دستم به دهنم به زور میرسه ازوقتی که از اون بیمارستان بیرون اودم نتونستم دیگه جایی کارکنم یعنی هر جایی میرفتم ردم کردن میدونم که اتفاقی نیست خیلی ام خوب میدونم تا نخواد نمیتونم هیچ جا کار پیداکنم بهم گفته بود اگه برم بدبخت میشم ومن داشتم به چشم میدیدم بی چارگییم و

فعلا داشتم از پسندازم استفاده میکردم وقرضی که از الناز گرفته بودم هوا تاریک شده بود
نگاهی به ساعت انداختم هشت شب بود و توپاییزم هوا زودتر تاریک میشد با زنگ گوشیم
وایستادم تاگوشیمو ازکیفم پیدا کنم تعجب کردم شماره ناشناس بود جواب دادم

-بله

جوابی نداد

-الو

-سلام نخود من

باشنیدن صداش دستام سیرشدن و وجودم لرز گرفت

-دوست داری منو عصبی کنی؟هوم؟

-م...م...ن

دستپاچگیم دست خودم نبود من خاطراتی باهاش داشتم که یادآوریشم بهم استرس میداد

-هیشش آروم چیه ترسیدی زبونت بند اومده؟نکنه دلت واسه صدام تنگ شده بود

بغض گلوم وگرفت

-باز دختر بدی شدی رفته بودی پیش این دوست فضولت الناز؟هوم؟

-بهم زنگ...نزن دیگه

تااین سه کلمه ازدهنم در بیاد جونم در اومد من چی گفتم الان؟؟چه غلطی کردم من وای خدا

باصدای عصبیش گوشی تودستم لرزید

-چه گوهی خوردی؟

گریم گرفت

-توروخدااا

-نمیگی چه گوهی خوردی؟؟باشه الان میام حضوری راحت تر حرفتو میزنی

باترس به خیابونی که توش بودم نگاهی انداختم و قدمام و تندتر کردم

-چیه ترسیدی؟ این قدر تند نرو پاهات خسته میشن

-ببخشید نمیخواستم این حرف ویزنم

-بار آخر دارم بهت میگم دیگه نمیخوام بالون الناز خونه خراب کن بری بیرون وای به حالت مهتا یعنی بفهمم بو ببرم بالون زنیکه رفتی بیرون که مغزتو پر کنه باخز عباتش میام خونتون بعدقشنگ اون انگشت ظریف و که مورد علاقمه حلقه منم از توش درآوردی میبرم یادگاری باخودم میبرمش

هق هق ام شدت گرفت میدونستم سر حرفش هست میدونستم اگه یه بارم الناز و ببینم باید بالانگشتم خدافظی کنم

-دیگه...دیگه باهاش نمیبرم بیرون

-بهتره که نری البته به خاطر خودت میگم وگرنه توکه میدونی چه قدر عاشق یادگاری ام اونم اگه از طرف تو باشه

-نمیبینمش دیگه

-هوم خوبه حالا آروم باش نفیس عمیق بکش اشکاتم پاک کن هرکی ببینتت فکر میکنه یه نفرت مرده

کمی مکث کرد جرعت نداشتم گوشی و قطع کنم چنان زهرچشمی از من گرفته بود که من نمیتونستم کاری کنم حالا حالا ها تهدید نمیکرد زیاد ولی وقتی میکرد به حرفش عمل میکرد

-این بغض لعنتیت و تموم کن مهتا گفتم آروم باش یانه؟ من وقتی برات ترسناکم که به حرفم گوش ندی وگرنه هیشکی مثل من برات امن نیست

بغضم و به زور قورت دادم

-گریه نمیکنم دیگه

-یه آژانس هست روبه روی مرکز خریدی که الان جلوش وایستادی بیا سوار شو

-نه نه خودم میبرم الان باور کن...

غریب

-وسط حرفم نپر احمق بزار کامل حرف بزم ،بعد اینقدر از ترس تنه پته کن فکرکردی
نمیفهمم این ترس لعنتی و اون الناز پدرسگ تو دلت کاشته

-ببخشید

-برو سوار این ماشین پژو نقرای شو تو روتاخونتون میبره نمیخوام تو این تاریکی پای پیاده
بری خونه

میدونستم اگه مخالفت کنم کارم ساختست بالاجبار باشه ای گفتم قطع کرد نفس حبس شدم و
آزاد کردم از خیابون رد شدم و مردد به اون ماشین خیره شدم زیر یه درخت پارک کرده بود
رفتم جلوتر و به شیشه سمت شاگرد تقه ای زدم شیشه رو آورد پایین

-آژانس

پسر جوونی بود سرش وتکون داد

بفرمایید لطفا

در صندلی عقب وباز کردم و نشستم

-سلام آدرس...

-سلام بله گفتن

یه ربع بعد که رسید امیدوار بودم هزینش زیاد نباشه

-هزینش چقدر میشه؟

-پرداخت شده خانوم شب خوش

-ممنون

پیاده شدم وسریع داخل خونه شدم مامان خواب بود بهتر بود بیدارش نکنم رفتم اتاقم لباسام
ودرآوردم روی تشکم نشستم به انگشتم خیره شدم چشمم پر شدن دیگه باید فکر الناز و از
ذهنم بیرون کنم تنها کسی که یه روزی فکر میکردم میتونه کمک کنه ولی اشتباه میکردم من

-من راستش فکر نکنم بتونم پیام

سارا اخماشو کشید توهم

-خیر تودیکه ضدحال زن میای

وارفته نگاش کردم

-گفتم که احتمالا نتونم

نگام افتاد به یزدانی خیره شده بود به من و اخمی رو صورتش نداشت چه عجب، نگام و از چشاش گرفتم سارا کلی به جونم غر زد وگفت باید برم سهرابی ام گفت بایدبره به چندتا ازپرستارای بخش دیگه سری بزنه و دعوت کنه.

داشتم الکی خودم و مشغول نشون میدادم سارا باسهیل مشغول حرف زدن بودن و مطمئن بودم سارا کلی ذوق کرده صدای یزدانی و شنیدم که گفت باهانش برم سرمو تکون دادم و باهانش راهی شدم به چندتا ازمریضاش سرزدیم و علائموشون و چک کردیم کارمون که تموم شد راهشو سمت حیاط کشید

-دکتر من برم دیگه

باصداش سرجام خشکم زد

-فکر نمیکنم اجازه داده باشم بری

آب دهنم وبه زور قورت دادم

-آخه کارتون تموم شد

راهش و گرفت و سمت حیاط رفت ومنم به ناچار دنبالش رفتم که داخل حیاط شد هواخنک بود دوست داشتی فقط نفس بکشی

-آروم باش ضربان قلبت خیلی داره تند میزنه

نفسم حبس شد ناخودآگاه آروم دستم و رو قلبم گذاشتم نگاهش و دور حیاط چرخوند و رومن ثابت موند

-فکر نمیکنی نگاهت و خیلی ناشیانه ازم میدزدی

با حرفش مو به تنم سیخ شد دستم پیشش رو شده بود فقط میخواستم این لحظه تموم بشه و فرار کنم

آروم لب زدم: نه اینطور نیس اشتباه میکنین

قدم زدو جلوتر رفت کنارش رفتم

-من هیچ وقت اشتباه نمیکنم

-بله من منظوری نداشتم

-راستی من فکرام و کردم

گوشام تیز شد

-درچه مورد

-درمورد اینکه اون ترس بی مورد و مزخرف و به دکتر بابایی بگم یانه و در نهایت اخراجت

احساس عجز وجودم و فرا گرفت و ایستادوسرش و چرخوند ستم

-دکتر لطفا

-تصمیم گرفتم نه چون کار اشتباهی فعلا ازت ندیدم

نفس راحتی کشیدم

-ممنون دکتر

نگاه نافذش رو چشمام معذبم میکرد سرم و پایین انداختم

-رنگ عسلی بهت میاد

با حرفش سرم و بلند کردم

-ممنون

-مسیر خونتون دوره از اینجا خستت نمیکنه؟

با حرفش تعجب کردم

-بله یکم خسته میشم ولی خب به این کار احتیاج دارم

-این جور که معلومه از نظر مالی تحت فشاری

ناراحت شدم نباید این حرف و حداقلش جلو روی خودم میزد

-بله همینطوره

-حل میشه ایشالا

-ممنون

-باز رنگ به روت نمونده لازم نیست وقتی منو میبینی انقدر بترسی

دستم و رو صورتم کشید

-نه اینطور نیست خوبم

-میتونی بری

سرمو تکنون دادم و باقدمای تند از اونجا دور شدم وای خدا این دیگه کیه!! وقتی رسیدم پذیرش سارا پرسیدکه چرا انقدر طول کشید وقتی بهش گفتم رفته بودیم حیاط تعجب کرد

-من باور نمیکنم ببینم توهم نزدی احیانا

-وا سارا یعنی چی

-بابا این سابقه نداشته بایه پرستار و دکتر مونث توحیات بیمارستان یه کلام حرف زده باشه

چه برسه اینقدر طولانی و عاشقانه

چشام گرد تر این نمیشد

-سارا ابروم و نبریا به کسی نگو اصلا هم عاشقانه نبود

-عزیزم این مرحله مخ زنیه پس عاشقونه حساب میشه خوش باحالت یه دکی تور کردی ولی از نوع اخلاق سگی

-وای سارا تموم کن کاش نمیگفتم بهت

-مهتا واقعا خنگولی بابا قبول کن تو خیلی نازی ظرافت خاصی داری معصومی مهربونی
حتما چشمش و گرفتی ببین کی گفتم

سرمو باتاسف تکون دادم

-توهم برت داشته اون فقط دوست داره منو اذیت کنه

سارا پوزخندی زد

-حالا میبینیم مهتا

امروز خیلی خسته بودم سرمون شلوغ بود و عادت بودم و این امونم و بریده بودم انقدر حال
بد بود که سارام زودمتوجه حالم شد تو ایستگاه اتوبوس بودم و کسی ام نبود از درد پام و تند
تند میکوبیدم رو زمین باتک بوقی از جام پریدم و سرم و بلند کردم که ماشین یزدانی رو
جلوم روم دیدم چشم گرد شدن اینجا چکار میکرد! شیشه سمت شاگرد پایین اومد و اشاره کرد
برم سمتش از جام بلند شدم و باحال نزارم رفتم نزدیک

-حالت خوبه؟

-بله ممنون

یه جوری نگام کرد که یعنی کاملاً مشخصه بااین حال و روزت

-سوار شو برسونمت

متعجب نگاش کردم

-نه ممنون خودم میرم الان بی ار تی میاد

یکی از ابروهاش و برد بالا

-اگه میخواستم فقط تعارف کنم الان اینجا نبودم

نمیخواستم سوارشم نمیخواستم فکر کنه از اون جور دخترام که به کسی نه نمیگه

-نه آخه میخوام با اتوبوس برم یکم خرید دارم سرراهم شمایفرمایین

یهو خیلی جدی شد از اونا که منو میترسونه

-از دروغ خوشم نمیاد بیا بالا

چرا اینقدر راحت حرف میزد منکه همیشه جمع میبندم نکنه کاری کردم که پیش خودش فکر کرده من به خاطر فشار ملیم حاضرم تن به هرکاری بدم تو این لحظه هزاران فکرو سوال تودهنم خاموش و روشن میشد نمیخوام باهش برم چرا اصرار داره درد کمرم قوز بالا قوز شده بود این وسط جواب که ندادم خم شد و درو باز کرد

-من نمیتونم تاشب منتظرت بمونم سوار شو

-آقای دکتر من

یهو سرش و چرخوند سمتم اخم پررنگی بین دوا بروش خودنمایی میکرد

-واقعا نشنیدی چی گفتم؟ نترس من میدونم تو دختر راهبه ای حالا سوار شو

دیگه نمیتونستم بیشتر از این مخالفت کنم میترسم بخواد لج کنه اون موقع واسم خیلی بدمیشتد واقعا اگه دست خودم بود همونجا میزدم زیر گریه دباناراحتی سوار شدم ماشین و به حرکت درآورد. چند دقیقه تو سکوت گذشت منکه از خدام بود حرفی نکنه به اندازه کافی فکرم درگیر بود در حالیکه نگاهش به روبه رو بود پرسید:

-امروز حالت خوب نبود

با صداش افکارم پراکنده شدن

-یکم کسالت دارم

-رنگت بدجوری پریده معلومه درد بدی رو تحمل میکنی جیگتم که درنمیاد میخوای واست مسکن بگیرم؟

نگام به دستم افتاد ناخودآگاه دستم گذاشته بودم روشکم و فشار میدادم

-نه خو... خولم یکم استراحت کنم خوب میشم

-معلومه که نه فکر نکنم به همین راحتی زود دردت کم بشه

نگاهی کلی به بدنم انداخت و دوباره به روبه روناگاه کرد معذب شدم کاش زود برسیم بدنم رسماً داشت کم کم میرفت رو و بیریه احساس ناامنی میکردم من تاحالا سوار ماشین غریبه نشده بودم

-ضعیفم که هستی به خودت بیشتر برس بعد اینکه دورت تموم شد جیگر بخور خوبه خون سازه

بالین حرفش انگار یه سطل آب روم خالی کردن دستم و مشت کرده بودم و گذاشته بودم روپام و فشار میدادم به این فکر میکردم چطور دیگه تو بیمارستان باهاش روبه رو بشم اصلاً از کجا فهمید! بالین حرفش بیشتر فشارم افتاد بغضم گرفت عجب غلطی کردم سوار شدم کاش منم مثل سارا بودم از اون دخترایی که رک و راحت حرفشونو میزنن ولی من هیچ وقت جرعت نداشتم... نگاهی بهم انداخت و انگار فهمید خجالت کشیدم

-معذبی چرا؟ من دکترم فکر کن دکتريت همچين حرفی بهت زده لازم نیست تو خودت جمع شی و سرتو بندازی پایین

کمی سرمو بلند کردم ماشین و پارک کرد و برگشت سمت لبخند کم رنگی زد:

-بالینکه آرومی کم حرفی ولی آدم ازت یه جور آرامش میگیره همه اینطورین؟

وای خدا چی می گفت این؟؟ حتماً داره امتحانم میکنه ازم آتو بگیره بندازتم بیرون آبروم میبره

-آقای دکتريت ميشه... ميشه بریم يالاگه کاردارين من برم خودم

پوزخندی گوشه لبش جاشک کرد و از ماشین پیاده شد تو شک کارش بودم کجا رفت؟ بعد چندمین برگشت و سوار شد مشمبایی رو گذاشت روپام متعجب گفتم:

واسه منه؟

سری تکتون داد

-آره مسکنه توش آبم هست بخور فقط خوب نیست زياد مسکن بخوری زنجبيل و عسل بخوری بهتره

آب دهنم و به زور قورت دادم وقتی دید کاری نمیکنم آب معدنی رو از مشمای روپام بیرون کشید بازش کرد و گرفتم سمت تشکری کردم و قرص واز ورقه اش بیرون آوردم و خوردم

-ممنون آقای دکتر زحمت کشیدین حداقل پولش و...

برگشت سمتم وچشم غره ای رفت آروم تکیه دادم به صندلی واستارت زد وراهنما زد

-همون اول بهت چی گفتم؟به همین زودی یادت رفت ؟بهتره بهتره حافظتو تقویت کنی

وقتی دید گیج میزنم ادامه داد:من اهل تعارف نیستم توام نباشی بهتره

ناچار جوابشودادم

-بله ممنون

وقتی داخل محلمون شد یادم افتاد من اصلا آدرس نداده بودم واصلا تو مودش نبودم فعلا

ذهنمو درگیر کنم

-ممنون همینجا نگه دارین

نگاهی به خونه ها انداخت

-فکر نکنم خونتون اینجا باشه

-بله اینجا نیست یکم پیاده برم میرسم جلوتره

-خی ببرمت

-نه چیزه آخه همسایه ها یکم زیادی کنجکاون حرف درمیارن

پوزخندی زد

-معلومه که همچین جایی دهاتی های خاله زنک داره

باحرفش ناراحت شدم حالا هر جایی ام که بود نباید همچین حرفی میزد چون منم دارم

تو همچین محله ای زندگی میکنم شایدم میخواست به منم تیکه بندازه که یه دهاتی ام خب مگه

دهاتی بودن چشمه؟ انگار فهمید بهم برخورد دیگه حرفی نزد

-ممنون منو رسوندین من برم دیگه

-خدافظ

وقتی پیاده شدم انگار از قفس آزاد شدم قدما تند تر کردم تاخونه رسیدم زود داخل شدم اصلا مگه خونمون میشناخت؟ این دیگه کی کیه؟ انقدر حالم بد بود که شام مامان و زود دادم و رفتم اتاق تو جام دراز کشیدم و تو خودم جمع شدم این درد لعنتی ام که دست بردار نیست یهو یاد چند ساعت پیش افتادم از شرم لب گزیدم کاش دست از سرم برداره بره سراغ یکی از پرستارای خشگل اونا حتما از خداشونه ولی بامن کاری نداشته باشه من به اندازه کافی بدبختی و هزار جور مصیبت دارم نمیدونم فکر اجاره خونه باشم یا خوردو خوراک یا داروهای مامان که خیلی گرونن پووف امروز واسم یه شوک بزرگی بود وای خدا به سارا بگم ممکنه باور کنه؟ یافکر میکنه توهم زدم شایدم فکر کنه کرم از خود درخته دارم دیوونه میشم من بهش آرامش میدم؟ من؟ من؟ پر بدبختی ام اون وقت به اون آرامش میدم! نکنه بخواد به همه بگه سوار ماشینم شده بود یه چیزایی رو هم بزاره روش بگه بالاخره اون کسیه که حرفش برو بیاداره خدا رحم کنه بهم.

.....
امروز جمعه است داشتم صبحونه میخوردم نت گوشیمو روشن کردم تا چرخی تو اینستا بزنم نیومسیج ها نظرمو جلب کردن رفتم تل دیدم یه گروهی ادد شدم چشم تا آخر رین حدگشاد شدن سارا و چندتایی از پرستارا که باهم صمیمی بودن تو گروه بودن و چندتا از دکترا و البته یزدانی و سهیل حاتمی به جز سهرابی فهمیدم موضوع تواده داشتن در موردش چت میکردن پووف خب منو چرا ادد کردن داشتم چتارو میخوندم دیدم سارا نوشته بود

-اوکیی دیگه مهتا؟

ریپلای زدم-سلام عزیزم من که اون روز گفتم نمیتونم

یکی از پرستارای خانوم جواب داد

-ای بابا شما چرا؟

تایپ کردم-یکم کار دارم امروز

دیدم سارا آن شد

-عزیزم منم اون روز جوابتو دادم

سهیل شروع به تایپ کرد

-اگه خودتونم نیاین خانوم پناهی دست و پابسته میبرنتون (استیکر خنده)

منم متقابلا استیکر خنده گذاشتم یردانی که شروع به تایپ کرد ضربان قلبم تندشد من
ازتایپش اینجوری استرس میگیرم دیگه چه برسه به دیدنش

-فکرکنم جمعه رو گذاشتن واسه استراحت بعدشما مهمونی میگیرین

یکی ازپرستارا ریپلای زد

-آقای دکتر مهمونی عصردیگه شما وقت دارین تظاهر استراحت کنین بهونه قبول نیست

بقیه پرستارام خواهش و تمنا میکردن صورتم جمع شد اه چقدرطرفدار داره همون لحظه
موبایلم زنگ خورد جواب دادم سارا بود

-سلام

-سلام وکوفت چرا همچین میکنی؟خب بیا

-اصرار نکن لطفا گفتم نمیتونم

-باباکسی نمیخورتت مهتا من که میدونم بهونه میاری

-میخوام خونه بمونم قبلا که گفتم مامانم مریضه

-خب توکه بقیه روزا 24ساعته پیش مامانت نیستی

-میخوام امروز پیشش باشم

-اوکی هر جور راحتی

یهو قطع کرد باناراحتی به گوشی تودستم خیره شدم قهر کرده بود سارا حالا حالا ها
دلخورنمیشد ولی وقتی بهش برمیکورد دیگه تموم بود به سختی دوباره مچ میشد اینم شانس
منه گوشی وکنار گذاشتم و کمی خونه رو جمع وجور کردم و ناهار لوبیایپلوگذاشتم روصندلی
نشستم دلم نمیخواست تنهادوستم و ناراحت کنم و ازم دلخور باشه رفتم تل سری بزنم
درمورد کادو واینجور چیزا حرف میزدن ومیخندیدن سهیل پرسیده بود پس خانوم ترابی
نمیان؟

سارا جواب داده بود-نه هر طور مایلن

سهیل-خانوم ترابی شماکه اهل دل شکستن نبودی کوتاه بیاین خب

جوابشوندادم از سربیکاری رفتم پروفایل هاروچک کنم خیلیا عکس خودشون و گذاشته بودن
روپروفایل یزدانی زدم سه تاعکس گذاشته بود تو یکیش یه پیرهن لی تنتش بود یکی توکافه
بود یکیم توکوه پس پرستارا حق دارن انقدر التماسشوکنن شایدم واسه پولشه



یکم روصورتش زوم کردم خوشگل نبودخشن بود یامن اینجوری فکر میکردم ولی یه
جورایی جزومردای جذاب محسوب میشدچهارشونه بود و هیکلش درشت دست از آنالیز
کردن کشیدم سارا بهم گفته بود 33 سالشه بهش میخورد همینقدر.

دلم طاقت نیاورد وزنگ زدم سارا بعد چندبوق جواب داد:

-سلام

خشک جوابموداد

-کاری داشتی؟

-سارا دلخورنباش ازم

-نیستم

-معلومه

-من کاردارم بایدبرم

بغض کردم نباید همین یه دوستم ازدست میدادم اونم کی سارا

-میام

-چی؟

-میخوام منم پیام

یهو صداش عوض شد ذوق کرد

-واقعا یاداری سربه سرم میزاری

-اره واقعا فقط میدونی چیه؟

-خب چی؟

خجالت میکشیدم بگم البته اون موقعیت منودرک میکرد

-من لباس مناسبی ندارم

-مهم نیست من کلی لباس دارم ریخته سرم یکی انتخاب میکنی نگران نباش

-کادو چی؟ من تا برم بیرون برگردم اصلا نمیرسم

-توالان سوار آژانس شو بیاخونه مآدرس ومیفرستم بالوکیشن توهمین خیابون ما یه مرکز خرید هست یه مغازه داره توهمکفش عطرای خوبی داره قیمتاشم مناسبه بگیر ازاونجا

بعداینکه قطع کردیم زودیه مانتو شیکی که همین ماه خریده بودم پوشیدم وشالم و انداختم سرم کیفم برداشتم به مامان سری زدم وبهش گفتم تولد دوستمه ولی خب فکر نکنم اصلا متوجه شده باشه درازکشش کردم بخوابه بازنگ موبایلم فهمیدم اسنپ رسیده سوار شدم وآدرس گفتم بیست دقیقه بعد که رسیدم رفتم از مغازه یه عطر مردونه مناسبی روگرفتم خیلی خوش بو بود درسته امروز این تولدخیلی خرج رودستم گذاشت ولی خب یه باره اف اف خونشونو زدم درباتیکی باز شد طبقه 4بودن سوار آسانسور شدم وباصدای زنی فهمیدم رسیدم بیرون اومدم سارا جلوی درمنتظر بود بغلم کرد

-راحت باش بیاتو کسی خونه نیست

خیلی ذوق داشت لبخندی زدم و تشکر کردم

-بیادیوونه وای به حالت اگه دیربرسیم

من وبرداتاقش موهام و صاف کرد خواستم بگم همینجوری باز میزارم ولی مخالفت کرد
موهامو ازبالا گوجه ای بست درحالیکه داشت موهاش وفر میکرد منم خودم وآرایش ملیحی
کردم

-کمرت که دیگه درد نمیکنه؟

-یکم نه اون قدر زیاد که نتونم طاقت بیارم

-باشه خداروشکر ببین کدوم لباسمو دوست داری البته من اون لباسایی که فکر میکردم بهت
میادو انتخاب کردم بیابپوش

یه بلیز بلند مجلسی سیاه باشلوار ستش مدلش جالب بود اول نمیخواستم به خاطررنگش
انتخاب کنم ولی سارا گفت بهم خیلی میاد

-سارا بدکه نیست این ومییوشم؟من تاحالا مهمونی مختلط نرفتم

-نه بابا عزیزم بیای خودت میبینی همه کوتاه میپوشن باز لباس توخیلی بهتره

ناچارسرم وتکون دادم تو مود حجاب و اینجور چیزا خیلی نبودم اعتقادات خاص خودم
وداشتم ولی خب این لباسی نبودکه بدن نماباشه وگرنه عمرا می پوشیدم سارا ذوق زدهمنو
برد جلو آینه

-وای خیلی خوب شدی بهت میاد چه عروسیکی شدی تو دلبرم

خندیدم

-مرسی توام خیلی نازشدی

پیراهن سارام قشنگ بود درسته کوتاه بود ولی جوری نبود که جلف باشه نگاهی به ساعت
انداخت گفت مهمونی ساعت7شروع میشه حالام ساعت6:40دقیقه بود زوداسنپ گرفتیم و
ازخونه زدیم بیرون سوارماشین شدیم بعد یه ربع رسیدیم جمعه بود و ترافیک زیاد .

رفتیم جلوی آپارتمان و سارا اف اف وزد دربازشد وداخل لابی شدیم طبقه7بود اه این
استرس لعنتی چی بود چون تاحالا توهمچین جمعی قرار نگرفتم یکم استرس دارم انشالله که
بخیربگذره سوار آسانسور شدیم سارا توآینه خودش وبرانداز میکرد باصدایی که اعلام

میکرد به طبقه موردنظر رسیدیم به خودش اومد و درو بازکرد صدای آهنگ بلند بود و آدم
وبه اشتیاق میآورد دکترسهرابی توچه‌ارچوب در وایستاده بود اسمش امم اسمش چی بود
اها یادم اومد سینا،یه کت شلوار سرمه ای خوش رنگ تنش بود

-به به سلامممم بسیار خوش اومدین

سارا-تولدتتت مبارک دکترجاان

منم سلام کردم و تولدش و تبریک گفتم اشاره کرد بریم داخل چند نفر از همکارا رو شناختم
ولی بعضی‌ارو نه شایدم فامیلشون بود بعضیا سرپا بودن و گپ میزدن بعضیام رو مبل نشسته
بودن خونس شیک و مرتب بود مستقیم رفتیم اتاقی که سینا بهمون نشون دادلباسامون و
عوض کردیم سارا جلوی آینه بود و هی رژش وچک میکرد

-وای سارا خوشگلی دیگه بسه

خندید

-هانی یه امشب منو تحمل کن قراره حسابی دلبری کنم

ازحرفش خندم گرفت

-بابادلبر

بالاخره از آینه دل کند و از راه رو گذشتیم و وارد سالن پذیرایی یه لحظه خجالت کشیدم
قرار بود بعضیا از این آدمارو دوباره تومحل کارم ببینم پوف بیخیال سارام مثل توعه دیگه
قبلا هم باهاشون مهمونی اومده مشکلی پیش نیامد یه شب که هزار شب نمیشه باصدای یکی
ازپرستارای دختر افکارم پراکنده شدن نگاهی به ظاهرش انداختم تاب ودامن پوشیده بود باز
وضع من بهتر بود نفس راحتی کشیدم سلام و احوال پرسى کردیم وایستاده بودم و اطراف
وازنظر میگذروندم سارا ونازنین باهم حرف میزدن یکی ازدخترها صداشون کرد ورفتن
پیشش احساس غریبی می کردم پس چرا سارا نیامد نگاهی به دوروبرم انداختم نمیدیدمش
چشمم به جای خلوتی افتاد ورفتم اونجا زیاد شلوغ نبود

-داری از آدما فرار میکنی؟

باشنیدن صداش چشمم تاآخرین حدگشاد شدن آروم برگشتم سمتش انتظار نداشتم بیاد کلی ام
خوشحال بودم که یزدانی نیامد واقعا چرا!!

برگشتم سمتش

-سلام خوبین؟

سعی کردم خودم و آروم جلوه بدم نفهمه هول کردم

-سلام ممنون توچطوری؟

-مرسی خوبم حالت از دیروز بهتره؟

وای حتما باید یه اشاره ای میکرد به اون روز نحس!

-بله

نگام وزود ازش گرفتم وبه اطراف دوختم چرا سارا نمیداد پس

-جواب سوالمو ندادی

برگشتم سمتش

-بله؟ کدوم سوال؟

یکی از ابروهاش وبردبالا

-کندر واسه حافظه خوبه امتحان کن

یعنی داره اشاره میکنه کم حافظه ام؟ ممنون واقعا اینم از این

-خب کدوم سوالتون؟

-سوال اولم یادداشت اومد؟

باحالت مسخره ای گفت بهم برخورد

-اها بله همینجوری اومدم این طرف منتظر دوستم

سرش وتکون داد از رومیز یه نوشیدنی برداشت

-ولی منکه دارم میبینم همش درحال فراری

متعجب نگاش کردم

-نه اینطور نیست

گیلاس توی دستش و تکونی داد

-مشروب نمیزی؟

خواستم بگم نه که پیش خودم گفتم اگه نه بگم یه چیزی بارم میکنه مسخرم میکنه سرم
وتکون دادم که از رو میز یکی برداشت وگرفت سمت

-ممنون

زوم کرده بود روم زیرنگاه خیره اش مطمئنا خودم و لو میدادم الکی نگام و دورو اطراف
می چرخوندم که بیخیال من بشه واقعا سارا چرا بهم گفت بیام؟

باصداش به خودم اومدم گیلاشش وتکون داد

-به سلامتی

بالاجبار لبحندی رو لبم نشوندم یکم خوردم گلوم وچنان سوزوند که نگو انگارمتوجه شد

-خوبی؟بار اولت بوددیگه؟

واسه اینکه کم نیارم سریع گفتم:نه قبلا خوردم خوبم

مجبوری بقیشم خوردم

-بهتر بود روش هایپ میریختم

انگار باخودش حرف میزد چه قدرم زود یادش افتاد باگرگرفتن بدنم ناخودآگاه دلم بازم
خواست احساس سرخوشی بهم دست داد باصدای سارا به خودم اومدم یایزدانی سلام واحوال
پرسب کرد کنارشم سهیل بود دستم وکشید سمت وسط سالن اهل رقص نبودم زیاد اونم توی
مهمونی مختلط ولی انگار چیزی درونم ترغیب میکرد که بخوام برقصم خیلیا وسط بودن
آهنگش از تی ام بکس بود یه آهنگ خیلی شادی بود

"اونا نمیدونن قدرتو نمیخورن به درد تو

یکی میخوای باشه فن تومن دارم هواتو

دارم دارم هواتو هی آروم آروم ریلکس

چرا بام بدی تو...

در حالیکه خودمون و با آهنگ تکون میدادیم سارا خیره شدیم

کی کی واسه تو مثل من هست کی کی واسه تو

فن پیچ هیکلتم فنتم من فنتم بد جون مادرتم

-مشروب خوردی؟

-آره

-مهاخودتم متوجهی که کاویان حواسش بهته؟

-وای سارا شروع نکن دیدتتهام اومد کنارم توام که غیب شده بودی

یعنی اگه سارا از جریان دیروز باخبر میشد دیگه نمیشد جمعش کرد تصمیم گرفتم کلا هیچی
نگم چشمکی زد و چرخید و اومد روبه روم

کی کی کی شکونده دلتو هی آروم آروم ریلکس

چرا بام بدی تو کی کی واسه تو مثل من هست

چرخیدو اومد روبه روم

-ولی من که اینطور فکر نمیکنم کاویان که چندمدت بودکلا مهمونی میگرفتن نمیومد و بهانه
میاورد بعدیهو چرا....

-وای سارا آخه منو میخواد چکار دلش خواسته اومده

-هوم میبینیم عزیزم دکتری که من میشناختم اینطوری نبود حالا توهی منکرش شو

بحث و عوض کردم

-باسهیل بودی؟

-وای آره دیدمش رفتم سلام کردم و کمی حرف زدیم اونم دنبال کاویان میگشت

باتموم شدن آهنگ چرخیدم که چشمم به یزدانی افتاد که در حالیکه تودستش مشروب بود
خیره خیره نگاهم میکرد معذب شدم و سریع نگاهم و گرفتم وسط سالن تقریباً خالی شده بود

خیلیا دورمیز جمع شده بودن و از خودشون پذیرایی میکردن وقتی کمی خلوت شد من و سارام رفتیم تو ظرفم چندنوع فینگرفود و سالادماکارونی و سرکشیدم رفتیم یه گوشه نشستیم و شروع به خوردن کردیم یکم بعد دوباره همه وسط جمع شده بودن سارا بلندم کد و دسمنم و کشید

-وای آروم میفتما کجا؟

-بیافقط کاریت نباشه

نزدیک میز یزدانی و سهیل که شدیم قضیه رو فهمیدم سارا دوباره شروع کرد به خوش و بش کردن منم رو صندلی کنارش نشستم

سهیل-یه پیک بزنیم موافقین؟

سارا چشاش قلب شد و سریع موافقت کرده همه گیلاساشون و نزدیک کردن

-به سلامتی

یزدانی در حالیکه انگار یادش افتاده باشه قبل اینکه بخورم دستش دور گیلسم پیچید چون حرکتش یهویی بود انگشتم به دستش خورد ، دستش خیلی گرم بود نگاهمون قفل هم شد زد ازم گرفت و کمی توش هایپ ریخت

-اینطوری بخوری بهتره

باگفتن ممنون گیلسم و ازش گرفتم و سرکشیدم گلوم و سوزوند دوباره تنم گر گرفت یه احساس لذت بخشی بود برگشتم سمت سارا که دیدم مشکوک نگاهم میکنه چشمکی زد چپ چپ نگاهش کردم میدونستم منظورش چیه سرمو چرخوندم که چشمم به سهیل افتاد که در حالیکه لبخندی رولیش بود خیره به سارا نگاه میکرد هر دو شروع کردن به خندیدن و از جاشون بلند شدن و رفتن خشکم زد کجا رفتن؟؟ دوباره گمشون کردم نبودن نگاهم و اطراف میچرخوندم که چشم تو چشم نشم باهاش یهو از جاش بلند شد

-میای؟

سرمو بلند کردم

-کجا؟

یهوسرم تیرکشید دستم و رو شقیقم گذاشتم آخی گفتم کمی خم شد

-چیشدخوبی؟

سرموبلندکردم و سرموتکون دادم

-چیزی نیست یه لحظه سرم تیرکشید

-بیابریم تراس یه هوایی بخریم حالتم جامیاد

میخواستم بگم نه ولی معذب شدم از مخالفت کردن بالاجبار ازجام بلندشدم وپشت سرش رفتم
وارد اتاق خواب شدم دروبازکرد ورفتم داخل تراس دروپشت سرش بست نفس عمیقی کشید

-دوستت تونخ سهیل نه؟

باسوال یهویش چشم از آسمون گرفتم وبه صورتش نگاهی انداختم جدی بود

-اممم نه یعنی چیزه نمیدونم

خندید

-دروغ گوی خوبی نیستی

تبسمی کردم برگشت وبه دیوارسنگی پشت سرش تکیه داد

-چرا از تزریق کردن میترسی اون سری بالون جوابات قانع نشدم

چرااینقدر سوال می پرسید همش وقتی سارا غیب میشه منم تو دردرس میفتم چرخیدم سمتش

-راستش وقتی بچه بودم موقع تزریق سرنگ شکست منم ازاون موقع این استرس وترس
همش دارم

-هوم دلیل قانع کننده ای بود ولی...

نگران بهش خیره شدم

-فکرکنم همه مثل من بالین دلیل قانع بشن

-همه؟

سرشوتکون داد

-آره خب اگه دکتر بابایی بفهمه فکر نکنم مثل من صبور باشه

ناخودآگاه صدام لرزید

-دکتر شما که گفتین چیزی نمیگین

اومد نزدیک قلم تندنند خودشو به قفسه سینم میکوبید دستام یخ بودن سرم و بلند کردم و نگران به واکنشش خیره شدم

-نمیدونم بگم یا نه، تو چی فکر میکنی؟

بغض گریبان گیر گلوم شد چرا اذیتم میکرد من که باهاش کاری نداشتم من که گفته بودم تو مضیقه ام

-دکتر لطفا

سرش و آورد نزدیک گوشم سنگکوب کردم یه دختر فقط حسم و تو این لحظه درک میکنه نفسای داغش به گوشم برخورد میکردن و ترسم و چندبرابر...

-لطفا چی؟

-نگین

-ترسیدی ازم؟

بغضم و نمیتونستم قورت بدم واسه همین باعث لرزش صدام میشد

-نمیدونم

-همه چی به خودت بستگی داره

از حرفش چیزی عایدم نشد یکم ازم دور شد خودم و به گوشه تراس نزدیک تر کردم

-نمیفهمم

خیره نگاهم میکرد سرتاپام و از نظر گذروند

-لباست بهت میاد

دوباره نزدیک شد خودم و به دیوار پشت سرم فشردم چرا سارا نمیداد؟ چرا کسی واسه هواخوری نمیداد اینجا؟ یعنی همه اینقدر سرشون گرم مهمونیه

-بازم میخوای فرار کنی مگه نه؟ این همه استرس واست خوب نیست بالین وضعیتت

-من میشه...میشه برم پیش سارا؟

واقعا داشتم ارزش اجازه میگرفتم؟ تا این حدمنو ترسونده؟

-فکر نکنم دوستت واست وقتی داشته باشه فعلا که بایه دکتر خوشتیپ در حال گپ زدنه داریم، مام که داریم باهم حرف میزنیم

کمی سکوت کرد به آسمون خیره شده بودم و تودلم به خودمو شانسم لعنت میفرستادم

-بابات فوت کرده؟

-بله

-چندساله؟

-چهارسالی میشه

-بامادرت زندگی میکنی؟

-بله همینطوره

احساس میکردم همه چیو در مورد من میدونه شاید فرمم و خونده آره ممکنه

-پس خرج و مخارج همش باتو عه؟ کمکی ام نداری

این سوالا یعنی چی؟ این همه سوال منوبه وحشت مینداخت

-بامن نه کمکی ام ندارم

دوباره نفس عمیقی کشید

-خیلی سختته نه؟

سرموتکون دادم

-بله ولی خب مجبورم زندگيه ديگه

-آره

کمی بینمون سکوت شد

-اگه میخوای میتونی بری

باگفتن ممنون سریع ازاونجا خارج شدم ورفتم سالن سارا رو درحال صحبت بايکی
ازپرستارای پسرديدم

-عه کجابودی تومهتا؟بعديبه من ميگی غيب ميشم

-رفته بودم تراس هوام عوض بشه توخودت که يهو غيب ميشی

خنديدو زیرگوشم پچ پچ کرد

-خب دارم مخ ميزنم من مثل جنابعالی خوش شانس نيستم که يکی هواموداشته باشه

چشم غره ای وانش رفتم کیک و آوردن همه به نوبت رفتن که عکس بگیرن سارا همش
اصرار میکرد که باسهیل اینا بریم عکس بگیریم یعنی اونام باشن به حرصای منم توجهی
نمیکرد چشمم به یزدانی و سهیل افتاد سینابهشون اشاره کرد باهانش عکس بگیرن سارا زود
رفت کنار سینا اونم انگار که يادش افتاده باشه ماهنوزموندیم به من اشاره کرد برم جلو
سیناوسط بود و منو سارا يه سمتش اون دوتام يه سمت ديگش بالاخره عکاسی ام تموم شد.



سارا باذوق
عکس

چندتا

از کیک گرفت و اومد پیشم باخنده کیک و فوت کرد و نوبت دادن کادو هارسید خداروشکر
دیگه کادوها رو باز نکردن کیک و خوردیم و همه آماده رفتن شدن حاضر شدم و از اتاق اومدم
بیرون ساعت 2 نصف شب بود میترسیدم با آژانس برگردم خونه توفکر بودم که باشنیدن
صدایی برگشتم سمتش

-خوش گذشت؟

همون پرستارپسری بود که سارا چند ساعت پیش باهاش صحبت میکرد نگاهی به ظاهرش
انداختم معمولی بود قدبلند بود و لاغر بود البته از شخصیتش خوشم میومد متین بود
چندباری تو بیمارستان دیده بودمش

-بله خوب بود

-منو نمیشناسین؟ یاسر هستم

لبخندی زدم

دیدمتون چندبار بازم خوشوقتم

-امروز هر بار خواستم پیام از نزدیک احوال پرسیم کنم با خانوم پناهی در حال صحبت بودین
نخواستیم مزاحم شم

-این چه حرفیه خوشحال میشدم مطمئنا

-ممنون ماشین دارین؟

-نه متاسفانه

-خواستیم بگم درست نیست با آژانس برگردین اگه موافق باشین من خانوم پناهی و شمارو
برسونم

خداروشکر کردم که یکی پیدا شد

-نه مزاحم نمیشیم دیرتون میشه

سرش و انداخت پایین

-این چه حرفیه نفرمایین لطفا

شخصیتش خیلی خوب بود متین و مودب بود

-اگه زحمتی نباشه ممنون میشم لطف میکنید

بادیدن سارا اشاره کردم بیاد ستم

-عه اینجایی

-آره راستش آقا یاسر لطف کردن میخوان که مارو برسونن

-چیزه ...

آروم دم گوشم پیچ کرد: منو قراره سهیل ببره تو میخوای با مابیای؟

پس واسه همین دستپاچه شد

-نه ممنون

سنگینی نگاهی وحس کردم سرم و چرخوندم که دیدم یزدانیه اشاره کرد رفتم سمتش

-من میبرمت

-نه ممنون آقا یاسر گفتن که منو میرسونن

نگاهی به پشت سرم انداخت و اخماش توهم رفت متعجب از این عکس العملش پوزخندی

زدوگفت: آره منتظرش نزار برو

خواستم چیزی بگم که دور شد از سینا خدافظی کر و رفت آخیشی تودلم گفت اگه باهаш
میرفتم سخته می کردم این وقت شب باهمه خدافظی کردیم و اومدیم بیرون سوار ماشین پراید
آقا یاسر شدم خواستم عقب بشینم که باخودم فکر کردم آژانس که نیست بی احترامیه توراه
کمی درمورد کار صحبت کردیم نزدیک که شدیم گفتم نگه داره اینجاست خواستم محله
درب و داغونمون روببینه خدافظی کردم و باترس و هزار صلوات بالاخره به خونه رسیدم
سری به مامان زدم خواب بود سریع آرایش صورتم و پاک کردم و لباسام و عوض کردم رفتم
جام هزار تافکر درمورد حرفای یزدانی اومد سرم ولی سعی کردم فقط بخوابم.

امشب شیفت بودیم اون قدر خسته بودم که امروز ساعت 2 ظهر از خواب بیدار شدم و خوشحال از اینکه شیفت شبم چون دیشب به خاطر مهمونی دیر خوابیدم خیلی خسته بودم.

وارد بیمارستان شدم رفتم اتاق لباسام و عوض کردم روپوش سفیدم و تنم کردم خودمو توآینه چک کردم و رفتم پذیرش بادیدن سارا لبخندی رولیم اومد

-سلام چطوری؟

نیشش تابناگوش باز بود میدونستم یه خبرایی هست

-سلام عشقم من که توپ توپم توخوبی؟

خندیدم

-کاملا مشخصه تویه باغ دیگه ای

چشمکی زد

-یعنی اینقدر تابلوام؟

-ناجور، خب تعریف کن درمورد چی حرف زدین؟

مکثی کرد

-هیچی درمورد کارو ازاین حرفا

شروع کرد خودش وباد زدن

-چیه؟ گرمته؟

-آره چه جورم اه کلافم کرد

-میخوای برو دربیار

-آره راس میگی

نگاهی به ساعت انداخت ده دقیقه وقت داریم میخوای بیا باهم بریم منم تعریف کنم

-باشه راس میگی حوصلم سرمیره اینجا

باهم رفتیم اتاق رست مقنّعش و درآورد وروپوششم همین طور
-وای نمیدونی لعنتی خیلی جذابه چشاشم که سگ داره لامصب یه جورایی خماره نه؟ یعنی
این ودیگه قشنگ تورکنم....

-سار|||

درحالیکه تی شرتش و درآورده بود رومیز انداخت

-جونم

باتعجب به بالای سینهش که از تاب کوتاه سفیدش بیرون اومده بود خیره شدم که کبودیش
بدجور به چشم میومد به قسمت خون مردگی اشاره کردم

-وای چیشده اینجا؟

غش غش خندید

-هاپو خورده

چشام درشت شد

-ها||؟هاپوکجا بود؟

پوکرنگام کرد

-چه قدر صفر کیلومتری تو دختر؟ بیچاره کاویان

-وا چرا؟

دستشو کوبید رو پیشونیش وحالت گریه درآورد

-من به کدوم هاپویی اجازه میدم بام شیطونی کنه؟؟

-مگه باهم بودین؟ کجا؟

تاپ و درآورد و تیشرت و دوباره تنش کرد

-توماشین دیگه

چشام گردش

-چه جوری گذاشتی بهت دست بزنه؟ آخه باهم تورابطه ام نیستین

قیافه حق به جانبی به خودش گرفت

-نکنه وقتی بهم دست میزد مثل دخترای آفتاب مهتاب ندیده جیغ میزدم اینجوری دخترخوبی میشدم؟

-نه منظورم این نیست

-بی خیال از لحظه لذت ببر

وقتی کارسارا تموم شد برگشتیم پذیرش فکرم درگیر حرفای سارا بود آخه واقعا زود نبود واسه این کار؟! البته از قیافه سهیل مشخص پسرشیطونیه، رفتم به چندتا مریض سر زدم وباهاشون حرف زدم دوست داشتم باهاشون احساس همدردی کنم برگشتم پذیرش که دیدم سهرابی داره باسارا صحبت میکنه سلام کردم منو دید لبخند دندون نمایی زد

-به به خانوم گلابی حال شما

منو سارا نگاهی بهم انداختیم وپقی زدیم زیرخنده سیناجدی نگامون کرد

-حرف خنده داری زدم؟

همینجوری داشتم میخندیدم وای سینا خیلی باحاله

-لقب جدید خانوم ترابی؟

یهو باصدای یزدانی به خودم اومدم وچرخیدم سمتش جدی نگاهم میکرد

سینا-معذرت میخوام فکرمیکردم فامیلیتون گلابیه

-اگه دکتری مثل تو بیمارستان باشه یه همچین پرستارایی ام گیرمون میاد

حرف آخریزدانی خیلی بهم برخورد نبایدپیش بقیه بامن اینجوری حرف میزد وتمسخرم میکرد ساراخندید

سارا-چطورمگه دکتر آتو داده دست شما؟

-منظورتون ومتوجه نمیشم آقای دکتر؟

به حرفم توجهی نکرد ناراحت شدم خم شد که بطری آب واز کنار دستم برداره کنار گوشم
پچ پچ کرد:زیاد جدی نگیر خانوم گلابی

بطری رو برداشت وبدون حرفی رفت سینابرگشت سمت

-دکی ما، هرازگاهی ازاین شوخیا داره شما به دل نگیر مثل مادیگه عادت میکنی

سارام تایید کرد ولی میدونستم منظورش چی بود شبیه شوخی نبود اشاره میکرد به همون
ترسم از تزیق کردن .

وقت آنتراکت بود خیلی تشنم بود ازسرویس بهداشتی برگشتم دیدم سهیل توپذیرشه وقتی
داشتم نزدیک میشدم نگاهی بهم انداخت و رفت

سارا-سهیل بهم گفت بریم سلف باهم یه چیزی بخوریم توام میای؟

-نه دیگه شماباهم راحت باشین

-نه کاویان ام هست توام بیا

اخم کردم

-پس اصلا حرفشم نزن

-به دل نگیر بامنم ازاین شوخی هامیکنه

سرموتکون دادم

-حالا هرچی تو برو منم سر میز دیگه میشینم چیزی میخورم

باهم دیگه رفتیم سلف یزدانی وسهیل سریه میزبودن سارا دستی واسم تکون داد ورفت سر
میزاونا ،جانبود پس مجبور شدم میز روبه رویی اونا بشینم گوشیم وبرداشتم ورفتم تل چرخ
توکانالا زدم ویه آهنگم دانلود کردم که خونه گوش بدم

-اجازه هست بشینم؟

سرم وبلندکردم که یاسرو دیدم لبخندی زدم

-سلام این چه حرفیه بفرمایین

متقابلا لبخندی زد صندلی رو عقب کشید و نشست

-گفتم تنها نشستین بیام...

اشاره ای به دوتانسکافه تودستش کرد که تاالان متوجهش نشده بودم یکیشوگرفت ستم
بالبخندی تشکر کردم وازش گرفتم

-ممنون واقعا

-خواهش میکنم، چه خبرا؟ همه چی خوبه؟

چشمم به میز روبه روی افتاد که فاصلش بامیز ماکم بود سارا میخندید و سرش وتکون میداد

-سلامتی بله تا اینجا بدنوده از شما چه خبر از شغلتون راضی هستین؟

-آره خوبه ولی سختیای خودش وداره کار تواتاق عمل تمرکز ودقت زیادی میخواد

-آره واقعا همینطوره ولی کار من نسبت به شما سبک تره

کمی از نسکافم میخورم یاسرگوشی دستش بود

-چندروز پیش داشتم گیتار میزدم دوستم ازم فیلم گرفت اینقدر بدقوله که الان فرستاده واسم

-عه چه خوب منم علاقه دارم به موسیقی ولی موقعیتش پیش نیومده بخوام یادبگیرم

-میخوان ببینین؟

-حتما

گوشی رو گرفت ستم یه لحظه سرو صدا توسلف زیاد شدو نمیشنیدم صدای گیتارو گوشی
رو ازدستم گرفت و گذاشت کنار گوشم

-وای چه خوب میزنین

لبخند پهن و پهنی رو لبم بود سرم و که بلند کردم چشمم به یزدانی افتاد در حالیکه نگاهش به من بود گره پررنگی هم بین ابروهای خودنمایی میکردیه لحظه هول شدم و سرم و ازگوشی فاصله دادم

-یعنی اینقدر صدای گیتار گوش خراش بود؟

با صدای یاسر چشم از یزدانی گرفتم و نگاهم و بهش دوختم گوشه به دست سوالی نگاه میکرد

-چیزه... نه خیلی خوب بود واقعا قشنگ میزن

لبخندی زد

-ممنون اولین باره یکی از گیتار زدنم تعریف میکنه

-نه فقط تعریف نبود واقعیت و گفتم

وقت آنراکت که تموم شد از یاسر خدافظی کردم و سمت بخش ارتوپد رفتم

ساعت 9 صبح بود که از بیمارستان برگشتم الانم خونه ام داشتم از خستگی می‌رمدم به مامان سری زدم کمکش کردم بره دستشویی البته خودش میتونست کارش و انجام بده و هر وقت بخواد بره دستشویی، صبحونش و دادم چاییش و دادم دستش تا بخوره خودمم به زور چندلقمه خوردم و جمع کردم و رفتم خوابیدم.

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم یکم بی حال بودم می‌خواستم همینجوری توجام بمونم با حالت گریه از جام بلند شدم چی میشد امروز نمی‌رفتم سرکار فکرای بیخود و از سرم بیرون کردم و رفتم دوشی گرفتم و اومدم موهام و باسشوار خشک کردم رفتم آشپزخونه کنسرو لوبیا و قارچ و باز کردم و ریختم تو قابلمه کوچکم و گذاشتم رو گاز چون ناهار نداشتم مجبور بودم باهمین سر کنم سریع به مامان غذاش و دادم و بعد داروهایش و خودمم خوردم و رفتم تا حاضر بشم ساعت 8 عصر بود که رسیدم بیمارستان رفتم اتاق رست یونیفرم و پوشیدم و رفتم پذیرش سارا بادیدن قیافم زد زیر خنده پوکرنگاش کردم

-چیه حوصله ندار یا نکنه حوصلت پر یودیه؟

-سلام نه واقعا ندارم هنوزم خوابم میاد چه قدر خوب میشد الان تو خونه بودم

سرم و تکیه داده بودم به دستم و داشتم واسه خواب خیال بافی میکردم امروز از اون روزا بود که واقعا حوصله خودمم نداشتم

-لحاف تشک خواستین بیارم خدمتون

باصدای یزدانی چنان از جام پریدم که فکر کنم بدضایع شدم از قیافه سهیل معلوم بود که داره به زور خودش و کنترل میکنه که نخنده لباش و بهم فشار میدا و سرش و تکون میداد یزدانی یه جوری بهم نگاه میکرد که انگار داره مسخرم میکنه

-س...سلام معذرت میخوام یه لحظه...

سهیل پرید وسط حرفم

-میتونم بخندم؟ اگه بهتون برنخوره میگما وگرنه میرم اتاق خودم

باچشای گردشده بهش خیره شدم واقعا اینقدر حالت مضحکه بود که خندش گرفته

-بله راحت باشین

ناراحت روم و برگردوندم که همون لحظه سهرابی اومد و ازم خواست باهاش برم از خدام بود که تو اون جمع نباشم صدای خنده سهیل و از پشت سرم شنیدم بی اختیار دستمو از حرص مشت کردم

-خوبین خانوم ترابی گلایی

خندم گرفت

-دکتر ترابی و ترجیح میدما

-حالا هرچی گلایی چشمه مگه

سهرابی دکتر ارتوپد بود رفتیم به چند تا مریض سر زدیم خیلی باحال بود این دکتر اون قدر بامریضا شوخی میکرد و میخندوند اونارو که همشون میگفتن دکتر جان بازم بیابه ما سر بزن میخندید و میگفت من که از خدومه فرصت شد حتما واقعا کمی از بی حالی در اومدم وقتی یاد یه ساعت پیش میفتم دود از سرم بلند میشه کارم تموم شد و برگشتم پذیرش سارا نیشش تا بناگوش باز بود خیلی دلخور بودم ازش از وقتی با سهیل احساس میکنم یه جور شده دیگه

بهم اهمیت نمیده واقعا اگه دوستیم با سارا بهم بخوره خیلی ناراحت میشم سرش توگوشیش بود ومتوجهم نشده بود بدون حرف وایستاده بودم سرش وکه بلندکرد بادیدم انگار جا خورد

-عه کی اومدی؟

-چند دقیقه پیش

-هوم نگو که دوباره ناراحت شدی

بهش خیره شدم

-از مسخره کردن سهیل وکاویان چرا که نه

روم وبرگردوندم ازش

-خب حقم داشتن دیگه کم مونده بود چرت بزنی حالا خدات وشکرکن کاویان گیر سه پیچ نداد بهت قبل توکه یه دختره بود یه بار اصلا حوصله نداشت چنان اخمی ام کرده بود کاویان چنان بهش توپید که اینجا مامسئول مشکلات شمانیستیم وفلان پیش همه قشنگ شستش گذاشتش کنار

درحالیکه سرم پایین بود وداشتم روی کاغذ باخودکار طرح میکشیدم گفتم:

-پس حتما عقده ایه آره دیگه آدمای عقده ای اینجوری رفتار میکنن خودش و به یه روان شناس نشون بده بد نیست

دیدم صدای سارا در نیامد سرم وکه بلند کردم سرجام خشکم زد باورم نمیشه سهیل روبه روی میز پذیرش وایستاده بود ودستاشم توجیش بود یه جوری نگاهش تمسخرآمیز بود

-نه نه دارین بی انصافی میکنین خانوم....گلایه که نه آها ترابی

یعنی دیگه کارم تمومه وای خدا خدا میکردم زمین دهن بازکنه ومنو ببلعه کار دیگه ازاین خراب ترنمیشد کاش لال میشدم کاش...سارا چرا چیزی



نگفت واقعا ازش انتظار نداشتم جوابی نداشتم واقعا چی میگفتم؟!

سارا-خب دیگه شماکه چیزی نشنیدی سهیل جان

پوزخندی زد و دستش ورو گوشش کشید

-تاجایی که میدونم گوشام سالمه

سارا-بین خودمون میمونه دیگه مهتا جان امروز یکم ناراحت بود اصلا نفهمید چی گفت
شمام که از خودمونین

سهیل نوچ نوچی کرد آره دیگه ازم آتو داره بدبخت شدم وای اگه کاویان بفهمه چه غلطی
کردم من

سارا-سهیل

اخماش وکشید توهم چشم غره ای به سارا رفت

-دکتر هاتمی ام خانوم پناهی تکرار کنین یادتون بمونه

سارا باچشای گرد شده بهش خیره شد اونم پوزخندی زد و دستی به یونی فرمش کشید ورفت
بادهن باز برگشتم سمت سارا

-تموم کردین؟

سرش و تکون داد و باحرص دستش وکوبید رو میز

-خیر آقای دکتر خوشش نمیاد کسی تو محیط کار از رابطمون بو ببره حتی ازاینکه
تومیدونی کلی دادو بیداد کرد که واسه وجه کاری من خوب نیست وفلان ازاین اخلاقش
متنفرم با به یادآوری چند لحظه بادم دوباره خالی شد یعنی چی میشه منو میندازن بیرون؟بعد
ازکجا دوباره کار گیربیارم اجاره خونه لعنتیم حسابی پدرمو درآورده بود خیلی خسته بودم
واقعا دیگه نمیکشیدم سارا برگشت سمتم و دستم وگرفت

-مهتا چیزی نمیگه ایشالا خبر چین نیست اصلا من دوباره باهاش حرف میزنم نگران نباش
وقتی اومد حواسم نبود واقعا متاسفم وگرنه اشاره میکردم چیزی نگی

"حال"

تو جام دراز کشیده بودم و تو اینستا چرخ میزدی درسته بهش درسته بهش گفته بودم که دیگه با الناز رابطمو قطع میکنم ولی نکرده بودم اون تنها دوستم بود که میتونستم باهاش درد و دل کنم و تنهایییم و باهاش در میون بزارم اگه اونم نبود نمیدونستم باید چکار کنم هر ازگاهی زنگ میزد یا پی ام میدادیم یا با ایموتسویری صحبت میکردیم اونم داشت سعیش و میکرد بتونه واسم کار پیدا کنه ازش ممنون بودم از اون روز به بعد که اون تهدیدم کرده بود دیگه ازش خبری نداشتم و خودمم همینو میخواستم بزا فکرکنه دیگه دوستی ندارم و خیلی تنهام داشتم استوری یکی از فالوورام و نگاه میکردم که از واتس اپ یه پی ام اومد واسم رفتم واتس اپ که دیدم النازه

-سلام عزیزم خوبی؟

-سلام مرسی خوبم تو چطوری؟

-خوبم دلم واست تنگ شده میای همو ببینیم؟

-تو که میدونی الناز اگه بفهمه باهم در ارتباطیم چی میشه

-نمیفهمه واست یه آدرس میفرستم آپارتمان یکی از دوستانه بیا اونجا همو ببینیم میای؟ هوم؟

-باشه آدرس وبفرست

-اوکی

نمیدونم چرا ازم خواست همو ببینیم چون گفته بود تا وقتی که اوضاع تقریباً به روال عادی برگشته قرار نمیزاریم باهم یکم تو همین حالت موند و خودم و بابا اینستا سرگرم کردم نگاهی به ساعت انداختم و از جام بلند شدم یکم به خودم رسیدم و حاضر شدم از خونه اومدم بیرون آدرس حوالیه بالا شهر بود آفرین به الناز که همچین دوستایی داره تاجایی که مسیرو بلد بودم با بی آر تی رفتم بعدشم اسنپ گرفتم هزینش و آنلین پرداخت کردم و از ماشین پیاده شدم به پلاکش نگاهی انداختم همین جا بود اف اف و زدم در باتیکی باز شد گفته بود طبقه آخر سوار آسانسور شدم و قیافم و تو آینه چک کردم دستی روی مو هام که از سالم زده بود بیرون کشیدم آسانسور که ایستاد دروباز کردم و نگاهی به خونه انداختم درش باز بود و خبری از الناز نبود کفشای اسپرتم و در آوردم و سرمو کمی بردم داخل

-النازی من اومدم کجایی پیام تو؟

وقتی دیدم صدایی نیومد فکر کردم شاید رفته دستشویی داخل شدم و درو بستم خونه بالاینکه تقریبا نقلی بود ولی خیلی شیک بود یه جورایی دلباز بود شال و بارانیم و درآوردم انداختم رومبل،مقابل آئینه کنسول و ایستادم و بلیز بافتم و تو تنم مرتب کردم باصدای خش خش وسیله ای نگاهم و چرخوندم که ببینم صدا از کجا میاد اتاق خواب و که دیدم سمتش رفتم

-من فکر کردم دستشویی رفتی داری چکار میکنی اینه مهمون نوازی؟

بالبخند داخل اتاق که شدم شوکه شدم النازی درکار نبود بدبخت شدم همش نقشه بود منو کشونده بود اینجا که ...خدا کمک کن چندقدم عقب رفتم انبور دستی که تو دستش بود و تکونی داد

-میبخشین منو نیومدم خوش آمد گویی خواستم سورپرایز کنم توام که عاشق سورپرایز شدن چیه ماتت برده؟

بغضم گرفت

-ال...الناز

وسط حرفم پرید

-عه آخی منتظر الناز بودی؟ عزیزم...حالا اشکال نداره قول میدم جای دوست بی خاصیت و خونه خراب کننتو برات پر کنم

-توروخدا بزار برم

سرش و به چپ و راست تکون داد

-داری ناامیدم میکنی تا اینجا اومدی بعد بزارم پذیرایی بری؟میدونی که چقدر مهمون دوستم مخصوصا اگه...

چندقدم اومد جلو وانگشت اشارش وسمتم گرفت

-مخصوصا اگه توباشی

رفتم عقب و نگاهم به انبردستی که توی دستش پیچ و تاب میخورد افتاد دستمو جلو دهنم گرفتم

-غلط کردم من دیگه به حرفت گوش میدم باهام کاری نداشته باش

-خندید

-عزیزم چرا ترسیدی؟ اینجا منم و تو ییم کی محرم تر از من واسه تو؟ هوم؟

دوباره رفتم عقب اون اومد جلو میدونستم قرار بود بد بلایی سرم بیاره من حرفش و زمین انداخته بودم و میکشت منو زود تویه حرکت ناگهانی سمت در فرار کردم که از پشت خودش وبهم رسوند جیغ بلندی کشیدم که دستش و گرفت جلو دهنم و پشت گوشم پچ زد:

- هیششششش آرووم... نمیزارم بهت بد بگذره

خودمو تگون میدادم صداهایی که در میاوردم نامفهوم بودن چون دستش مانع از این میشد بتونم حرف بزنم

-اینجا عایق صدا داره عسلم من به خاطر حنجره خودت میگم که بعدا دچار مشکل نشی میبینی چه قدر به فکرتم؟ ولت میکنم صدات دربیاد دهننتو میبندم بار آخره که بهت هشدار میدم

سرموتگون دادم ولم کرد هق هق کردم زود دستمو رو دهنم گذاشتم

-غلط کردم باهام کاری نکن

لبخندی زد و دستمو گرفت و برد نشستیم روکاناپه بااسترس یکم خودم و کشوندم سمت مخالف که ازش دور شم تکیه داد

-خب عسلم مگه نگفته بودم بالون زنیکه رابطتو قطع کن

بابغض وچونه لرزون بهش خیره شدم

-جایی که باید حرف بزنی خفه نشو

صورتش که جدی شد فهمیدم باید دهنم و باز کنم

-نمیخوام تنها باشم بعد اون دیگه دوستی ندارم

انگشتش و نزدیک صورتم آورد وکشید روگونه ام لرزی وجودم وگرفت

-بعد فکر نکردی من بفهمم چی میشه خواستی منو گول بزنی؟

یهو از موهام گرفت وکشید کیف سرم سوخت دستمو رو دستش گذاشتم که فشار دستش وکم کنه

-وای سوخت سرم....خواهش میکنم

یه ضرب موهام و ول کرد باترس ازش فاصله گرفتم وپاهامو کنارم جمع کردم

-میدونی چقدر بدم میاد وقتی منو احمق فرض میکنی

سرش و آورد نزدیک صورتم

-اینبار اگه بازم بالون زنیکه حرف بزنی میدم قشنگ دهنش و سرویس کنن وجرش بدن این حرف آخرمه حالا میخوای گوش کن یاپشت گوش بنداز

تند تند سرم و تکون دادم وخوشحال ازاینکه قراره زود برم دستمو گذاشتم رو دستش

-دیگه باهش حرف نمیزنم قول میدم باهش کاری نداشته باش لطفا

سرش وتکون داد و دستم و تودستش گرفت ونوازش کرد داشتم نفسی تازه میکردم که باحرفش سنگکوب کردم

-انگشترت مهتا...

به تته پته افتادم من احمق چرا همچین میکنم منکه میدونم تهدیداش جدیه وای چقدر خنکم من

-میگم کو اون انگشتر لعنتیت

باصدای دادش ازجام پریدم ونگاه لرزونم و بهش دوختم

-من....من یادم رفت دستم کنم گذاشته بودم رو میز

ازچونم گرفت و بلندم کرد فشار دستش رو فکم بیشتر میشد چشم و از درد روهم فشار دادم باخشم غریب

-مهتا این غد بازیات این سرخود بودنات هیچکدوم به نفعت نیست

باچونه لرزون گفتم:دستم میکنم به خدا ببخشید

-خیلی دیره حیف که دیره

باقیافه ترسناکش تواین لحظه داشت ضربان قلبم شدت گرفت این حرفش خیلی معناها داشت
برام کاش رحم کنه بهم

-این... اینجوری نگو خواهش میکنم قول میدم هرچی بگی گوش کنم

بدون توجه به حرفم دستم وگرفت وبرد اتاق خواب از فکرشم موبه تنم سیخ میشد درو بست
وقفل کرد چندقدم رفتم عقب و به درچسبیدم از رو میز انبردستی رو برداشت باز و بستش
میکرد باصداش وحشت وجودم و پر کرد

-یادته گفته بودم بهت دفعه بعدی اگه حلقم تو دستت نباشه چی میشه؟

سرم و باگریه تکون دادم وباصدای ضعیفی گفتم: خواهش میکنم نه

-حرف اضافی نمیخوام بشنوم مهتا چی بهت گفته بودم دقیقا اینو بگو

باهق هق گفتم: گفته بودی انگشتم و... قطع...

دوباره زدم زیر گریه

-اینکارو نمیکنی مگه نه؟ دلت نمیداد

پوزخندی زد و نزدیکم شد همچنان انبر و تودستش باز و بسته میکرد واین به ترسم بیشتر
دامن میزد

-من تاحالا زیر حرفم زدم؟

سرم وبه طرفین تکون دادم

-زیر حرفم زدم شدی این وای به حال اینکه حرفام و عملی نکنم دیگه همیشه ازپست براومد

نزدیکتر شد انگشتمو تودستش گرفت دوباره محکم زدم زیرگریه

-نکن تورو خداااا گوه خوردم ببخشید هرچی بگی...

انگشت سمت چپم و انقدر محکم فشار دادکه فکر کردم جونم داره درمیاد فشارو رفته رفته
بیشتر میکرد دادبلندی از درد کشیدم

-وااای مردم تورو خداااا

یهو انگشتم و ول کرد و کمی عقب رفت

-خداتو شکرکن باهمین انبردست انگشتت و قطع نکردم

بالاینکه انگشتم و ول کرده بود ولی درد انگشتم داشت منو میکشت از شدت درد خم شدم و نشستم زمین چنان هق هق میکردم که دل خودمم واسه خودم میسوخت نشست رو پاهاش و بهم خیره شد

-هوم میبینم که انگشتت بد در رفته هرکی ببینه فکر میکنه انگشتت شکسته که داری اینقدر زجه میزنی

سرم وبلند کرد و دستش گذاشت روچونم

-اشتباهات و واسم بگو شاید بعدش دلم واست سوخت و انگشتت و جا انداختم

باصدای لرزونی به زور لب باز کردم

-دیگه بالاناز...حرف نمیزنم دیگه نمیبینمش

سرش و تکون داد

-انگشترم و...

از درد چشم وروهم فشار دادم

-ادامه بده

-دستم میکنم

-فقط همین؟کم لطفی نکن مهتا این حقم نیست

-خیلی درد دارم خواهش میکنم

-گفته بودم از حرف اضافه خوشم نمیاد ولی انگار دوباره یادت رفت نظرت درمورد انگشت دست راستت چیه؟

دست سمت راستم و سریع بردم پشت سرم

-نه نه میمیرم به خدااا حرف بی خود نمیزنم دیگه

-خب پس ادامه بده

-من... هرچی بگی گوش میدم باور کن هرکاری بگی انجام میدم

سرم و ازدرد به در فشار دادم

-چه قدر آستانه تحملت پایینه

صورتش و نزدیکم آورد و به لبام خیره شد لیسی به لبم زد یهو لباش و رولباش گذاشت چنان باشدت لبامو میمکید که احساس میکردم لبام زخم شده همچنان داشتم از درد گریه میکردم و اون داشت ازم کام میگرفت میدونستم تنبیهاش ادامه داره

فاصله گرفت که نفسی تازه کنم و دوباره به سمت لبام رفت لب پایینیم و مکید و زبونش و فرستاد داخل دهنم و دوباره شروع کرد لبامو مکید همون لحظه دستمو گرفت و انگشتم و نوازش کرد یهو چنان دردی تو دستم احساس کردم که صدای جیغم بلند شد

-هیششش انداختمش تموم شد

باهق هق به انگشتم که کمی ورم کرده بود نگاهی انداختم دستم میلرزید بهتره بگم تموم تنم دوباره نزدیکم شد گوشه لبم و بوسید انگشتمو آروم بین دستاش گرفت

-نه نه خواهش میکنم درد...

برد سمت لباش و محکم بوسید

-چیزی نیست زود خوب میشه

وقتی عصبی میشد نمیتونستم چندلحظه بعد و پیش بینی کنم این وحشتم و چندبرابر میکرد دستش و کشید رو صورتم

-بسه گریه رو تموم کن

اشکام و پاک کردم انگشتش و نزدیک صورتم آورد و کشید رو لبام یهو داخل دهنم کرد باترس و تعجب بهش خیره شدم زبونم و لمس کرد حتی دندونام و با صدای خشنی گفت:



من حتی جز به جز اجزای دهنتم دوست دارم

بغض کردم اخم ساختگی کرد

-نه نه بغض نکن اینجوری عسلم

دستشو وارد بلیز بافتم کردو شکمم ولمس کرد از گرمی دستاش یه جوری شدم شکمم و دادم
تو آروم دستش و برد سمت کمرم ولمس کرد مگه جرعت داشتی چیزی بگم؟ سرش و کج
کرد و به چشم زل زد

-احساس میکنم بدنت داره غریبگی میکنه؟هوم؟باهرلمسم پوستت دون دون میشه

سرم و تکون دادم میترسیدم بخواد کاری کنه

-کاریت نداره عسل انقدر خودت و منقبض نکن

دستمو گرفت و بلندم کرد از جلوی در رفتم کنار قفل درو باز کرد منو برد پذیرایی خودشم
رفت آشپزخونه چنددقیقه بعد برگشت تو دستش دوتا فنجون بود یکیش وگرفت سمت ازش
گرفتم قهوه بود فکرم رفت پیش الناز چطوری بهم ازگوشی الناز پی ام داده بود چطور
ممکنه نمیشه از خودش بپرسم کافیه فقط اسمش و بیارم...شایدم هک کرده بود آره احتمالا
بعداینکه قهوه مو خوردم واسم یه آژانس گرفت

-مستقیم میری خونه

-باشه

چنددقیقه بعد توماشین بودم خواستم هزینش و بدم که گفت پرداخت شده بی حال سرم و به
شیشه ماشین تکیه دادم

-دیگه نمیتونم از دستش فرار کنم...اون برگشته

"فلش بک"

یه هفته بود که از تولد دکتر سهرابی میگذشت تابه امروز که همه چیز روال عادی داشت
دکترحاتمی ظاهرا درباره اون قضیه که من پشت سر دکتریزدانی حرف زده بودم چیزی
بهش نگفته بود سارام میگفت آدم خبرچینی نیست اصلا باید همون اول به حرفش اعتماد

میکردم و به خودم این همه استرس نمیدادم دوباره امروز شیفت شب بودم از فکر اینکه قراره امشب تاخود صبح بیدار بمونم پُکرم میکرد از جام بلند شدم توقابلمه آب پرکردم گذاشتم رو اجاق بسته ماکارونی رو از کابینت بیرون آوردم هوس ماکارونی کرده بودم ناجور همینطوری که باخودم یه آوازی رو زمزمه میکردم برگشتم سمت این که دیدم مامان داره میاد سمتم ذوق کردم کم پیش میومد از جاش بلند شه لبخندی زدم

-جانم مامان چیزی میخوای؟ بیابشین اینجا رو صندلی امروز میخوام ماکارونی درست کنم خیلی وقته نخوردیم

باتعجب وارسیم کرد انگار که بار اوله داره میبینتم

-تو کی هستی؟ اینجا چکار میکنی؟

هول برم داشت

-یعنی چی مامان من دخترتم

-تو دختر من نیستی دختر اون زنیکه ای من میشناسمت دروغ نگوبهم

فوری قرصش و از تو قوطیش بیرون آوردم بایه آب دادم دستش لیوان آب و پرت کرد رو زمین از صدای شکستش از جام پریدم

-معلوم نیست چی میدی به خوردم اینارو هم اون زنیکه بهت یاد داده که منو چیز خورم کنی ها؟ میخوای دیوونم کنی بعد راحت باپول شوهر من برین عشق و حال کورخوندی دختره ی سلیطه دختره بیچاره منو همون مادر عفریته ات کشت

ترسیده بابغض نگاش کردم باورم نمیشد

-مامان تو روبرو قران بس کن اینا چین میگی؟

-به من نگو مامان الان زنگ میزنم بیان بگیرنت هم توهم اون پتیاره رو

حمله ور شد سمت تلفن خونه با زور از دستش گرفتم سابقه نداشت اینقدر حالش بدبشه تا تلفن و از دستش کشیدم دویید سمت در

-نمیزارم یه آب خوش از گلتون بره پایین منو آواره ام کردین حالا میخواین دیوونم بکنین

درو باز کردو داد زد

-ای همسایه ها بیاین بیاین این دختره میخوادچیز خورم کنه بیندازه تیمارستان توروخدا بیاین
منو ازدست این نجات بدین مادرش بچمو کشت این میخواد خودم و بکشه

باگریه دویدم سمتش ازدستش گرفتم

-مامان توروخدا بس کن بیاینور زشته پیش همسایه ها

منومحکم زد کنار دوباره شروع کرد به داد زدن خانم سعیدی صاحب خونمون باهمسرش
اومدن طبقه پایین

-وای چیشده خانوم ترابی؟

-به دادم برسین این دختره میخواد دی...دیونم کنه میخواد...

یه دفعه سرش گیج رفت و افتاد زمین

خانوم سعیدی بایه آب میوه اومد کنارم نشست

-اینوبگیرمحتاجان ضعف میکنی

ازش گرفتم وتشکری کردم سرم وانداختم پایین

-شرمنده خانوم سعیدی شمارو هم تودردسر انداختم

-نه عزیزم این چه حرفیه پس همسایگی به چه دردی میخوره انشاءالله حال مادرتم به زودی
خوب میشه...نگران نباش

-ایشالا

-دکتر اومد بلندشدم من وخانوم سعیدی همزمان پرسیدیم

-حالش چگونه آقای دکتر؟

-به هوش اومده ولی باید تحت مراقبت باشه

روکرد سمت من

-شمادخترشون هستین؟

-بله

-لطفا بامن بیاین

خانوم سعیدی آروم گفت: مهتا میخوای باهات بیام؟

-نه خانوم سعیدی تا اینجاشم به شما خیلی زحمت دادم بقیه کارا رو خودم حلش میکنم

بغلم کردو باهاش خدافظی کردم رفتم سمت دکتر

-خانوم ترابی حال فعلی مادرتون بدنیه اما باید تحت کنترل باشن تو پرونده اش هم نوشته شده که آلزایمر هم دارن شما باید بیشتر مراقبشون میشدین مادرتون چند ساعت پیش دچار یه حمله عصبی شدن، چه داروهایی مصرف میکردن؟

-دونیزیل گالاتامین

-باید سریعا تحت نظر یه دکتر متخصص قرار بگیرن حال مادرتون الان خوبه اما قول نمیدم طی چند روز آینده هم نرمال باشن

-آقای دکتر راستش دکتر متخصص مامان چندماه پیش به اروپا سفر کردن اگه میشه یه دکتر مجرب معرفی کنید

-البته دکتر طاهریان از دکترای حاذق و متخصص این ساختمان هستن حتما شمارو به ایشون معرفی میکنم که مادرتون بتونن سریعا تحت کنترل قرار بگیرن

-چه خوب میتونم الان ببینمشون؟

-مطب دکتر تونیاوران احتمالا تا عصر میرسن اجازه بدین یه زنگ بهشون بزنم

-ممنون دکتر

ازم دور شد تازنگ بزنه این بیمارستان نزدیکترین بیمارستان به خونه ما بود که مامان توش بستری بود از اون طرف شیشه به مامان نگاه میکردم بهش سرم وصل کرده بودن خیلی آروم خوابیده بود اتفاقات چندساعت پیش مثل یه فیلم از جلو چشم گذشت همونطور که به چهره مامان زل زده بودم دکتر زمانی گفت:

خانوم ترابی آقای دکتر تایک ساعت دیگه میرسن

-خیلی ممنون از اینکه خبردادین

سری تکون داد و با اجازه ای گفت و رفت یه ساعت برام مثل یه سال گذشت تو این یه ساعت به سارا خبر دادم که حال مامانم بده و نمیتونم پیام اونم گفت به بابایی اطلاع میدی تا برام یه مرخصی ردکنن سرم مامان تموم شده بود و منتظر دکتر بودیم تا معاینش کنه بالاخره دکتر طاهریان رفت بخش منتظر بودم همینکه دکتر طاهریان از بخش اومد بیرون جلوش و گرفتم

-آقای دکتر چند لحظه

عینکش و رو چشاش درست کرد

-بله

-من ترابی هستم دختر همون مریض اورژانسیتون که امروز...

-آه آبله دکتر زمانی بهم گفتن ما مادر تون و ام آر آی کردیم چون مادر تون بیمار اورژانسی هستن نتیجه اش تا فردا ظهر آماده میشه

-حال مادرم چگونه؟

-من رو میبخشین تا قبل از نتیجه ام آر آی اطلاعات زیادی نمیتونم در دسترس تون قرار بدم همینطوری که دکتر زمانی گفتن ایشون دچار یه حمله عصبی شدن که باعث توهم شده به احتمال زیاد ایشون گذشته خوبی نداشتن و این میتونه یکی از دلایلیش باشه به هر حال امشب مهمون ما هستن تا فردا که نتایج حاضر بشه خبرتون میکنم

سری تکون دادم

-خیلی ممنون

-روز خوش

.....

از دیشب به این ور به زور یه ساعت چشام و روهم گذاشتم اونم اونقدر نگران مامان بودم هر 10 دقیقه یه بار چشام و باز میکردم از دیروز خانم سعیدی یه بار دیگه بهم سرزد و وسایل مورد نیازم و برام آورد، برای خودم و مامان خیلی ناراحت بودم که یه فامیل درست و درمونم نداریم که این جور مواقع کمک حالمون باشه تنها کسی که از حالمون باخبر بود همین خانوم سعیدی همسایمون بود.

از جام بلندشدم طرف بخش رفتم و درو بازکردم چون بهشون کارت شناساییم و نشون داده بودم و فهمیده بودن خودم پرستارم میتونستم راحت برم و پیام یکی از پرستارا داشت فشار یکی از مریضارو میگرفت از بس دیشب رفته واومده بودم که بیشتر پرستارای این بخش اسمم و میدونستن

-خانوم ترابی نگران حال مادرت نباش بهش آرام بخش دادیم چندساعته خوابه شمام برو یکم استراحت کن تاوقتی که دکتر بیاد برای چکاپ

-ممنون اما خواب به چشم نمیاد

دیگه چیزی نگفت روی صندلی کنار تخت نشستم که صدای مسیج گوشیم بلندشد که ناله یکی از بیمارا هم دراومد انگار که اذیت شده باشه از صدای گوشیم پرستار تذکر داد

-خانومم رعایت کن

-ببخشید

سارا بود نوشته بود: هر وقت تونستی بهم یه زنگ بزن

از بخش اومدم بیرون میخواستم که شماره سارا رو بگیرم دکتر طاهریان وازدور دیدم داشت میومد طرف بخش نزدیکتر که شد سلامی کردم و پرسیدم: دکتر نتایج حاضر شد؟

-سلام بله اجازه بدین به بخش یه سر بزنم میام صحبت میکنیم

سری تکون داد شماره سارا رو گرفتم بعد سه بوق جواب داد

-جانم سارا چیزی شده؟

-بابا نگراننت شدم دختر خودمم زنگ نزدم که شاید خواب باشی

-نه میشه گفت اصلا نخوابیدم

-عزیزم... حال مادرت چطوره؟

-فعلا چیز زیادی نمیدونم دیشب ام آر آی گرفتن جوابش حاضره منتظر دکترشم که بیاد ببینه عکسو

-آهانگران نباش عزیزم همه چی درست میشه

-ایشالا چه خبر از بیمارستان؟ دکتر بابایی چیزی نگفت؟

-خبر خاصی نیست(خندید)دکتر یزدانی دیروز عمل داشت عملش موفقیت آمیز نبوده اینجا به زمین و زمان گیر میده دکتر سهرابی ام میگه امیدوارم که حال مامانت خوب شه... ببینم امروزم نمیای؟

-به احتمال زیاد نه سارا اینجا خیلی درگیرم کسی رو هم ندارم هوای مامان داشته باشه

-باشه پس اگه نتونستی بیای بهم خبر بده

-باشه عزیزم قطع میکنم دکتر اومد

-باشه مراقب خودت باش خدافظ

-خدافظ

دکتر طاهریان اومد و باهم از اتاق ام آرای عکسارو گرفتیم و سوار آسانسور شدیم به طبقه چهارم که رسیدیم در آسانسور باز شد به سالن بزرگی رسیدیم که پرستار و دکتر ا در حال رفت و آمد بودن دکتر در قهوه ای رنگ اتاق و باز کرد تعارف کرد داخل شم بالاجازه ای گفتم و رفتم تو بعد من وارد اتاق شدن و پرده اتاق و کشیدن عینکش و زد به چشمش و عکسارو بررسی کردن

-ببینید خانوم ترابی کاملا قسمت نیمکره چپ و گیجگاهشون آسیب دیده و این باعث میشه مادرتون تو کنترل تکلم و یادگیری به مشکل برخوردن من شنیدم شما خودتون پرستارین انتظار ما از شما به عنوان یه پرستار خیلی زیاده پس باید بیشتر مراقب ایشون باشین... ایشون کسی و دارن که 24ساعته ازشون مراقبت بشه؟

-متاسفانه نه... ما تنها زندگی میکنیم

نشست پشت میزو عینکش و درآورد اشاره کرد رو یکی از مبلا بشینم

-بفرمایین

مرسی گفتم و نشستم

-آقای دکتر مادرم گذشته تلخی داشته و اینکه فامیلی نداریم و من واقعاتنهایی نمیتونم زیاد کاری بکنم ولی تمام سعیم و میکنم

-خانوم ترابی گفتم 24ساعته تحت نظر باشه اینجوری شانس زندگی مادرتون خیلی بیشترمیشه ماییمارای زیادی داشتیم وضعیثشون از مادر شما وخیم تر بوده ولی الان شکر خدا حالشون به نسبت بهترشده که اینا همش مرهونه مراقبتهاش ویژه اس

بغض راه گلوم وبست به سختی قورتش دادم

-میفهمم

-بسیار خب...دفتر چه بیمه که ندارن؟

-نه

کاغذو قلمی برداشت همزمان که داشت روکاغذ داروهارو مینوشت گفت:

-من براشون یه سری دارو وقرص مینویسم که اینارو باید به مدت 10-15روز مصرف کنن
تانیجه شو ببینیم وکارهایی که شما باید بکنین اینه که هرروز باهاش حرف بزنین ازش
پیرسین و مواقعی که خونه نبودین میتونین براشون تلویزیون یا رادیو روشن کنین این باعث
میشه حافظشون تقویت بشه از لبنیات وسبزیجات ومیوه جات تیره رنگ مثل اسفناج،شاه
توت وانگور سیاه که انتی اکسیدان بیشتری دارن،غافل نشن وفعالیت بدنی لازم روداشته
باشن

سرمو تکنون دادم

-چشم

-اینارو رعایت کنین تا 10-15روز دیگه که من دوبتره مادرتون رومعاینه کنم

-اهاچشم...فقط آقای دکترمامان کی میتونه مرخص یشه؟

-من فشارشون و چک کردم نرماله...اگه کارای ترخیصش رو انجام بدین ایشالا همین
عصر مرخص میشن

نسخه و آدرس مطب دکترو از رو میز برداشتم باگفتن خسته نباشید از اتاق خارج شدم

تا عصر کارای ترخیص مامان و انجام دادم ورفتم داروخونه بیمارستان تا داروهارو بگیرم
باگفتن قیمت دارو هابغض راه گلوم وبست وباگفتن اینکه پول زیاد همراهم نیست اومدم

بیرون واقعا مگه یه دختر تو سن کم مگه چقدر توان داشت دیگه به بن بست رسیده بودم خسته بودم از این زندگی من داشتم زیر بار فشار این زندگی لعنتی له میشدم شاید کسی باورش نشه ولی دیگه چیزی از حقوقم نمونده بود و ته کشیده بود من تازه اجاره خونه رو داده بودم واسه خونه خرید کرده بودم پول بستری مامانم که از خانوم سعیدی گرفته بودم و گفته بودم به زودی برش میگردونم ولی از کجا؟ واقعا پول داروهاش و نداشتم از کی باید کمک می گرفتم؟ کی به یه دختری مثل من قرض میداد که پشتوانه ای هم نداره، سرم از درد داشت میترکید بغضم و به زور قورت دادم و به خودم دلداری میدادم که خدا بزرگه کمکت میکنه تنها نیستی...

بالاخره با آژانس برگشتیم خونه وضعیت مامان جوری نبود که بخوایم سوار بی آر تی و تاکسی بشیم فردا شیفیت شب بودم و باید میرفتم بیمارستان ولی میدونم که فکرم پیش مامان میموند فعلا که آرام بود و چیزی نمیگفت غذاشو دادم و خودم چیزی نخوردم کمکش کردم توجاش دراز بکشه لحاف و روش مرتب کردم و به سمت اتاقم و توی جام دراز کشیدم گوشیم و برداشتم فقط به سارا پی ام دادم که فردا میام یهو عکس پروفایلش توجهم و جلب کرد یه جورایی به سارا غبطه میخورم چونکه مجبور نبود بامشکلی دست و پنجه نرم کنه باباشم که بهش میرسید باینکه خودش حقوق میگرفت ولی باباش هر ماه دوباه پول به حسابش واریزمیکرد من نمیتونستم مثل اون هر هفته برم خریدو از لباسای مارکدارم تعریف کنم میتونست هر هفته باخانوادش بره رستوران و زندگی براش طعم توت فرنگی داشته باشه ولی من... من اصلا یه ذره هم به اون شباهت نداشتم دوتا از عکسای تازشو و بزرگ کردم



لباش خیلی خوش فرم بود اول فکر میکردم لبای خودشه ولی گفت پروتز کرده من فقط به فکر سیر کردن شکممون بودم و اون... واقعا اینه عدالت؟ البته من بهش حسودی نمیکردم

واقعا دوش دارم هروقت کنارشم حالم و خوب میکنه به فکر مه خیلی مهربونه...گوشی و گذاشتم کنار و کم کم چشم از فرط خستگی بسته شدن

سرمو تکیه داده بودم به شیشه و به تکاپوی مردم نگاه میکردم بالاخره به ایستگاه رسیدم به زور خودم و از بین جمعیت تو بی آر تی بیرون کشیدم نفس عمیقی کشیدم داشتم خفه میشدم وارد بیمارستان شدم رفتم اتاق رست لباسام و عوض کردم بعد سمت پذیرش رفتم سارا اونجا بود

-سلام مهتا جونم چطوری؟ مامانت حالش بهتره؟

-سلام مرسی بدنیت اونم خوبه تقریبا

دستم گرفت

-عزیزم ناراحت نباش حالش خوب میشه باور کن خیلی نگرانت بودم

لبخندی به روش پاشیدم

-ممنون سارا راستش میخواستم ازت کمک بگیرم

-چه کمکی؟

سرمو از خجالت پایین انداختم

-میشه بهم پول قرض بدی کم کم بهت برمیگردنم

-چقدر میخوای؟

-دومیلیون اینا

سرش و باناراحتی تگون داد

-مهتا باور کن اینقدر تو حسابم ندارم یعنی داشتم هفته پیش که تولد یکی از دوستانم بودو براش تولد گرفتیم و سورپرایزش کردیم اونقدر ریخت و پاش کردم که نگو میدونی که چقدر و لخرجم بابام که واسه کار رفته ارمنستان و اینجا نیست و گرنه ازش میگرفتم

سرمو تگون دادم

-میدونم عزیزم ممنون مشکلی نیست

ولی ازدرون داشتم خودخوری میکردم ازکی باید کمک میگرفتم سارا که دوستمه به زور تونستم خودم وراضی کنم که ازش پول بخوام چه برسه به غریبه...خدا من چکارکنم! صداش کردن ورفت که به مریض سربزنه چنددقیقه بعد بهم گفتن که باید به مریض دکتریزدانی سر بزمن انگار توفوتبال بدجوری خورده بود زمین رفتم بخش ووارد اتاق شدم یه پسرنوجوون بود کسی همراهش نبود به دیوار خیره شده بود تا متوجه من شد سرش بلند کرد ولبخندی زدم

-حال مریضمون چطوره؟

-آدم پرستارایی مثل شماکه رو میبینه حالش خوب نمیشه

بالخم نگاش کردم

-که اینطور

سرمو آماده کردم وپنبه الکلی رو کشیدم رو رگ دستش وقتی میخواستم سوزن و فرو کنم ناخودآگاه ازترس چشمم وبستم وندونام و روهم کلید کردم پسره خندید وتمسخروار گفت:

-پرستاری که ازتزریق میترسه...هه خیلی جالبه

اه لعنتی من این ترس ونباید بروز بدم

-شما فعلا فکر پات باش ک بازم بتونی بازی کنی

انقدر حرصم گرفت که مجبورشدم این حرف وبزنم پسره ام که انگار ترسیده بود نگاهی به پاش انداخت و آروم تکونش داد که از درد آخی گفت به سرمش آرام بخش اضافه کردم وفوری چشاش روهم افتاد خودمم احساس کرختی میکردم همونجا روصندلی نشستم چشمم بسته شدن...

بالاحساس گردن درد چشمم و بازکردم خدای من سرمش تموم شده بود وخون داشت ازش میرفت وحشت کرده ازجام بلند شدم فوری سرم و ازدستش بیرون کشیدم صورت پسره مثل گچ سفید شده بود دستمو رو دهنم گذاشت گریم گرفت باید چه غلطی میکردم الان اگه چیزیش بشه یاخدا دست وپام وگم کرده بودم میخواستم ازاتاق برم بیرون وبه سارا خبربدم

که همون موقع دکتریزدانی وارد اتاق شد بادیدن پسره تو اون حال سریع سمتش رفت باقیافه
برزخی بهم نگاهی انداخت

-معلوم هست چه غلطی داری میکنی؟ حواست هست اصلا؟ یا تو ابرا سیر میکنی؟ سریع از جلو
چشام برو

از استرس دستامو بهم فشار میدادم اشکام صورتم وپرکرده بود تاخواستم حرف بزنم درحالی
که داشت گندکاری من و جمع میکرد فریاد زد: برو

باهول از اونجا اومدم بیرون ورفتم پذیرش حالم خیلی بد بود سردم شده بود بالاینکه تابستون
بود ولی من سردم بود، خدا الان چکارکنم من بالاین کارم دیگه حتما پرتم میکنه بیرون تواین
وضعیت کار ازکجا پیدا کنم داروهای مامان وچکارکنم اجاره خونه چی قرض همسایمون
مغزم داشت ازاین همه فشار منفجرمیشد اشکامو از صورتم پاک کردم که کسی نبینه اگه این
خبر اینجا پخش شه آبروم میره... توفکر بودم که باصدا زدنی سارا به خودم اومدم که داشت
باتعجب نگام میکرد

-مهتا خوبی؟ چرا صورتت قرمزه؟ چشاتم یه جوریه؟

-خ... خوبم چیزیم نیست

شونه هاش و بالا انداخت

-نگران نباش حل میشه همه چی چرا خودت و ناراحت میکنی آها راستی دکتریزدانی گفتن
پرونده مریض اتاق 27 ببری اتاقش باشنیدن اسم دکتر دوباره اون استرس وحشتناک چنددقیقه
پیش برگشت آب دهنم و به زور قورت دادم چشام وکه داشت از اشک پر میشد پاک کردم
وپررونده رو برداشتم و سمت اتاقش رفتم جرعتش نداشتم در بزنم که یهو درباز شد هول
کردم وچندقدم عقب رفتم اخم کرد و اشاره کرد برم داخل وارد اتاق شدم سرمو پایین انداختم
تاچشمای سرزنشگرش ونبینم صداس وازپشت سرم شنیدم

-معلوم هست چته؟

برگشتم سمتش خواستم حرف بزنم که دستش و جلوم گرفت

-من نمیخوام توجه کنی خودت و، اون از ترست از تزریق اینم از این حواس پرتیت

اومد جلو وچندقدم رفتم عقب که به میزش برخورد کردم چشاش و دوخت بهم

-منم صبرم حدی داره خانوم ترابی دیگه داره لبریز میشه

بابغضی که گریبان گیر گلوم شده بود وپایین نمیرفت گفتم:آقای دکتر...لطفا

-چیه این دفعه بهونت چیه؟این از این که نیومده مرخصی میگیری اونم بدون اینکه از قبل اطلاع بدی

نمیزاشت حرفم وبرنم ازخودم دفاع کنم بغض داشت خفم میکرد اخم کرد و دوباره پیشونیش چین خورد

-خب چکارکنیم حالا؟به نظرت دکتربابایی بفهمه چکار میکنه؟

حتی از فکر اینکه به بابایی بگه وآبروم بره منو دیوونه میکرد دیگه نتونستم خودم وکنترل کنم واشکام سرازیرشدن

-آقای دکترمن...مامانمدبروز بیمارستان بستری بود حالش بد بود واسه همین نتونستم پیام سرکار

سرش وتکون داد

-خب اون از اون حواس پرتی امروزت چی

-نمیتونم بگم

دوباره نزدیک ترشد

-میخوام بشنوم سریع باش

نمیخواستم حقیر جلوه کنم

-میشه نگم لطفا

-خب من به دکتربابایی میگم نظرت چیه دیگه به من ربطی نداره

خواست سمت در بره که صداش زدم

-آقای دکتر نرین...میگم

برگشت سمتم ودستاش و توجیش کرد

-منتظرم

سرم و انداختم پایین

-راستش من چون به پول احتیاج دارم فکرم درگیر مامانم بود اینکه دکترش گفته باید 24 ساعته تحت مراقبت باشه مجبور شدم از...از همسایمون قرض بگیرم که کارای ترخیصش و انجام بدم...

دستمال کاغذی و گرفت سمتم گرفتم و اشکام و پاک کردم

-و اینکه نتونستم داروهاش و بگیرم

سرم و بلند کردم

-باورکنین دیگه تکرار نمیشه من امروز فکرم خیلی درگیر بود شما ببخشید معذرت میخوام

-من کمکت میکنم

باشنیدن این حرف چشمم گردیدن

-نه ممنون

با حرص گفت: نشنیدی چی گفتم انگار من بهت کمک میکنم هم واسه مامانت پرستار میگیری تو خونه مراقبت باشه هم داروهاش و میخوری و خیلی چیزای دیگه

باورم نمیشد این حرفارو دارم از زبون یزدانی میشنوم تو شوک حرفاش بودم الان باید میرفت به همه میگفت چرا نرفت بگه؟ آبرو مو ببره؟ یه چیزی این وسط درست نبود نمیفهمیدم گیج به صورتش خیره شده بودم رفت و پشت میزش نشست آروم برگشتم سمتش

-ولی...

به صندلیش تکیه داد

-ولی چی؟

دستش و رومیز گذاشت

-من واست یه شرط دارم

-ولی آقای دکتر من مشکلم و یه جوری حل میکنم من فقط این حرفارو زدم که منظورم و برسونم که فکرم درگیر مشکلاتم بود

-چه جوری میخوای به تنهایی مشکلات و حل کنی؟چه قدر میتونی از درو همسایه کمک بگیری؟

جدی به صورتم خیره شد

-من نمیخوام این پول وبعدا بهم برگردونی ولی شرطم وبایدقبول کنی

داشتم وسوسه میشدم باصدای لرزونی که حاصل گریه بود گفتم:چه شرطی؟

-من پول والان بهت میدم برو حالت که بهترشد یه قرارمیزاریم من شرطم واونجا بهت میگم

سریع دست چکش و ازکشو برداشت وشروع کرد به نوشتن وامضا کردن گرفت سمت

-بگیرش

مردد بودم ولی نیمی از مشکلاتم فعلم بااین پول حل میشدن حتی نمیخواست بعدا بهش پس

بدم ولی شرطش چیه؟با دودلی و نگرانی خیره نگاهش کردم یهو ازجاش بلندشد

-بگیرش و برو لازم نیست تردید کنی نترس نه میخوام واسم کسی و بکشی نه کار بدی

انجام بدی حتی به نفعتم هست

-اما...

باکلافگی دستشوتو موهاش فرو کرد

-حوصلم داره سرمیره ومن خیلی نمیتونم صبور باشم

یهو تکیش و ازمیز برداشت که ازترس زود چک و ازش گرفتم سرش وتکون داد

-خوبه

رفت سمت یخچال ویه سن ایچ واسم آورد

-اینوبخور حالت جا بیاد

مات ومبهوت مونده بودم که آبیوه رو تو دستش تکون داد ازدستش گرفتم وممنونی گفتم

-میتونم برم؟

سمت در اشاره کرد

-آره برو فقط این پرونده یادت نره ببری این بهونه بود درضمن خوشم نمیاد از صحبتامون به کسی چیزی بگی مخصوصا دوستت سارا

-سرموتکون دادم

-بله چشم

پرونده رو از رو میز برداشتم از اتاق بیرون اومدم و رفتم پذیرش انگار یه بار از رو دوشم برداشته شده بود واقعا خیلی راحت مشکلم حل شد؟ ولی با فکر به شرطش یه لحظه ترس تموم وجودم و فراگرفت نکنه ازم چیز بدی بخواد؟ ولی گفت به نفعتم هست!

شیفتم که تموم شد از بیمارستان اومدم بیرون و سوار بی آر تی شدم همش حرفای یزدانی توگوشم زنگ میخورد باورم نمیشد بخواد کمکم کنه وقتی بیشتر فکر میکردم از شرطش استرس میگرفتم آخه کسی تو این دورو نمونه که در راه خدا به آدمی مثل من کمک نمیکنه پس...یه چیزی ازم میخواد اصلا شاید مربوط به کارای بیمارستان باشه آره خب غیر این میخواد چی باشه تو ایستگاه پیاده شدم و کمی پیاده رفتم به بانک رسیدم تاریخ چک واسه امروز بود باخوشحالی و دلی آسوده از بانک بیرون اومدم تو راه همش به این فکر میکردم که راحت شدم، بالاخره به خونه رسیدم سریع رفتم دم درخونه خانوم سعیدی و پولشو پس دادم کمی تعجب کرد که الکی گفتم حقوقم و گرفتم نفس راحتی کشیدم به مامان رسیدگی کردم دوباره توجاش نشسته بود و باخودش حرف میزد و این نگرانم میکرد خودم و مشغول ناهار درست کردن کردم راستش اونقدر هیجان زده بودم که حتی خوابم پریده بود ناهار مامان و دادم خوابوندمش حاضر شدم تا برم داروخونه داروهاش و خریدم و سمت خونه برگشتم امیدوارم داروهاش اثرکن میترسیدم وضعیتم بدتر از این بشه واقعا دیگه تحملش نداشتم داروهاش و دادم اومدم اتاق و خودم و توجام انداختم الان واقعا دیگه خسته بودم از صبح بدو بدو داشتم چشمم به زور باز بود رفتم تلگرام که چشمم به گروه افتاد دکتر سهرابی و ادد کرده بودن گروه و چت کرده بودن البته یزدانی کلا تو گروه فعال نبود هر از گاهی که صداس میزدن یه چیزی تایپ میکرد عکس پروفایلش و که دیدم رفتم پی ویش مردد بودم که دوباره تشکر کنم یا نه اون باعث شده بود الان خیالم راحت باشه شاید خدا اونو فرشته نجات

واسم فرستاده بود از فکرم خندیدم حتی تصورشم خنده داره که یزدانی بادوتا بال باشه افکارم و پراکنده کردم و شروع به تایپ کردم:



از پیویش اومدم بیرون خواستم موبایل و کنار بزارم که باصدای پی ام گوشی و برداشتم واقعا معلوم نیست کی یزدانی شوخی میکنه کی جدیه الان من این حرفش و که نوشته "آره هرکاری" شوخی در نظر بگیرم؟!

حس میکردم عجیب شده یا واقعا یه جوریه مهتا معلوم هست چته هرچی بگه یه ایرادی میگیری گوشی و گذاشتم کنار و راحت بخواب رفتم میدونین راحت یعنی بدون دغدغه فکری بدون نشخوار فکری و این خیلی شیرینه...

باصدای آلارم گوشیم کورمال دستم و رو عسلی کشیدم تا گوشیم و پیدا کنم باچشم بسته دكمه آفش و زدم نگاهی به ساعت انداختم 6 عصر بود امروزم دوباره شیفت شب بودم چشمم از شب بیداری های دیشب میسوخت بالکراه از رخت خوابم بلند شدم وزیرکتری رو روشن کردم حتما یه چایی حاله و سر جاش میاورد...

بعد خوردن چایی و کلوچه آرایش مختصری کردم و لباسامو پوشیدم قبل رفتن برای مامان رادیوی کوچیکش و روشن کردم پیشونیش و بوسیدم بایه خدافظی از خونه خارج شدم بالوالین

اتوبوسی که اومد خودم و به بیمارستان رسوندم تورا به همش توفکر این بودم که دکتر یزدانی چه شرطی میخواد بزاره و از همه مهمتر انتظار نداره که پولش و بهش برگردونم و به چیزی این وسط درست نبود همینطوری که افکار مختلف داشت ذهنم و به بازی میگرفت از دور یزدانی و دیدم ناخودآگاه تپش قلبم رفت بالا چرا تا به حال بهش دقت نکرده بودم قدش خیلی بلند و کشیده بود میتونستم بگم از همه دکتر این بیمارستان بلندتر بود تا چشمش افتاد بهم نگاهم و ازش گرفتم تا اینکه رسیدیم بهم سلامی کردم سری تکون داد و نگاهی به ساعت مارکدار و خشگلش انداخت

-چه عجب خانوم ترابی نیم ساعت زودتر تشریف آوردی خوبه خواب نموندی

خنده زورکی کردم

-آقای دکتر من که همیشه سرموقع میام

-آها درسته، شما عادت داری موقع اجرای وظیفه بخوابی یه خواب شیرین و آروم

اوه خدای من اون از کجا خبردار شد که دیشب من خواب بودم سرم و انداختم پایین

-من خیلی متأسفم من اونروز اصلا تو مود خوبی نبودم همه چی یهو شد حال اون پسر خوبه؟

-چه قدر زود یاد اون مریض بیچاره افتادی!

از استرس و ناراحتی زیاد پام و رو زمین فشار میدادم

-لطفا آقای دکتر بگین حالش خوبه یا نه

باگفتن "فردا صبح مرخص میشه" رفت

نفس آسوده ای کشیدم یعنی بعد من تو اون اتاق چه اتفاقی افتاد دکتر یزدانی چطور تونست گندی که بالا آورده بودم و جمع کنه... بعد تعویض لباسام فوری خودم و به ایستگاه پرستاری رسوندم

سوپروایزر پرونده های یکی از مریضا رو داد دستم و گفت: میشه اینو ببرین برای دکتر حاتمی

-حتما

سوار آسانسور شدم دفتر دکتر حاتمی تو آخرین طبقه ساختمون بود کنار دفتر دکتر یزدانی چون دیر وقت بود کسی تو سالن نبود همینکه وارد سالن شدم صداهای عجیبی به گوشم خورد هرچی جلوتر میرفتم صداها بلند تر و نزدیکتر میشدن صدا از دفتر دکتر حاتمی بود درش نیمه باز بود و از همون یه شیار باریک میشد داخل اتاق رو دید سهیل جلوی میز کنارش و ایستاده بود و روی یه نفر خم شده بود صبر کن ببینم پاهای ظریف یه دختر روی کمرش حلقه شده بود سهیل داشت بایه نفر عشق بازی میکرد اونم تو بیمارستان طولی نکشید که جاهشون عوض شد و حالا پارتنرش توتیر رس دیدم قرار گرفت اون دختر کسی نبود جز سارا... یونیفرم بادکمه های باز تنش بود که تاپ صورتیش مشخص بود موهاش باز روی روپوشش ول بود اونقدر توهم غرق بودن حتی صدای آسانسور رو هم نشنیدن تو زاویه ای و ایستاده بودم که متوجه من نمیشن سارا لباس و رو گردن سهیل حرکت میداد و ریز ریز میمکید تا رسید به پیرهنش بی تاب تند تند دکمه هاش و وا میکرد و دست میکشید روی بدن عضلانی سهیل، دستش و آروم آروم میکشید پایین تر تا رسید به خشتک شلوارش دکمه شلوارش و باز کرد با عشوه خندید

-عشقم این کوچولو همیشه اینقدر واسه من بی قراره

-آره... هر موقع میبینت اینجوری میشه

اوه خدای من اگه اونجا میومدم به احتمال زیاد یه پورن زنده میدیدم آروم آروم عقب رفتم اون صحنه داشت کوچک و کوچتر میشد اما هنوزم معلوم بود که خوردم به یه چیز شایدم یه نفر سرم و که برگردوندم نگام افتاد به چشمای عسلی کاویان میخواستم که جیغ بکشم جلوم دهنم و گرفت دم گوشم گفت: هیششش داشتی دیدی میزدی نه؟

همون لحظه با صدای خودکار یزدانی که افتاد رو زمین نفسم حبس شد صدای سهیل اومد روبه سارا میگفت: صدای چی بود؟

یزدانی تو یه حرکت غیرمنتظره و ناگهانی در حالیکه از پشت تو بغلش بودم و دستش رو دهنم بود منو کشید داخل اتاق خودش و دروخیلی آروم بست از استرس نفسم حبس شد اگه میفهمیدن ما اینجاییم خیلی بدمیشد ولی خودکار که جاموند... سرم و بلند کردم که دیدم یزدانی باچشای خندون بهم خیره شده یه لحظه یاد موقعیتم افتادم کاملاً از پشت بهش چسبیده بودم

از خجالت میخواستم آب شم من دیگه همون آدم سابق نمیشم با صدای سهیل گوشام تیز شدن
پچ پچ کنان گفت: لعنتی سارا تو عقل نداری؟ درو چرا باز گذاشته بودی

-من... من نمیدونم حتما یادم رفته

-یکی اینجا بوده وای حتما نمیتونم به این فکر کنم که مارو توان وضعیت دیده همشم
تقصیر تو عه اینقدر که حواس پرتی آخر سرم آبرو واسم نمیزاری بالین کارات

صدای اعتراض سارا بلند شد:

واقعا که سهیل حالا من شدم مقصر؟ خودت و بگو که انقدر هولی منومیبینی زود هوایی میشی
حتی مجال نمیدی حرف بزنی میپیری روم

-هه نه بابا یعنی میگی من دختر ندیده ام؟ من صدتا تن و بدن قشنگ ترازمال تو دیدم سارا
خانوم اینقدر به خودت نناز

-عههه واقعا نکنه الان باید واست هورا بکشم؟ ولی متاسفانه من به همچین پسرای میگم هول
سهیل با صدای حرص دراری خندید

-نه بابا توام که دختر نجیب و باحیا تاحالام نداده بودی من اومدم از راه به درت کردم دهن
منو و نکن سارا

صدای سارا بلند تر شد: چیه دلت و زدم آقای حاتمی؟ تکراری شدم واست که داری این
حرفارومیزی؟ اولاً اصلاً گیرم که من قبلاً داده باشم تو چرا اومدی بامن دوست شدی

با حرفای سارا چشم گردتر از این نمیشد از خجالت گر گرفته بودم یزدانی کنار گوشم لب زد:

-چه دعوایی ام میکنن البته دوست توام کم نمیزاره اون دوتامیگه این چهارتا میزاره جلوش

-صدات و بیار پایین سارا آبروم و بردی اینجا محل کارمه بخوای دادوهوار کنی برو بیرون

-اینجامحل کار منم هست اینجوری واسم تایین تکلیف نکن سهیل هه چی در موردت فکر
میکردم چی از آب دراومدی

-ببین من و...

با صدای قدمای تند سارا فهمیدم که رفته سهیل ام انگار رفت تو اتاقش که درو کوبید

-جات راحتی خانوم ترابی؟ تعارف نکنیا

با صداش کنار گوشم از جام پریدم و ازش دور شدم

-بیخشید من...-

انگشتش وبه عنوان سکوت گذاشت رو دهنش رفتم سمت درکه برم دستم و گذاشتم
رودستگیره در که با حلقه شدن دستش دور مچ دستم سرم و بلند کردم سوالی نگاهش کردم

-سهیل اتاق کناریه بری متوجه میشه

دستم و برداشتم ولی هنوز به دستش که دور مچم بود خیره شدم

-چرا بدنت انقدر ظریفه

سرمو بلند کردم یه جور خاصی نگاه میکرد دوباره بدنم گر گرفت

-از فکر اینکه توام بیفتی دست پسری مثل سهیل...-

پریدم وسط حرفش با تعجب گفتم: منظور تون چیه؟

-میخوام بگم حیفی دست پسراییی مثل سهیل بیفتی و بعدشم هزار تا حرف بارت کنن دیدی که
دوستت و چه جوری خار کرد

نمیفهمیدم منظورش چیه نگران من بود؟!

-سارا دوشش داشت حقش نبود

پوزخندی زد

-بدنمیشد دوستت میزاشت یه دو سه روز از رابطشون بگذره بعد بپره بغلش

از حرفاش چشم گشاد شد چه راحت حرف میزد اصلا اینا رواز کجامیدونه نکنه سهیل واسش
تعریف کرده شمرده شمرده گفتم:

-مردا احساس یه دختری درک نمیکن

تمسخر آمیز نگاه میکرد

-چرا میفهمن خیلی ام خوب میفهمن ولی نه هر دختری... دختری مثل سارا بخواد هی دوروبرم بپلکه میگم خب بزار یه ناخونکی بزnm دیگه تنوعه ولی جریان بعضی دخترا...

مکت کرد بانگاه نافذش صورتم و کنکاش کرد و رسید به چشم

-فرق داره دختری که هرز نپره یه خط قرمزایی داشته باشه واسه مامردا خاصه اصلا کی بدش میاد؟!

آب دهنم و به زور قورت دادم ویه قدم عقب رفتم چرا حس میکردم نگاهش روم یه جوریه واین حرفاش کاملا گیجم میکرد

-میشه برم؟

-فردا جمعست وقت داری دیگه؟

-چطور؟

-خواستم یه جاقرار بزاریم همو ببینیم ومنم در مورد شرطم بگم

-آها بله حتما

-مشکلات و حل کردی؟

-ممنون واقعا اگه کمک نمیکردین... من نمیدونم بایدچکار میکردم ولی پشش میدم قول میدم فقط یکم زمان...

اخمی کرد

-کسی ازپول حرف نزد درضمن آخرین باره ازت میشنوم این حرف و یه بارگفتم من آدم تعارفی نیستم اگه پولم وبخوام رک بهت میگم

-ممنون چشم

-من فردا زمان قرار و باهات اوکی میکنم

-باشه من برم

-راستی...

سمت در بودم که باصداش برگشتم اشاره ای به پرونده توی دستم کرد

-این پرونده روگفتن بیارم واسه دکترحاتمی ولی الان نمیدونم چکار کنم

-بده من حلش میکنم

-مرسی

پرونده روگرفتم سمتش وازاتاق اومدم بیرون سریع سوار آسانسور شدم ورفتم پذیرش بادیدن سارا دلم به حالش سوخت اخماش توهم بودن یه چیزایی روتوپرونده یادداشت میکرد رفتم سمتش ودستم وگذاشتم روشنش

-چیشده پکری

برگشت سمتم

-نه عالیم بهتر ازاین نمیشم

-چیزی شده؟

بهم خیره نگاه کرد

-من چطور دختریم به نظرت؟

ازسوالش متعجب شدم

-خب دختر خیلی خوبی هستی

سرش وتکون داد ودوباره شروع کردبه نوشتن

-معلومه که دخترخوبیم بعضیا کورن نمیتونن خوبیای آدم وببینن فقط چشمشون به...

-ساراچیزی شده؟

پرونده روبست وگذاشت توقفسه

-مهتا ظاهرآدمای با درونشون خیلی فرق داره مواظب باش گول چهره آدمای دوروبرت و نخور

میدونستم منظور حرفاش چیه ولی کاش از همون اول به سهیل رونمیداد که بخواد این حرفارو بهش بزنه حتی یزدانی ام سهیل و خوب میشناسه که...یهو یاد حرفش افتادم منظورش چی بود که گفت حیفی دست همچین پسرای بیفتی! چرا انقدر مرموز بود همیشه دوپهلو حرف میزد مبهم حرف میزد...برگشتم سمت سارا

-نمیدونم کی ناراحتت کرده ولی تولیافتت خیلیه

لبخندی زدو گونم وبوسید

-مرسی رفیق جون آدمای همین دیگه...

دیگه ادامه نداد و لباش و بهم فشار داد

باصدای آلارم ساعت کش وقوسی به بدنم دادم اون قدر خسته بودم که تاالان خوابیده بودم ساعت 5 عصر بودیه لحظه یاد این افتادم که یزدانی گفته بود باهام اوکی میکنه زمانش و زودگوشی و از کنار تشک برداشتم پی ام داده بود:

ساعت 8 بیا رستوران باغچه سبز

یه لحظه استرس تموم وجودم وگرفت سعی کردم خودم واروم کنم اصلا من این رستوران ونمیشناسم رفتم تومپ سرچ کردم بالا شهر بود دور بود اوووه باحالت زاری براش تایپ کردم: باشه میبینمتون

زود بلند شدم به خودم برسم اگه دیر میرسیدم خیلی بدمیشد رفتم به مامان سر زدم خواب بود فکر کنم داروهاش اثر میکرد چون آرومتر شده بود رفتم دوشی گرفتم موهام و خشک کردم آرایش مختصری کردم و سایه کم رنگی زدم که چشمم و قشنگ نشون بده رژورتی ماتی زدم خواستم برق لب بزنم که یادم افتاد واسه شام میریم بعد غذا رژم کلا پاک میشه از استرس داشتم جون میدادم نگاهی به ساعت انداختم وزود رفتم سمت کمد چوبیم از زیر بلیز گیپور سفیدی تنم کردم بعدشم مانتو توسیم و که حالت گشاد داشت پوشیدم واقعا اصرارای سارا گاهی به درد میخورد این و واسه خودش خریده بود ولی چون دختر عموشم عین همین مدل و گرفته بود از چشمش افتاده بود میخواست بندازه دور وقتی بهش گفتم واقعا حیفه نوعه اصرار کرد که تو بردار وگرنه میندازمش دور منم وقتی دیدم اینجوریه نمیخواد قبول کردم، شال توسی نازکم و که روش طرح های ستاره بود انداختم سرم به مامان سر زدم وتی

وی و روشن کردم بهش گفتم دیر میام زود اسنپ گرفتم و ازخونه رفتم بیرون و سوار شدم مدام از اضطراب پام و میکوبیدم به کف ماشین.

بالاخره از ماشین پیاده شدم نگاهی به تابلوی بزرگی که نوشته بود باغچه سبز انداختم دور تابلو رو پیچک ها گرفته بودن و خیلی جالب دیده میشد از تابلو دل کندم و وارد شدم رستوران بزرگی بود یه حوض بزرگ وسط حیاط قرار داشت تخت بند و آلاچیق ها پراکنده توفضای حیاط دیده میشد خیلی فضای دل باز و دلنشینی بود ترکیبی از معماری مدرن و سنتی بود کمی جلوتر رفتم و نگاهی به اطراف انداختم که گوشیم زنگ خورد خودش بود جواب دادم: بیا یکم جلوتر سمت راست و ببین

باشه ای گفتم قطع کردم همینجوری که گفته بود رفتم و سمت راست چرخیدم روی تخت بند نشسته بود با ابروهای بالا رفته نگام میکرد یه تی شرت مشکی اندامی پوشیده بود که روی قفسه سینهش نوشته سفیدی داشت بایه شلوار رنگ روشن موهاشم کمی ریخته بود روپیشونیش رفتم نزدیک و سلام کردم جوابم و داد کفشام و درآورد خواستم برم روتخت که نوک جورابم گیر کرد به میخ تخت بند و پاره شد از حرص لبم و گاز گرفتم رفتم و تکیه دادم

-آن تایم بونت و دوست دارم

باخجالت سرم و انداختم زیر

-معذرت میخوام واسه اینکه معطل شدین

سرم و بلند کردم که خیره بهم جواب داد

-دیگه عادت کردم

چشاش و ریز کرد

-این مدل جدیده؟

باگجی بهش نگاه کردم

-چی؟

باچشاش به جورابم اشاره کرد اصلا حواسم نبود سوراخ نسبتا گنده ای روی جورابم درست تو تیررس نگاهش بود از خجالت سرخ شدم

-الان گیر کرد به میخ پاره شد

-من فکر کردم مدجدیده جوونا اینجوری میرن سر قرار

از استرسی که وجودم وگرفته بود باگوشه شالم بازی میکردم

-متوجه نشدم سر قرار؟

همین که من پرسیدم گارسون قلیونی باچند تامزه مختلف آورد کاویان تشکر کرد پسره خودش چند تا پک زد وقتی آماده شد داد دست کاویان

-جناب دکتر چی سفارش میدین واسه شام؟

سرش وسمت من برگردوند

-چی میخوری تو؟

گارسون منو رو دست من داد نگاهی انداختم نمیخواستم خیلی طولش بدم میترسیدم دست رو غذایی بزارم که خیلی گرون باشه معذب شم منوروبستم روبهش گفتم:

فرقی نداره هرچی شما سفارش بدین

سرش وتکونی داد وروبه پسره گفت:سه پرس شیشلیک بامخلفات

چشمی گفت ورفت ازسکوت بینمون معذب شدم باحالت سُخره گفت:

خودت چی فکر میکنی؟فکرمیکنی یه میتینگ معمولیه ؟

-مگه نیست؟

تکیه اش وبرداشت یکم خم شد جلو وپایین شالم و لمس کرد

-این رنگ بهت میاد

به زور آب دهنم وقورت دادم ازاین صراحت کلامش جاکوردم

-مرسی



دوباره شروع کرد به قلیون کشیدن و بهم گفت از مزه ها
بخورم منم کاکائو رو برداشتم و شروع به خوردن کردم یهو
یاد شرطش افتادم

-نمیخوااین درمورد شرطتون بهم بگین؟

ابروش و انداخت بالا

-بعد شام

خب چه فرقی داره بعد شام یا قبلش کاش زودتر میگفت
خیلی کنجکاو بودم نگاهی به اطراف انداختم موزیک زنده
هم درحال پخش بود

-خیلی قشنگه اینجا زیاد میاین؟

-گاهی تنها میام بعضی وقتام بادوستام یه جورایی پاتوقم،اگه دوست داشتی ازاین به بعد زیاد
میایم اینجا

-آره فکر کنم سارا ازاین جور جاها خوشش بیاد

باحرفی که زد متعجب شدم

-کی از سارا حرف زد؟ منظورم خودمون بودیم

-ما...دوتا؟!!

سرش و تگون داد همون لحظه غذا رو آوردن دیگه نتونست جواب بده شروع کردیم به
خوردن خیلی لذیذ بود ولی همش و نتونستم تموم کنم سرم و که بلند کردم دیدم یزدانی خیلی
راحت داره غذاش و میخوره همون لحظه موبایلش زنگ خورد غذاش و زود قورت داد
و جواب داد

-بله؟

-الان؟

-باشه سعی میکنم زود خودم و برسونم

گوشی و قطع کرد و چند تا تراول گذاشت رو تخت بند

-متاسفم باید بریم من مریض اورژانسی دارم میبینی یه شبم واسه ما زیاد دیدن

از حرفش خندم گرفت

-ممنون دستتون درد نکنه شب خوبی بود اگه اجازه بدین دیگه من برم

اخم کرد

-خودم میرسونمت

-آخه دیرتون میشه

-مهم نیست

میخواستیم از رستوران بیایم که مرد میانسالی از اون ور داد زد

-خدافظ جناب دکتر

یزدانی سرش و تکون داد و خدافظی گفت رفتیم و سوار ماشینش شدیم استارت زدو ماشین و به حرکت درآورد همون لحظه موبایلش دوباره زنگ خورد پوفی کشید و بالکراه جواب داد

-بله؟

-بهتر نبود زودتر بگین؟

-اوکی تمام

گوشی و قطع کرد و خاموشش کرد انداخت صندلی عقب باتعجب به حرکتش خیره شدم نیم نگاهی بهم انداخت

-دکتر سهرابی رفت به جای من دمشون گرم گند زدن به شبمون

-آهان، اشکال نداره خوش گذشت

-میخوای بدونی شرطم چیه؟

-بله چرا که نه

-نمیخوام زیاد حاشیه برم رک میگم

-باشه

-میخوام که باهم باشیم

باحرفش شوکه شدم یه لحظه فکر کردم شاید اشتباه شنیدم برگشتم سمتش

-منظورتون چیه؟

-خیلی واضح گفتم

با ناباوری نگاهش کردم

-من توشرایطی نیستم که به این جور چیزا فکر کنم اگه میشه همین بغل نگه دارین پیاده
میشم

راهنما زدو ماشین و پارک کرد برگشت سمتم

-مشکلی نیست

خواستم نفس حبس شدم و رها کنم که باحرف بعدیش انگار یه سطل آب یخ روم خالی کردن

-ولی پولی که بهت داده بودم و تا هفته بعد میخوام و اینکه در مورد نابلد بودن تو کار و
سوتی هات بادکتر بابایی صحبت میکنم اون میدونه چه تصمیمی برات بگیره اگه نظر من و
بخوای شانسی نداری پس دختر عاقلی باش و به حرفم گوش کن

بابغض بهش خیره شدم وچشام پر شده بود رسما داشت تهدیدم میکرد فکر نمیکردم شرطش
این باشه

-این درست نیست فکر نمیکردم همچین آدمی باشین

سرش و به چپ و راست تگون داد ونوچ نوچی کرد

-فکر میکردم باهوش تر ازاین حرفا باشی فکر کردی من در راه رضای خدا میام کار ثواب
کنم

اشکام وبادستم پاک کردم

-من آگه میدونستم قراره همچین پیشنهادی بدین هیچ وقت پول و ازتون قبول نمی‌کردم
-بازم انتخاب باخودته هیچ اجباری در کار نیست یا ممیمونی وازفرستی که بهت دادم لذت
میبری یا اینکه...

مکثی کردو دوباره ادامه داد

-بیا به بعدش فکر نکنیم چون چیز خوبی در انتظارت نخواهد بود

-من سعی میکنم پولتون و برگردونم

باحالت جدی بهم خیره شد

-من 24ساعت بهم وقت میدم جوابت و بهم بگو

-من همین الانم نظرم منفیه

-باشه فقط از الان دنبال کار باش

باحرفش حرصم گرفت

-حتما

خواستم در ماشین وباز کنم که سریع قفل کودک و زد وچشم غره ای بهم رفت

-میرسونمت

دیگه بینمون حرفی زده نشد من و برد درست جلوی در خونمون پیاده کرد ممنونی گفتم
وخدافظی کردم درسته ازش خیلی ناراحت بودم ولی اون وظیفش نبود من و برسونه ادب
حکم میکرد تشکر کنم،وارد خونه شدم به مامان سری زد لباسام و عوض کردم وخودم و
انداختم رو تشکم با به یادآوری خرفای چندساعت پیشش گریم گرفت...

"حال"

باصدای ناله و جیغ هایی که گوشم وپر کرده بود چشم و بازکردم همه جا تاریک بود
ازحالت دراز کش در اومدم ونشستم من تو زیرزمین چکار میکردم؟!باصدای جیغ بلندی
هراسون از رو زمین بلند شدم آروم به سمت دری که روبه روم بود قدم برداشتم و درو هل

دادم باصدای قژقژ مانندی باز شد رفتم داخل و با دیدن کمدی که داشت تکون میخورد رفتم جلوتر تا بازش کنم که دیدم قفله کلیدش نیست صداهاى زنونه داشتن بلندتر میشدن هراسون باچشام دنبال کلید میگشتم که جعبه شیشه ای که روی میز بودن توجهم و به خودش جلب کرد جلوتر رفتم جعبه پر از مایع آب سرخ رنگی بود بازش کردم و انگشتم و زدم به اون مایع سرخ رنگ که بادیدن اینکه خون از ترس لرزیدم بادقت که نگاه کردم دیدم داخل جعبه کلیده خواستم دستم و بندازم توش که بادیدن چند تا انگشت بریده شده شوکه شدم اون صداها داشتن رفته رفته بلندتر میشدن دستم و انداختم و سریع کلیدو برداشتم دستام پر خون بود باترس ولرز سمت کمد رفتم و کلیدو انداختم چرخوندم که درکمد باز شد باتکونی که خورد در باز شدو دوتا زن بادهست و پای قطع شده جلوی پام افتادن با چشمم افتاد به یکی از اونا که نیم رخ رو زمین افتاده بود ولی...اون که خودمم منم ...خدا... بادیدن این صحنه از وحشت جیغ بلندی کشیدم وچشام و بازکردم از ترس نفس نفس میزدم باورم نمیشد همش خواب بود ولی...همش برمینگشت به گذشته این گذشته لعنتی سیاه که تمام روح و روانم و شکنجه کرده بود تاکی باید با کابوس گذشته سر کنم؟ تا کی؟ با به یادآوری خوابم همه چیز جلوچشام زنده شد و مثل فیلمی گذشت لرز وجودم و گرفت پتو رو بیشتر دورم پیچیدم چشمم وبستم زمزمه کردم: همه چی تموم شده مهتا...آروم باش به چیزی فکر نکن

"فلش بک"

اوضاع خیلی بد بود داشتم خودم و به این درو اون در میزدم تا بتونم اون پنج میلیون و پس بدم من احمق بدون فکر عمل کرده بودم حتی اجاره دوماه بعدمم داده بودم و الان تو بد منجلابی گیر کرده بودم و اصلا فکرشم نمیکردم بخواد باهام همچین کاری کنه من و گذاشته تو منگنه نه راه پس دارم نه راه پیش توپذیرش بودم وفکرم حسابی درگیر بود از شانس خیلی خوبم سارام که باسهیل دعواش شده بود و حالش خیلی بد بود این هفته رو مرخصی گرفته بود و بامامانش رفته بودن ارمنستان پیش باباش کیو داشتم که ازش کمک بخوام به بن بست رسیده بودم

-چی انقدر ارزش ناراحتیتون و داره؟

باصدای یه پسر سرم و بلند کردم که یاسرو روبه روی میز پذیرش دیدم تبسمی کردم

-سلام

عینکش و روی چشمش درست کرد و سلام کرد

-نگفتین؟

-چیو؟

-اینکه واسه چی انقدر کشتی هاتون غرقه؟

مکت کردم نمیدونستم چی جواب بدم

-مشکلات

-مشکل که همیشه هست خانوم ترابی

-بله همینطوره همیشه...

-کمکی از دستم بر میاد؟ لطفا تعارف نکنین

-ممنون خودم حلش میکنم

لبخندی رو لبش نشوند و دستش گذاشت توجیبش

-آگه کمکی احتیاج داشتین من در خدمتم

-آقای سلوکی نمیدونستم آدم خیری هستین و توکارای خیر دست دارین وگرنه به موسسه نیکو معرفیتون میکردم

با شنیدن صدایش ضربان قلبم چنان تند میزد که گفتم الان قلم از سینم میزنه بیرون برگشتم سمتش با یه ابروی بالا رفته به یاسر چشم دوخته بود یاسر بیچاره باحرفش چنان شوکه شد که صورتش سرخ شد

-نه آقای دکتر آدم خیری نیستم ولی کمک کردن و دوست دارم برخلاف بعضی از آدمها که پولش و دارن ولی معرفتش ونه

با این حرفش متعجب شدم چطور تونست این تیکه رو بندازه واقعا نکنه از کارش سیر شده یزدانی اخمی بین دو ابروش نشوند و سرش و تگون داد

-به به آقای سلوکی نمیدونستم زبونم داری شما آگه یه وقت خواستی به کسی کمک کنی
سری به آدمای بیخانمان بزن اینجا کمیده امداد نیست این یک و اینکه فکر نکن شما تو این
بخش کاری داشته باشی پس وظیفم ایجاب میکنه این مورد و گزارش کنم

پوزخندی گوشه لبش نشوندو بادستش اشاره کرد

-حالام بفرمایید

یاسرهم متقابلا پوزخندی زد

-پس حتما به وظیفتون عمل کنین که یه وقت شغل شریفتون به خطر نیفته

من که تااون لحظه با دهن باز به بحثای اون دوتا گوش میکردم حرفی واسه گفتن نداشتم
یاسر برگشت سمتم

-فعلا خانوم ترابی میبینمتون

-ممنون فعلا

ازپشت سر به رفتنش خیره شده بودم که با یاد آوری یزدانی سریع چرخیدم سمتش بهم خیره
شده بود و دستاش و تو سینش جمع کرده بود با من من گفتم

-آقای دکتر میشه...ام...منظورم اینکه من نتونستم پول و کامل جور کنم آگه میشه یه هفته ام
وقت بدین

با استرس سرم وبلند کردم که دیدم با بیخیالی زل زده بهم

-چرا خودت و اذیت میکنی؟من یه ماهم بهت مهلت بدم نمیتونی پس بدی

حرفش واسم سنگین بود ولی حقیقت بود در توانم نیست

-سعیم ومیکنم

-چرا اینقدر سرسختی؟عاقل باش ببین چی به نفعته

به چشمای عسلیش خیره شدم

-ولی من این پیشنهاد و صلاح نمیبینم واسه خودم

یکم نزدیک تر شد و دستاش و گذاشت رو میز

-دقیقا اشتباهت همینجاست من اون کسی ام که خوبت و میخواد حالا تو هی خودت و بیچون
بازم بر میگردی(نقطه فرضی رو میز کشید)سر همین نقطه هیچ راه برگشتی نیست حالا
تو هی مسیرای اشتباه و طی کن

نمیدونستم چرا انقدر پافشاری میکنه

-من نمیخوام صلاح شمارو آقای دکتر فقط یه هفته دیگه بهم فرصت بدین

لبخندی زد

-من حرفت و زمین نمیدازم ولی (انگشت اشارش و بلند کرد)فقط یه هفته بعدش کار خودم و
میکم

سرمو تکون دادم

-ممنون

چند قدم عقب رفت و برگشت و از بخش خارج شد با بیحالی روی صندلی نشستم لعنت به
این شانسم...

به سارای خندون خیره شدم فکر نمیکردم یه مسافرت کوتاه انقدر حال و هواش و عوض کنه
و بدبختیم اینه که سارا بهم گفته فقط 1 میلیون میتونه بهم بده چون همینقدر تو حسابش داره
فوقش میتونستم 1 میلیون و پونصد جور کنم بقیش چی؟ باورم نمیشد کم مونده آبروم بره
و از کارم اخراج شم از صبح سر درد بدی داشتم کاش هیچوقت پام و تو این بیمارستان
نمیزاشتم آخه چرا اینجا؟! باورم نمیشه آینده ام تو مرز سقوط از دستشویی خارج داشتم
واشکی که تو گوشه چشمم بود و بامقعه ام پاک کردم تا کسی متوجه نشده هر لحظه منتظر
بودم دکتر بابایی منو صدا کنه دفترش از استرس هر مرضی گرفته بودم دلم درد
میکرد، حالت تهوع داشتم اصلا حوصله کار کردنم نداشتم وقت آنتراکت بود با بی حوصلگی
رفتم سلف تا شاید سارا رو اونجا ببینم خواستم یه جا بشینم که چشمم به دکتر یزدانی افتاد
گوشه ای نشسته بود و نگاهش به من بود از اسارس ناختم و به کف دستم فشار میدادم
نمیدونستم نزدیکش برم یانه؟ برم چی بگم؟ بگم نتونستم هرکاری میخوای بکن؟ یا برم التماس
کنم خواهش میکنم تمومش کن یا برم تسلیم شم؟ این فکرای لعنتی داشتن تو مغزم جولون

میدادن و نمیدونستم چکار کنم همینجوری میخکوب شده بودم که با دستش اشاره کرد بالاخره به خودم اومدم و رفتم سمتش باهر قدمی که برمیداشتم احساس میکردم دارم منجمد میشم بالاخره رسیدم دیدم آگه زیاد و ایستم تابلو میشه زود نشستم

-سلامت کو؟

آب دهنم و به زور قورت دادم

-سلام

-همه چیز خوب پیش رفت؟

به چشمای جدیش خیره شدم

-راستش...نمیدونم چه جوری بگم من...نتونستم واقعا تلاشم و کردم ولی نشد

لباش و بهم فشار داد و سرش و تکون داد

-پس اینطور حالا چکار کنیم؟

-نمیدونم

یهو از جاش بلند شد و رفت باشوک به رفتنش خیره موندم دستم و رو دهنم گذاشتم که صدام در نیاد چشم لبالب پر شد همه چی و تار میدیدم خداروشکر روبه روم دیوار بود کسی بهم دید نداشت،دیگه همه چی تموم شد بدبخت شدم دیگه...

با گذاشتن چیزی روی میز تند تند پلک زدم تا دیدم واضح بشه بادیدن یه آبمیوه مقابلم سرم و بالا گرفتم ویزدانی رو دیدم که مقابلم نشسته و باچشای نافذش صورتم وکندو کاو میکنه باتعجب بهش نگاه میکردم مگه الان نرفت که...

-اشکات و پاک کن عزیزم

-من فکر کردم...

-ببین دارم چی بهت میگم...من قصدم این نبود آزارت بدم به دلم نشستی و واسه اینکه بامن باشی این کارو کردم این شرط و گذاشتم من نمیخوام بازیت بدم

-و...ولی...

دستش و آورد بالا

-بزا حرفم و تموم کنم بعدش میتونی حرفت و بزنی... (مکثی کرد) من ازت خوشم اومده
و میخوام که باهم باشیم دارم از احساس حرف میزنم پس لطفا به حرفام احترام بزار زود
قضاوت نکن

حرفش و تموم کرد و منتظر بهم خیره موند باورم نمیشد دارم این حرفارو از یزدانی میشنوم
من فکر میکردم میخواد بازیم بده و اذیتم کنه فکر نمیکردم پای احساس درمیون باشه حالام
بران غیر قابل باوره

-نمیدونم چی بگم؟ باورم نمیشه، شما نو تهدید کردی منو ترسوندین

-نیمه پر لیوان و ببین مهتا من رک و راست دارم از احساسم بهت حرف میزنم هر حرفی که
قبلا زده شده رو بزار کنار من فقط میخوام از دستت ندم حالام ازت یه جواب میخوام

باترید گفتم: اگه... اگه بازم جوابم منفی باشه چی؟

لبش و به یه سمت کج کرد

-نوچ نوچ... میخوای واسه خودت یه راهی پیدا کنی؟ فکر کردی من از موضعم پایین
میانم؟ اصلا اینطور نیست وقتی یه چیزی به دلم بشینه سعی میکنم زود بدستش بیارم دیگه چه
برسه اون یه آدم باشه پس دنبال راه فرار نباش فقط ازت میخوام جواب درست و بهم بگی

کم کم داشتم تو دام میفتادم حرفاش هر دختری و خام میکنه کدوم دختری از این حرفا بدش
میاد که من بخوام مخالفت کنم دودل بودم هم میترسیدم هم یه حسی درونم میگفت قبول کن
هرچه باداباد

اگه... اگه قبول کنم چی پیش میاد

لبخندی زد و نزدیکتر شی

-چیزای خوب... ممکنه هر اتفاق خوبی پیش بیاد

دلم وزدم به دریا

-باشه قبول میکنم

-فقط یه حرفی موند

جدی شدو دستاش و توهم قفل کرد

-فقط این وبگم که من تورو مثل دسر نمیبینم که فردا بگم دلم و زدی دیگه نمیخوام پس توام حواست وجمع کن ومنو دسر نبین همین الانم که اوکی ودادی راه برگشت نداری من آدم یکی دوروزه نمیخوام

حرفاش هم ترسوندم هم یه جوری مورمورم کرد سرم وتکون دادم

-اگه اتفاق بدی پیش نیاد اگه بدونم آدم درستی و انتخاب کردم...عقب نمیروم

چشمکی زد

-آدمت درسته درسته

اشاره ای به آبمیوه ام کرد برداشتم وشروع به خوردن کردم اونم نوشیدنیش و برداشت.

خیلی استرس داشتم امروز قرار بود دکتریزدانی بیاد دنبالم...مهتا عادت کن بگو کاویان،اگه پیش خودش سوتی بدم خیلی ضایع میشم باید عادت کنم به اسمش باصدای زنگ گوشیم زود رفتم سمت عسلی و جواب دادم

-منتظرتم

باصدای بوق به خودم اومدم وقطع کردم رفتم جلوی آئینه وموی یک طرفم و مرتب کردم کیفم وبرداشتم وازخونه اومدم بیرون گفته بودم جلوی در نیاد که یه وقت همسایه ها نبینن رفتم سرخیابون وماشینش ودیدم صلواتی تو دلم فرستادم وسوار شدم

-سلام

لبخندی زد

-میبینم که اینجا یه موش کوچولوی خواب آلود داریم

خندیدن

-نه خوابم نمیاد

سرش وکج کرد

-کاملا مشخصه یه لحاف تشک بدم بهت خواب خوابی

نتونستم خندم وکنترل کنم

-مگه شما الان خوابتون نمیاد؟

استارت زدو راهنما زد ماشین وبه حرکت درآورد

-اولا راحت باش من دوست پسرت حساب میشم فعلا تو بیمارستان میتونی جمع ببندی ولی

اینجا نه دوم اینکه من آدم سحرخیزی ام دیگه عادت کردم صبح زود ازخواب پاشم ولی

روزای تعطیل ترجیح میدم تالنگه ظهر بخوابم

لبم وگاز گرفتم

-نمیدونم آخه یه جورایی سخته من از دیروز جمع مییستم بعد یهو سخته واسم صمیمی

صحبت کنم

درحالیکه حواسش به روبه رو بودجواب داد

-نه عزیز من اونقدرام سخت نیست سعی کن عادت کنی راحت باش

-باشه سعی میکنم

-خوبه همینشم پیشرفت حساب میشه

خندیدم

-مسخره میکنین؟

نگاهش و چرخوند ستم دوباره به جلو خیره شد

-جان چیزی گفتی؟

داشت اذیتم میکرد میدونست واسم سخته

امممم گفتم...مسخره میکنی؟

-بلند تر حرف بزن اینجوری ادامه بدی مجبور میشم به خاطر تن صدات تواین سن سمعک

بندازم

خندم گرفت

-از وقتی اومدم فقط داری ازم ایراد میگیری!

خندید

-دارم سعی میکنم باشراط وفقت میدم

با توقف ماشین تعجب کردم و سرم و سمتش برگردوندم بدون حرفی از ماشین پیاده شد شاید کار داره منتظرش بودم که بعد چند دقیقه سوار شد و استارت زد مشمبایی رو روی پام گذاشت

-صبحونه نخوردی نه؟ اینارو بخور ضعف نکنی

به مشمبایی که روی پام بود و داخلش سه تا کیک و آمیوه بود نگاهی انداختم

-ممنون زحمت کشیدی

-بخور چرا صبحونه نخوردی میای نمیگی ضعف میکنی؟

-آخه خوشم نمیاد صبح زود صبحونه بخورم

-و عده مهمیه بهتره عادت کنی بخوری

باشه ای گفتم و کیک و درآوردم و با آمیوه خوردم اونم درحالیکه رانندگی میکرد کیک و آمیوه اش و خورد

-اون یکی ام بزار کیفیت هروقت گشتنت شد بخوری

-باشه مرسی

بالاخره رسیدیم ماشین و بردپارکینگ و پیاده شدم خداروشکر کسی مارو ندید دوست نداشتم تو محیط کار کسی از رابطمون بو ببره و حرفی دربیارن از هم جدا شدیم و رفتم لباسام و عوض کردم رفتم بخش به چند تا مریض سر زدم و برگشت پذیرش حال سارا انگار زیاد خوب نبود تو مود همیشگی نبود سعی کردم چیزی نپرسم چون از اون دسته آدمای بود که تا خودش نخواد چیزی نمیگه چندساعت گذشت و وقت آنتراکت که شد باهم رفتیم حیاط یه هوایی بخوریم داشتیم قدم میزدیم که بادیدن سهیل بایه دختر دهنم از تعجب بازموند باپوزخند سارا برگشتم سمتش

-هه واقعا فقط همین؟ حداقل باکسی مچ میشدی کونم میسوخت نه این دختره زپرتی

-سارا واقعا تموم کردین؟

نگاهش و از اونا گرفت و بهم نگاهی انداخت

-آره آدمی نبود که تصور میکردم با باورهایی که درموردش داشتم از زمین تا آسمون فرق میکرد فقط به فکر پایین تنش بود پسره...

فحشی داد که چشمش گرد شد

-ناراحت نباش بعضی آدمها ارزش هیچی رو ندارن، حالا این دختر و میشناسی؟

-آره بابا تو داروخانه بیمارستان کار میکنی باهم خوب جور درمیان دختره ام عین خودشه هر از گاهی میاد آویزون یکی از دکترای اینجا میشه

-فکر نمی کردم سهیل همچین آدمی باشه مگه تو چی کم داشتی آرزوی هر پسری هستی

در حالیکه قدم میزدیم جواب داد

-اشتباه از من بود که فکر میکردم ظاهر آدام مثل باطنشون قشنگه ولی واقعا این طور نیست مهتا گول ظاهر آدام رو نخور ظاهر آدام همیشه فریبت میده

حرفاش انگیزه تلنگری بود واسم ولی دعا میکردم من اشتباه نکرده باشم کاویان اگه آدمی مثل سهیل بود سریع عقب میکشیدم

-سلام خسته نباشین پرستارای نمونه

بادیدن یاسر لبخندی زدم و هردومون بهش سلام کردیم

سارا-به به جناب یاسر خان کم پیدایی شما

خندیدو دوتا آمیوه آلوورایی که دستش بود و سمتمون گرفت

-بفرمایین، من که هستم یا اینکه سعادت ندارم ببینمتون

دوتامون گرفتیم و تشکر کردیم

-ممنون واقعا

لبخندی زد و نگاهش وازم نگرفت بادیدن کاویان ویکی ازدکتر را روم به روم نگاهم وبهش
دختم اخم کرده بود وبهم خیره بود ولی چرا؟! ازچی عصبیه؟

-خب هستین؟

باصدا یاسر بهش نگاه کردم

-ببخشید حواسم پرت شد متوجه نشدم

سارا پوفی کشید

-یاسر پیشنهاد داد بریم شام بیرون

-شام؟

سرش وتکون داد

-یه رستوران میشناسم غذاهاش حرف نداره پایه این؟

سارا لبخند گل وگشادی زد

-چراکه نه من همیشه پایه ترینم مهتام اولاش ناز میکنه ولی بعدشم اوکی ومیده

باچشای گردشده به سارا خیره شدم

-واسار!!!

شونه ای بالا انداخت

-خب راست میگم دیگه همیشه اولش میزنی تو ذوق آدم

-آخه اگه بتونم قبول میکنم ولی...

یاسر پرید وسط حرفم

-یه شب که هزارشب نمیشه خانوم ترابی بدنمیگذره ها

بالاجبار باشه ای گفتم باصدای سارا افکارم و پراکنده کردم

-نظرتون چیه همین عصر که شیفتمون تموم میشه بریم گشنمونم میشه بدجوری حال میده

-آخه امشب نمیشه

-ای باباپس کی آقا یاسر شما نظرت چیه؟

دستی به موهای فرش کشید

-به نظر من که عالیه البته اگه خانوم ترابی ام موافق باشن

سارا چپ چپ نگام کرد

-واسه یه بارم که شده پایه باش جان من

ناچارا باشه ای گفتم ولی اگه میدونستم که قراره چی پیش بیاد...

بالاخره برگشتیم سرکاروسرمون حسابی شلوغ بود وقت سرخاروندنم نداشتیم

تو ماشین یاسر بودیم سارا جلو نشسته بود و حسابی با یاسر گرم گرفته بود و میخندید باصدای پیام گوشیم ازکیفم برداشتم و بازش کردم چنددقیقه پیش واسم فرستاده بود که "من میبرمت" ولی من جواب دادم "دارم بادوستام میرم بیرون" الانم نوشته بود "اوکی فعلا بادوستات باش"

احساس کردم بهش برخوردی ولی اتفاقی نیفتاده چرا باید ناراحت باشه شاید من حساس شدم باصدای موزیک بلند گوشم وگرفتم خواستم غر بزوم که بادیدن خوشحالی سارا بیخیال شدم همیشه همین بود خیلی زود با آدمای دورو برش مچ میشد بالاخره رسیدیم یاسر مقابل رستورانی پارک کرد و پیاده شدیم از بیرون که شیک به نظر میومد وارد شدیم فضای جالبی داشت یک طرف دیوارش پر از نقاشی های عجیب و غریب بود طرف دیگه اش هم عکسای آشپزای معروف دنیا یه جوری بامزه بود رفتیم و میزی رو انتخاب کردیم و نشستیم هممون چیزبرگرو کنتاکی سفارش دادیم شام با شوخی های یاسرو سارا گذشت اونقدر خندیده بودم که دلم درد میکرد بالاخره سوار ماشین شدیم سارا انرژیش نامحدود بود دوباره باآهنگ میخوند من اصلا حال نداشتم خودم و تکیه بدم خیلی خورده بودم واقعا چسبید اول سارا رو رسوند خدافظی کردیم بهم گفت بیام جلو پیاده شدم و رفتم جلو ماشین و به حرکت درآورد سرموبه صندلی تکیه دادم

-ممنون خیلی خوش گذشت واقعا راضی نبودم پول شامم شما حساب کنین

سرش و برگردوند و لبخندی زد

-این چه حرفیه همینکه شما امشب باما بودی خودش خیلیه

-بازم ممنون واسه امشب

کمی توسکوت گذاشت که صداش و شنیدم

-میشه حرف دلم و بزnm؟

حرف دلش؟؟!

-بله

-من واقعا از شما خوشم میاد

باحرفش شوکه نگاهش کردم نمیدونستم چی بگم

-میشه حداقل یه چیزی بگین احساس میکنم حرفی زدم که نباید

-راستش نمیدونم چی بگم ولی ممنون لطف دارین

لبخندی زد بالاخره رسیدیم سر خیابونمون پیاده شدم خدافظی کردم و ازخیابون رد شدم که بادیدن ماشین شاسی بلندی باهمون رنگ سرجام خشکم زد بادیدن پلاکش مطمئن شدم خودش یه لحظه ترس برم داشت اون اینجا چکار میکرد اونم این وقت شب؟!نمیتونستم داخل ماشین و ببینم شیشه ها دودی بودن با باز شدن درسمت شاگرد،آروم به اون سمت رفتم ونشستم به نیم رخ صورتش نگاه کردم اخماش توهم بودن وجدی بود ازاسترس دستام یخ کرده بود من که کار اشتباهی نکردم چرا اینجوری شدم؟

-سلام

-خوش گذشت؟

-بد نبود اینجا چکار میکنی؟

-فکر نمیکردم بابت اومدنم باید کسب اجازه کنم

-نه نه منظورم اینه که دیروقته واسه همین میگم

برگشت سمتم

-جالبه واسه من دیروخته ولی خودت الان داری برمیگردی خونه

لبم وگاز گرفتم

-راستش واسه شام رفته بودیم بیرون یکم دیر شد

-کی رسوندت؟

مطمئنا خودش دیده بود بدتر از این نمیشه

-

-نشیدی حرفمو؟ لازمه بلندتر بگم؟

-آقا یاسر

-معذب نشو همون یاسر بگو دیگه

-آخه دیر وقت بود دیگه نشد خودم پیام

-ببین مهتا انگار یه چیزایی واست روشن نشده ولی من روشنت میکنم

-آخه من که کار اشتباهی نکردم

بیشتر تکیش و داد به در و نگاهش وبهم دوخت

-دیگه رفیق بازی نداریم خب؟ وقتی من هستم خوش ندارم ببینم بایه

پسر غریبه میری بیرون و دور دور همه اینا تعطیل

-آقا یاسر فقط همکار...

-شاید واسه تو یه همکار باشه ولی بااون نگاه های احمقانش فکر نکم

بهت به چشم همکار معمولی نگاه کنه، مهتا من معمولا هر حرفی و یه

بار میزنم دفعه بعد انتظار دارم به حرفم احترام بزاری

-فکر نکنم قصد دیگه ای داشته باشه

بالاینکه بااین حرف امشبش مطمئن نبودم ولی خواستم از خودم دفاع کنم



-گفتم که داره این یک و اینکه برنامه امروزت و دیگه حق نداری دوباره تکرارش کنی اینکه سرخود پامیشی هر جا دلت میخواد میری توهین به شخصیت منه اینو یادت باشه منکه هستم سعی کن از الان آدمای اضافی دورتو ریمو کنی

-یعنی من حق ندارم بادوستام باشم؟

-نه

باحرفش متعجب بهش خیره شدم

-من هم واست رفیقم هم یه دوست خوب هرچی که خودت بخوای من و همیشه باید تو اولویت بزاری اینایی که دارم میگم و دیگه هیچوقت دیکتش نمیکنم واست پس حواست و خوب جمع کن

-من نمیفهمم شما مگه به من شک داری؟

صداش بلندتر از حد معمول شد از ترس کمی خودم و جمع کردم

-کسی حرف از شک کردن نزد فقط دارم میگم از این به بعد کسی که باید برات معنا داشته باشه فقط منم و این آخرین باره این بحث و باهات میکنم

-باشه

-حالا میتونی بری

سرم و تکون دادم و از ماشین پیاده شدم وارد محلمون شدم و کلیدو از جیبم درآوردم وارد خونه شدم از حرفاش حس کرختی و بیحالی بهم دست داده بود، چرا اینجوری کردی؟ یعنی همه رابطه ها اینجوریه؟ شاید من چون بی تجربه ام دارم بی ملاحظه رفتار میکنم و اون حق داره؟! نمیدونم حساسی گیج شدم لباسام و عوض کردم و به مامان سری زدم باز کمی خیالم از بابت مامان راحته خانم سعیدی گاهی بهش سر میزنه و داروهاش و بهش میده هرکاری میکردم ذهنم از حرفای کاویان خالی نمیشد شاید مشکل از بود باید عاقلانه رفتار میکردم ولی من که اشتباه بدی مرتکب نشدم بلند شدم رفتم آشپزخونه به خاطر سردردم قرصی خوردم و رفتم سرجام به ساعت نگاهی انداختم¹ بود چشمم وبستم و به عالم بی خبری رفتم.

.....
"حال"

صبح با کرختی از جام بلند شدم نگاهی به ساعت انداختم 11:30 صبح بود از وقتی که بیمارستان نمیرفتم صبح ها خیلی دیر از خواب پا میشدم دیگه رمقی واسه کارام نداشتم زندگی واسم بدترین سناریوش رو انتخاب کرده بود با دیدن در باز کردم به سمت کمد قدیمی مون رفتم درو قفل کردم اما دوباره باز شد احتمالا مغزی قفل خراب شده بود که این اتفاق منو یاد کابوس دیشب انداخت لرزیدم وکلید از دستم افتاد زمین همون لحظه گوشی موبایلم زنگ خورد اما هرچی میگشتم پیداش نمیکردم یادم افتاد از دیشب تو کیفم مونده به سمت کیفم رفتم گوشی رو برداشتم بادیدن شماره تلفن عمومی تعجب کردم کی میتونست باشه همینکه میخواستم تماس و وصل کنم تماس قطع شد با لب های آویزون از اتاق خارج شدم معمولا کسی از تلفن همگانی بهم زنگ نمیزد بیخیال شدم و دست و صورتم وشستم نوار دور انگشتم و باز کردم یه خورده گزرگز میکرد بهش پماد مسکن زدم و دوباره بانوار بستمش میلی به صبحونه نداشتم صبحونه مامان و دادم بیچاره ضعف کرده بود از گشنگی تصمیم گرفتم از فردا زودتر بیدار بشم و صبحونه اش و بدم خودم به عادت همیشگی یه لیوان چایی خوردم بااینکه میدونستم توبیمارستان های دیگه نمیتونم کار کنم اما دوباره شانس خودم و امتحان کردم و توسایتای مختلف دنبال شغل گشتم اما بیشترش با شرایط من ور نمیشد اگه این 400 هزاری رو که توبانک داشتم رو تموم میکردم رسما باید کاسه گدایی دستمون میگرفتیم چشمم به یه آگهی خورد نوشته بودن یه منشی پاره وقت میخوان برای دفتر وکالت با ارتباط عمومی بالا ساعت کاریشم خوب بود 3 تا 8 شب فوری با اون شماره موبایلی که تو سایت نوشته شده بود تماس گرفتم هرچه قدر بوق خورد جواب ندادن ودر آخرم یه بوق ممتد،گوشی خونه رو از حرص انداختم گوشه ای و دوباره مشغول گشتن شدم تاظهر،ناامید از همه چیز رفتم سمت آشپزخونه غذای دیشب وگرم کردم سفره رو تو پذیرایی باز کردم قابلمه رو بابشقاب وپارچ آب بردم سر سفره بعد اینکه غدامون تموم شد برای مامان تلویزیون و روشن کردم تاسرگرم بشه خودمم رفتم تو تنها اتاق این خونه روشکم خوابیدم وگوشی و تو دستم گرفتم که گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره ناشناس بلند شدم و توجام صاف نشستم و تماس و وصل کردم:

-بله؟

-الو...مه...تا...خ..انم

صدای یه زن جوون بود که بریده بریده حرف میزد تعجب کردم که من و از کجا می شناخت ابرو هام و تو هم کشیدم

-خودمم بفرمایین

-توروخ..خدا بگین دس..ت از س..رمن بر..داره التماس..تون ...

هق هق گریه هاش نمیزاشت درست و حسابی حرف بزنه

-به کی؟ شما کی هستین؟

-من...

صدای قدم های بلند یه نفر اومد وبعد هم صدای جیغ زن گوشم و پر کرد گوشی از لای انگشتم لیز خورد و افتاد رو موکت مثل بید میلرزیدم از طرفی هم صحنه های کابوس دیشب لحظه ای از جلوی چشم کنار نمیرفت، لیوان پر خون... انگشت های بریده شده... جیغ یه زن سرم وگرفتم وچشام و محکم بستم درهمین حین زنگ خونه به صدا در اومد ترسیده جیغ کوتاهی کشیدم به خودم که اومدم سریع آیفون و برداشتم هرچه قدر گفتم کیه جوابی نیومد بدو بدو رفتم حیاط درو باز کردم ولی کسی نبود خواستم برم توکه چشمم به سبد پر از خوراکی و مواد غذایی افتاد دوباره سرم و بیرون بردم ونگاهی به اطراف انداختم کوچه خلوت بود کار کی میتونست باشه؟! کار صاحب خونه هم نمیتونست باشه خانم سعیدی باهمسرشون رفته بودن عیادت شهرستان بعدشم کدوم صاحب خونه ای همچین هدیه بزرگی میفرستاد شونه ای بالا انداختم سبدو با دودست بلندش کردم چه قدرم سنگین بود دروبستم و رفتم خونه روی این گذاشتم مامان بادیدن سبد خوراکی اومد سمتم انگار همون آدمی نبود که برای آب خوردن هم تو آشپزخونه نمیومد بادیدن مواد غذایی چشمش برق زد بهش حق میدادم یه چند وقتی بود غذای درست و حسابی نمیخوردیم یعنی این سبد واقعا برای ما بود؟ هر خوراکی فکرش رو میکردم توی سبد بود مامان ذوق زده خوراکی هارو زیرو رو میکرد

-مهتا این کار اون آقای مهربونه مگه نه؟ اون همیشه به فکر مونه

چرا به فکر خودم نرسید جالب بود مامان با آلازمیری که داشت اون و خوب به یاد میاورد و بهش میگفت "آقای مهربون" بدو بدو رفتم سراغ گوشیم که همون لحظه برام یه پیام اومد:

دوست داشتی هدیه رو؟

نمیدونستم به خاطر کاری که کرده ازش تشکر کنم یا از اینکه منو به این روز انداخته فحشش بدم صفحه پیامش و باز کردم تایپ کردم: ممنون اما لازم نبود

خودمم میدونستم دارم دروغ میگم خیلی هم لازم داشتیم به این سبد تقریبا تمام مواد غذایی های خونه ته کشیده بود اما با این حال ارسالش کردم به یه دقیقه نکشید جوابم و داد:

چرت نگو مهتا من که میدونم چه قدر احتیاج داشتی

جوابش وندادم که چنددقیقه بعد نوشت: انگشتت که درد نمیکنه؟

حرصم گرفت ازش و جوابی ندادم بهش

بسته های مرغ و گوشت هارو توفریزر گذاشتم و به بقیه کارا رسیدم که صدای مسیج گوشیم بلند شد پیام رو از نوتفیکیشن خوندم: نکنه دلت میخواد پیام اونجا و باقی اون انگشتای لعنتیت و بشکنم تا هروقت دستات و میبینی یاد این بیفتی که نباید منو بی جواب بزاری

از این زورگو بودنش حالم بهم میخورد ازاینکه همیشه حرف اون باید میبود تایپ کردم:

نه خیر به لطف شما درد نمیکنه

"فلش بک"

از اتوبوس جا موندم و مجبور شدم تاکسی بگیرم کاویان از دیشب به این ور ازم خبری نگرفته بود وارد راهرو بیمارستان که شدم چند تا از سوروایزرا از کنارم خنده کنان گذشتن وارد اتاق رست شدم و یونی فرمم و پوشیدم و رفتم بیرون نزدیک پذیرش بودم که صدای خنده سارا و نازنین یکی از پرستارا توجهم و جلب کرد رفتم نزدیک

-سلام

سارا درحالیکه از شدت خنده اشک توچشمش جمع شده بود خواست چیزی بگه که دوباره پقی زد زیرخنده باتعجب پرسیدم

-چه خبره همه دارن میخندن اتفاقی افتاده؟

نازنین با حرف من متعجب بهم خیره شد

-واقعا نمیدونی؟؟

-نه چیشده مگه؟

سارا موبایلش و گرفت جلوچشم

-ببین فقط مواظب باش از خنده غش نکنی

بادیدن دوتا از عکسای دکتر سهرابی که یکیش قدیمی تر بود و جوون تر بود، انگار یه جورایی مقایسه شده بود تو اون یکی عکسشم قیافش خیلی باحال بود نتونستم خودم وکنترل کنم منم زدم زیر خنده

-وایییی این کار کیه؟؟



نازنین باخنده جواب داد

-ظهر دکتر پاشایی این عکسارو فرستاد گروه بعد چنددیقه که متوجه شده بود اشتباهی فرستاده خودش خیلی ناراحت شد ولی به نظر من از عمد فرستاده سهرابی و خراب کنه

سارا-نه بابا دوست صمیمی ان چندبار دیدم باهم حسابی خوش و بش میکردن خب بیچاره حالا یه اشتباهی کرده دلیل بر این نیست میخواست همه مسخرش کنن

سارا موبایلش و دوباره جلوم گرفت

-بخون ببین چی نوشته دکتر پاشایی به نظر من خودش ناراحته

کمی رفتم پایین تر تابخونم

-من واقعا از دوست خوبم دکتر سهرابی عذر میخوام اشتباه شده قصدم چیز دیگه ای نبود.

-یعنی همه الان این عکسارو دیدن؟

سارا دستش وتوها تکون داد

-مثل بمب خبرش توبیمارستان ترکیده اوناییم که ندیده بودن بقیه واسشون فرستادن عکسارو
فکر کنم تنها کسی که ندیده بود تو ویاسر باشین

باحرفش خندم گرفت که همون لحظه صدای یاسر و شنیدم

-واقعا انتظار نداشتم این عکسا اینقدر پربازدید باشه

نازنین سرش وتکون داد

-آقای سلوکی حق باشماست هممون عکسای قدیمی داریم قرار نیست باچند تاعکس واسه یه
نفر جوک بسازیم

من و سارا بالاین حرفش باچشای گردشده بهم خیره شدیم

سارا-چنددقیقه پیش فکر کنم فقط من بودم ازخنده داشتم زمین وگاز میزدم نازنین

نازنین باحرص به سارا نگاهی انداخت موهای فرفری نارنجیش

وکه رو صورتش پخش وپلا بود کنار زد

-خب دفعه اول که دیدم برام خنده دار بود

برگشت سمت یاسر

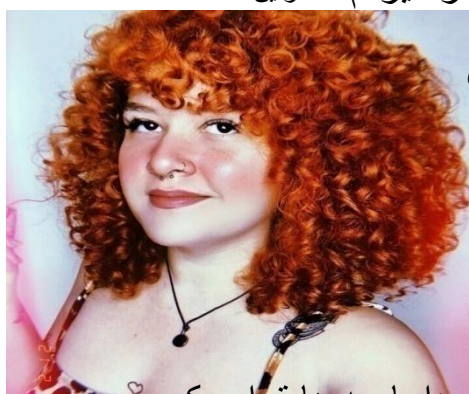
-راستی آقای سلوکی من شنیدم شما خیلی کوهنوردی میکنین مافردا بابچه ها قراره کوه
داریم شمام میانین؟

لبخند پت وپهنی زدو به یاسر مشتاق خیره شد

سارا-نازنین جون یه تعارفم به مامیزدی شاید قبول میکردیم

صداش کلفت بود ولی همیشه سعی میکرد با نازو عشوه صداش ونازک کنه دستاش وتکونی
داد

-وا سارا جون تو که کوه بیا نیستی عزیز دلم ولی آقا یاسر اوقات فراغتتش میاد کوه



باحس سنگینی یه چیزی رو شونم احساس کردم شونم شکست گردنم و چرخوندم که دیدم نازنین درحالیکه دستش گذاشته رو شونم خنده نخودی کرد و بهم گفت:

-اینم که بیاد کوه میشکنه

حرفش بهم برخورد منم جواب دادم

-عزیزم فعلا که داره شونه من میشکنه

سارا زد زیرخنده

-ایول مهتای مام حرف نمیزنه بزنه کولاک میکنه

یاسر عینکش و روچشاش مرتب کرد ونگاهی کلی به ظاهر چاق نازنین انداخت

-خانوم جعفرنژاد شمام فکر نکنم بتونی خوب بالا بری از کوه سختتون میشه معمولا آدمای لاغر اندام فرزترن

نازنین بالاین حرف یاسر انگار دود ازکلش بلند شد باصدای حرصی گفت:

-من برم کار دارم فعلا

سارا ازپشت سر بهش خیره شد وایشی کرد

-مردم عجب اعتماد به سقفی دارنا

رفتم به چندتا مریض سر زدم کارم که تموم شد نزدیک پذیرش بودم که دکتر سهرابی وکاویان وجلوی میز دیدم که درحال صحبت بودن که یهو دکتر سهرابی باصورتی برافروخته دستی به موهایش کشید و رفت و ازبخش خارج شد با ناراحتی به رفتنش نگاه میکردم که رسیدم میز پذیرش سارام بدون حرفی باچهره درهم پشت سرش رفت کاویان نگاهی بهم انداخت

-کم پیدایی لیدی

خواستم ببینم توصورتش آثاری از ناراحتی هست درمورد دیشب که دیدم انگار که اتفاقی نیفتاده خیالم راحت شد

-رفته بودم به چند تا مریض سر بزنم

-خوبه خانم وظیفه شناس

-راستی چیشد دکتر سهرابی یهو رفت؟

-تو سالن دیده بود چند تا پرستارا دارت به عکساش میخندن بهش برخوردی بود درست نیست
آدما واسه هرچیزی جک بسازن

سرمو تکنون دادم نگاه دقیقی به چشم انداخت

-دیشب خوب خوابیدی؟

-چرا خوب خوابیدم

-چشات یکم قرمز شده،من واسه خودم قهوه میگیرم میخوری بگیرم واست؟

-نه مرسی

ابرویی بالا انداخت

-یادم رفته بود ازتو نباید سوال کرد پنج دقیقه بعد بیا توحیات

-آخه هنوز تایم آنتراکمون نیست!

-به ماکه میرسه وظیفه شناسیت گل میکنه

خندم گرفت

-سارام رفته درست نیست اینجارو خالی بزارم

همون لحظه یکی ازپرستارا اومد سمتمون روبه کاویان سلامی کرد ورفت سراغ یخچال
بطری آبی برداشت که کاویان پرسید

-خانوم رضایی میشه چنددقیقه اینجا باشین ما میریم بخش

-چشم حتما شما بفرمایین

وقتی حواس پرستاره نبود چشمکی زد و رفت مات حرکتش بودم که منم سریع پشت سرش
رفتم داخل حیاط شدیم کمی منتظر موند تا بهش برسم

-تو اینجا بشین من برم پیام

باشه ای گفتم نشستم رونیمکت هوا خیلی خوب بود ویه باد ملایمی ام میومد داشتم به اطراف نگاه میکردم که چشمم خورد به سارا که داشت باسهرابی قدم میزد فکرم مشغول اون دوتا بود که باصدای کاویان سمتش برگشتم رد نگاهم وگرفت وبه اون تا زل زد

-این دوستتم باهمه مییره ها

-سهیل بایه دختر دیگست خب سارا...

یه ابروش وبرد بالا

-دکتر حاتمی دیگه؟

باحرص گفتم:بله ایشون ومیگم

توفکر بودم که کاویانم همچین آدمیه یانه که چونم وگرفت بافکر اینکه نکنه یکی ببینه گفتم

-وای یکی میبینه بدمیشه

باحالت جدی گفت:واسم مهم نیست حرف همکارا بالاخره که میفهمن

-ولی من نمیخوام کسی بفهمه

-چرا اون وقت؟

-نمیخوام پشت سرم حرف بززن و حرفایی بشنوم که ممکنه ناراحتم کنه

قهوه رو داد دستم

-کسی همچین حق نداره

بینمون سکوت برقرار شد قهومون وخوردیم یکی از دکترا از دور داشت به سمتمون میومد

که سریع از جام بلند شدم

-ممنون بابت قهوه من دیگه برم

-بعدا میبینمت

لبخندی زدم و رفتم بخش بادیدن سارا باکنجکاوی سمتش رفتم بدجوری توفکر بود ویه جورایی پکر به نظر میومد

-سارا

برگشت سمتم

-کجا بودی؟

-حیات

-عه ندیدمت

-ولی من دیدمت داشتی بادکتر سهرابی قدم میزدی راستی چیشد یهو پشت سرش رفتی

نگاه غمگینش وبهم دوخت

-راستش باحرفایی که ازش شنیدم نظرم 180درجه درموردش عوض شد

-چی گفت مگه بهت؟

نگاهش و به دیوار مقابلش دوخت

-اینجا که بودیم داشت تعریف میکرد که همه چقدر دارن مسخرش میکنن من و دکتریزدانی
ام سعی داشتیم آرومش کنیم گفت شنیده یکی از پرستارا عکسش و استوری کرده تو اینستا
یهو با یادآوریش دوباره ناراحت شدو رفت حیاط منم پشت سرش رفتم خواستم آرومش کنم
گفتم که دکتر سخت نگیر خب اتفاقیه که افتاده بزارین هرچی میخوان بگن گفت به خاطر
اینکه آدم شوخی ام کسی ازم توقع نداره ناراحت شم دلخور شم ولی خیلی چیزا منو از
درون ناراحت میکنه وسعی میکنم به روم نیارم ولی این یکی دیگه خارج از توانم بود من
قبول دارم دوستم از عمد اینکارو نکرده ولی کاش دیگه کشش نمیدادن وجوکش نمیکردن
از صبح هی سعی میکنم به روم نیارم ولی وقتی میبینم همشون بارفتاراشون مسخرم میکنن
ومیخندن این منوبه شدت دلخور میکنه خب هرکسی تو گذشته یه تویی داشته یه ظاهری
داشته خب منم استثنا نیستم خانوم پناهی کاش فقط ظاهر آدما مهم نبود افسوس...

اینارو گفت ورفت عذاب وجدان گرفتم که اینقدر امروز مسخرش کردم

-آخییی واقعا نمیدونم چی بگم ایشون به نظرم خیلی شخصیت محترمی دارن که یه کلمه
چیزی نمیگن و همه فکر میکنن براش مهم نیست

دستم رو شونش گذاشتم

-ناراحت نباش عزیزم به همین زودی قضیه فراموش میشه

-آره امیدوارم

چندروز به همین منوال گذشت ودیگه این ماجرای عکس فراموش شد امشب شیفت شب بودیم وکاویان گفت یکم زود تر میاد دنبالم تا بریم یکم دور بزنیم کیفم وبرداشتم رفتم بیرون از خونه خداروشکر شام مامان و داروهاش و داده بودم وخیالم از این بابت راحت بود رفتم سرخیابون وسوار ماشین شدم نگاهی بهم انداخت واستارت زد

-سلام

-دیرکردی

-بازم؟معذرت میخوام واقعا

احساس کردم لحنش یه جوریه

-این معذرت خواهیت چیزی وجبران نمیکنه

برگشتم سمتش به چهره جدیش نگاهی انداختم

-از دفعه بعد سعی میکنم زودتر پیام

درحالیکه نگاهش به روبه رو بود جواب داد

-همش درحال سعی کردنی من که همتی ازت نمیبینم

حرفاش انگار نیش داشت یعنی چی شده؟!دلم وبه دریا زدم وحرف دلمو به زیون آوردم

-چیزی شده؟

نیم نگاهی بهم انداخت

-میدونی ازچه کاری به شدت بدم میاد؟

-نه...نمیدونم

پوزخندی زد

-اینکه یکی بخواد به جای اینکه حرفش و رودر رو بهم بزنه بره پشت سرم حرف بگه

احساس کردم منظورش منم

-نظرتو چیه؟ به نظرت کار درستیه مهتا؟

امیدوار بودم اونی نباشه که تو ذهنمه مدام تو دلم فحش حواله خودم میکردم

-من نمیفهمم، اممم... کی این کارو کرده مگه؟

نوچ نوچی کرد

-دقیقا از آدمی که انتظارش نداشتم (دوباره نگاهی بهم انداخت) میدونی اینجور آدم از چشمم میفتن کاش نکنیم این کارو

زبونم و از تو گاز گرفتم وای وای نکنه س...

-الان چی فهمیدی؟ افتاد برات؟

-منظورتون منم؟ باور کنین...

برگشت و اخماش دیدم

-من نمیخوام خودت و توجیه کنی مهتا یه کلام بگو پشت سرم حرف زدی

سرم و انداختم پایین درحالیکه با ناخونم به پشت دستم فشار میاوردم جواب دادم

-بله من بودم ولی حداقل بزارین حرفمو بزنم

سرم و بلند کردم و بهش چشم دوختم پوزخندی زد و به روبه رو خیره شد

-میخوای از خودت دفاع کنی؟ خب بگو

-راستش اون روز شما تیکه بهم انداخته بودین پیش همه منم خیلی عصبی بودم داشتم به سارا میگفتم که شما.. اممم خیلی...

-راحت باش گفتی عقده ای

لبم و گاز گرفتم وای چه بد شد

-آخه میدونین من خیلی ناراحت بودم و به خاطر حرفاتون از شانسم حواسمون نبود
و حرفامون و آقای حاتمی شنیده بود ولی درست نبود بیان به شما بگن اینارو واقعا نظرم در
مورد ایشون عوض شد

-سهیل نمیدونه رابطمون و این حرفا رو از عمد نگفت آدم خبرچینی نیست اینم گفتم بدونی

-ولی کاش نمیگفتن چون حرفام فقط از روی عصبانیت بود نه چیز دیگه ای

در حالیکه ماشین و پارک میکرد جواب داد

-دیگه کشش ندیم بهتره حالا هرچی که گفتی و منم شنیدم تموم شده رفته

-بله ولی باز عذر میخوام

برگشت سمت

-باز شروع شد

-چی؟

-شما و این ها و ایشان و...

از حرفش خندم گرفت پوکر نگام میکرد

-از این به بعد اگه از این افعال جمع استفاده کنی تنبیه داری پیش من

خندیدم

-چه تنبیهی؟

-حدس بزن

-خب...نمیدونم نکنه میخوای منو بزنی؟

الکی دستش و رو چونس گذاشت که مثلا داره فکر میکنه

-هوووم...نه

-کنجکاوام امتحانش کنم

خندید و چشمکی زد

-شیطون، من برم پیام

باشه ای گفتم وپیاده شد همش داشتم تو دلم به خاطر اون حرفایی که زده بودم سرزنش میکردم اینکه چه قدر بد شد مشغول دید زدن دم ودستگاه ماشینش بودم که در باز شدو نشست تو دستش میلک شیک موز و توت فرنگی بود اشاره کرد که بردارم خواستم میلک شیک موز و بردارم که زد رو دستم باچشای گرد شده نگاهش کردم

-عزیزم بهتر نیست توت فرنگی برداری؟

-چرا؟

چشمکی زد

-موز واسه من خوبه

توت فرنگی و برداشتم بانی نوشیدم لذت قشنگی از طعم فوق العادش وجودم و دربرگرفت فکر نمیکردم همچین طعم خوبی داشته باشه جوابش ودادم

-موز؟ واسه چی خوبه مگه؟

درحالیکه مینوشید جواب داد

-واسه سفتی کمر خیلی خوبه باید تقویت شم دیگه البته تو باید به فکرم باشی

چشام گشاد شدن کاویان منحرف بود یا من منظورش وبد متوجه میشم

-چیه هنگ کردی ببی گزل؟

-چیزه... نه هنگ نکردم اخه یه جوری حرف میزنن که...

پرید وسط حرفم

-آخ ببین دور دهنشو

خواستم بادستم پاکش کنم که جلو اومد و تویه حرکت ناگهانی لباش و رو لبام حس کردم یه لحظه واقعا شوکه شدم خواستم مانع بشم که نداشت وبایه دستش دستام وگرفت زبونش و داخل دهنم برد وبعد رو لبام کشید لب پایینیم ومی مکید وگازریزی گرفت آخی گفتم باورم

نمیشد که دارم لذت میبرم من که از لب گرفتن متنفر بودم وچندشم میشد ازتصور زبون یه آدم داخل دهنم حالا به طرز احمقانه ای داشت لذت به سلول های بدنم تزریق میشد آروم ازم جدا شد وگونم و نوازش کرد

-بیبی گفته بودم تنبیهت میکنم اگه جمع ببندی

باصورتی گرگرفته ازهیجان وخجالت سرم وپایین انداختم

-میشه...میشه لطفا دیگه از این کارا نکنی

چونم وگرفت و سرم و بلند کرد نگاه نافذش وبه چشم دواخت

-نه عزیزم اصلا حرفشم نزن

اخمی کردم که اونم متقابلا اخم کرد

-مهتا الکی شلوغش نکن تو هر رابطه ای این نیازه واسه هر دو طرف عقاید کهنه رو بنداز دور

بالاین حرفاش داشت من و میترسوند این رضایت باید دوطرفه باشه اون حق نداره...

-شما حق نداری من ومجبور کنی

بالاخره حرف دلم وزدم،اومد نزدیک و یهو دستش و گذاشت رو پایین تنم واز رو شلوار لمس کرد وکمی فشار داد بالاین کارش عصبی شدم وخواستم دروباز کنم که زود دستش و برداشت وقفل وزد باصدای بلندی که ناشی از عصبانیت بود گفت:

-بچه نشو این چه کاریه تا تقی به توقی میخوره درو وا میکنی

-معلومه داری چکار میکنی

صداش بلند شدوباخشم غرید

-آره میفهمم دارم باکی چکار میکنم تو الان میفهمی حرفمو؟

بابغض گفتم:نه نمیفهمم

-تا وقتی که این حس لعنتی گناه و کنار نزاری نمیتونی لذت ببری این یه نیاز طبیعی نیازی که خدا تو غریزه تو گذاشته نباید سرکوبش کنی اگه بتونی با آدم درستی تجربش کنی اسمش گناه نیست مهتا اگه بتونی با آدمی که دوست داره تجربش کنی حسی فراتر از لذته

باحرفاش گیج شدم و با شرم گفتم

-آدمی که دوستم داره دیگه نه باهر آدمی بهتره وقتی ازدواج...

سرش و با تاسف تکون داد

-دقت کردی چی گفتم؟ گفتم آدمی که دوستت داره اصلا گیرم یه دختری ازدواج کرد شوهرش فکر میکنی حتما باید عاشقش باشه؟ نه مهتا این عقاید مزخرف و بنداز دور

-عقاید مزخرف؟ ممنون واقعا داری به عقایدم توهین میکنی

-من بهت یه بار گفتم این رابطه ما تاریخ انقضا نداره من میخوام همه چیزا رو بامن تجربه کنی هم چیزای خوب هم بد، سکس، درد، خوشی، دوست داشتن چون تو همه این لحظه ها کنارت خواهم بود حتی وقتی دلت شکست خودم خوبت میکنم وقتی درد داشتی مرهم میشم دیگه چه برسه وقت خوشی هات که واست کم نمیزارم مهتا حرفام برات واضحه؟ میفهمی؟

باشکایی که صورتم و پرکرده بودن سمت پنجره برگشتم با حس انگشتایی روصورتم و نوازشش خواستم دستش و پس بزنم که نداشت و صورتم و سمت خودش برگردوند

-حرفت و بزن عزیزم ازچی میترسی؟

باصدایی که به خاطر گریه کمی خش دار شده بود جواب دادم

-نمیدونم ولی از آینده میترسم

-چیزی نیست که بخوای به خاطرش بترسی خب؟

کمی نزدیکم شدو منو کشید تو بغلش یه جورایی معذب شدم بوی عطر تلخ و شیرینش به مشام خورد اولین بار بود انقدر نزدیک هم بودیم و لمس میکرد و صدای نفسش و میشنیدم کمرم و از بالا به پایین نوازش کرد

-چیه موش موشی؟ آروم شدی عزیزم؟

کمی ازم دور شدو میلک شیکش گذاشت دهنم وخواستم از دهنم دریبارم که نداشت و مال منم گذاشت تو دهن خودش

-آخ...یعنی این از مال خودمم بیشتر چسبید بهم

دستمال کاغذی برداشت وکل اشکام و پاک کرد

-جانم عزیزم؟خوشت اومد اعتراف کن که میلک شیک من خیلی خوشمزه تره

صدای خندم توفضای داخل ماشین پخش شد

-موش موشی خنده بهت میادا

خوب بود که بحث و عوض کرد چون واقعا واسم سنگین بود وبهتر بود دیگه ادامه نده واقعا نمیدونم باید چکار کنم ولی باحرفاش یه حس امنیتی بهم دست داد

-آره اینم خوشمزست

-بزا خودم اعتراف کنم چون این نی تو دهن تو بود وباهاش میخوری واسه همین برام یه طعم خاصی داره توام یاد بگیر مثل من اعتراف کنی

خندیدم و ازشرم سرخ شدم

-وای بسه

-جااان تو فقط سرخ شو

تو سلف بودم و داشتم به حرفایی که کاویان توماشین زده بود فکر میکردم که سارا روبهم گفت

-چیه بابا رو ابرا سیر میکنیا

سرم وبلند کردم وبهش نگاهم ودوختم

-نه بابا اینجام

-آره جون عمت

خندم گرفت بادیدن نازنین که با ما چند میز فاصله داشت ایشی کرد

-اه اه چقدر بُیسه

برگشتم ونگاهی به نازنین انداختم

-میگم رنگ موهای خودشه؟

بادیدن قیافش که لب ولوچش جمع شده بود خندم گرفت

-آره بابا صدرحمت به آنشرلی این زده رو دستش شبیه هویج از اون هویج زشتای گندیده ها

دستم وروده‌م گذاشتم وخودم وکنترل کردم پقی نزنم زیر خنده

-وا سارا چرا گندیده

-وای دیدی اون روز چه قدر پیش یاسر رنگ عوض کرد یک مارموزیه این بیاو ببین بااون

هیكل بشكه ایش فکر کرده میتونه مخ بزنه

-گناه داره اینجوری نگو

-هه این گناه داره؟گناه وما داریم عزیزم نه این هویج بوگندو

همون لحظه نازنین بهش زنگ زدوگفت بیا اینجا حرصی از سر میز بلند شد

-من برم ببینم این چکار اره باهام

-باشه برو فقط به پا پیشش سوتی ندی بگی هویج بو گندو

خندید

-نه حواسم هست میگم آنشرلی خیلی ام دوست داره برم بگم روحش شاد شه

داشتم ازچاییم میخوردم که باصدای سلامی سرم وبلند کردم یاسر بود

-سلام خوبین؟

لبخندی زد

-میتونم بشینم؟

-بله بفرمایین

-چه خبر؟ همه چی خوبه؟

-سلامتی شما چه خبر

-سلامتی، راستی اون روز از حرف نازنین خانوم ناراحت که نشدین

-نه آدم زودرنجی نیستم ایشون همکارن و نظرشون محترمه

لبخندی رو لبش نشوند

-دقت کردین خیلی آدم مهربون و خوش برخوردی هستین

-مرسی نظر لطفونه

دستاش و توهم گره زد

-راستش من میخواستم یه حرفی بزnm چند مدتی خلی باخوادم کلنچار میرم که بگم یانه

-بله هر حرفی هست بفرمایین

به چشم خیره شد

-من از شما واقعا خوشم میاد و چطوری بگم... اینکه میخوام پیشنهاد بدم اگه موافق باشین باهم بیشتر آشنا بشیم

انتظار نداشتم بخواد همچین حرفی بزنه کاملاً شوکه شدم کاش این حرف و نمیزد

-میشه لطفا یه چیزی بگین؟

کمی معذب شدم نمیدونستم چه جوابی بدم

-راستش نمیدونم چی بگم ولی همیشه نمیخوام ناراحتون کنم

تبسمی کرد و سرش و تگون داد

-من درکتون میکنم ماشناختی از هم نداریم ولی اگه اجازه بدین همدیگرو بشناسیم

-میفهمم منظورتون و ولی واقعا نمیشه

-باکسی در ارتباطین؟

وای الان باید چی جوابش و بدم تو دو راهی عجیبی مونده بودم

-شما واقعا آدم باشخصیتی هستین ولی نمیتونم قبول کنم امیدوارم ناراحت نشده باشین

چهرش غمگین شد

-بله به نظرتون احترام میزارم

سرم وکه بلند کردم کاویان دیدم که باسهیل سر میزی نشسته و نگاهش بدجوری به منه وای فقط این وکم داشتم

-من دیگه برم

سرش وتکون داد وفعلا گفت از سلف بیرون اومدم ورفتم اتاق رست واقعا امروز خیلی شوک بهم وارد شده بود باورم نمیشد همون لحظه تقی به در خوردو درو باز کردم یاسر بود متعجب شدم یه جورایی کلافه به نظر میومد اومد داخل

-میشه بگین چرا منو پس زدین؟

-آقا یاسر من میخوام در حد همکار بمونیم نه بیشتر...

همون لحظه با نمایان شدن کاویان باقیافه اخم کرده وجدی توچهارچوب در وقدم گذاشتن داخل اتاق چشمم گردتر از این نمیشد

-دست از سرش بردار من باهات درارتباطم،مهتا نمیخواست کسی بدونه ولی اگه میدونستم بعضیا قراره انقدر سیریش باشن زودتر اعلام میکردم

باحرفاش یاسر کمی سرخ شد ونگاه ناراحت و عصبیش و به کاویان دوخت

-امیدوارم لیاقتش و داشته باشی

بالین حرفش اخمای کاویان حسابی توهم رفت

-بهتره سرت تو کار خودت باشه لایق بودن یا نبودنم تو حیطه کاری تو نیست

یاسر نگاه عصبیش و از اون گرفت و بهم دوخت

-فعلا خانوم ترابی

تبسمی کردم

-فعلا

رفت باورم نمیشد که چه اتفاقی افتاده

-دیگه نمیخوام دورو بر این پسره یالغوز ببینمت مهتا

-خودش که فهمید باهم در ارتباطیم پس دیگه نمیاد ولی کاش نمیومدی اگه به بقیه...

باصدای عصبیش تکونی خوردم

-به درک برام مهم نیست همه بفهمن ،بهتر بعضیا حدو حدود خودشون ومیفهمن و اینکه دیگه
نبینم ژست جنللمانانه به خودش بگیره وبیاد پیشت چون بدجوری باهاش درگیر میشم

دهم باز موند

-نکنه میخوای دعوا...

-نوچ عزیزم من دستم و به خون کثیف بعضیا آلوده نمیکنم منم ترفندای خاص خودم ودارم
کاری میکنم به غلط کردن بیفته

-دیگه تموم شد حتی فکر نکنم بخواد همکلام شه

-خیلی ام عالی به نفعشه

وقتی اسم کاویان و پیچ کردن رفت نگاهی به آئینه انداختم وپوفی کردم

-بهتر از این نمیشه واقعا

امروز تعطیل بودیم وتصمیم گرفته بودم کمی به خونه برسم وهمه جارو حسابی تمیز کنم
از صبح داشتم کار میکردم وحسابی خسته شده بودم تنم حسابی عرق کرده بود رفتم حموم و
دوشی گرفتم بدنم و باحواله صورتم خشک کردم ولباس زیرای ست زردم وپوشیدم جلوی
آئینه بودم وداشتم رو صورتم کرم میزدم که موبایلم زنگ خورد رفتم و از رو زمین
برداشتمش کاویان بود

-سلام

-سلام موش موشی

خندم گرفت

آخه چرا موش

-این بیشتر بهت میاد

-عه خیلی بدی

-چکار میکنی؟

-الان از حموم در اومدم کار خاصی نمیکنم

-ای جالانم

-تو چکار میکنی؟

-منم داشتم فیلم میدیدم بعد دیدم یهو دلم واسه موشی تنگ شد

خندیدم وجلوی آینه لبخند پت وپهنی زدم

-الان این خوبه یا بد

-چی؟اینکه دلم واست تنگ شد؟

-بله

-اوه معلومه که بده

-چرااا؟

-خب ببیی اینجوری پیش بره که کارم زاره

-خیلیم خوبه

-تو ام گاهی یه زنگی یه پی امی یه ویدیوکالی چیزی بده دیگه

-باشه

صداش جدی شد

-باشه؟؟ همین؟ جدا چرا ازم خبری نمیگیری؟

لبم وگاز گرفتم

-نه اینطوری نیست

-پس چطوریه بگو منم بدونم

-آخه نمیخوام بدموقع مزاحم بشم

-جان؟ مزاحم؟ مهتا اگه مزاحم بودی الان تو زندگیم نبودی نمیخوام دیگه بشنوم این حرفارو ازت اوکی؟

کرم تیوپی تو دستم وفشار دادم

-باشه از این به بعد منم زنگ میزنم

-خوبه آفرین بیبی گرل، راستی عصر میام دنبالت بریم بیرون حدود ساعت 8 اینا

-آخهنمیشه امشب ونریم من نمیخوام مامان و تنها بزارم

تن صداش یکم خشن شد

-مهتا من سوال نکردم ازت که نه بشنوم گفتم عصر میام دنبالت همین

داشت زور میگفت چرا آخه

-آخه مامانم...

-نشنیدی چی گفتم؟ گفتم نمیخوام نه بشنوم

اه مهتای احمق بگو نه مخالفت کن عجب خنگی ام چرا نمیتونم؟! ناراحت جواب دادم

-باشه

-خوبه من برم فعلا

-باشه خداافظ

گوشی و قطع کردم و با حرص به موبایل خیره شدم موهام و خشک کردم و رفتم آشپزخانه تا یه غذایی درست کنم غذای مورد علاقه مامان قیمه پختم البته داشتم واسه شام حاضر میکردم، آماده که شد گذاشتم تو سینی و بایه پیاله ماست بردم و اش حسابی خوشش اومده بود خوردو بعدشم داروهاش و دادم چشمم که به ساعت افتاد چشمم گرد شد ای بابا چه زود گذشت بدو بدو رفتم سینی رو گذاشتم تو آشپزخانه و رفتم اتاق آرایش ملایمی کردم همیشه تو بیمارستان سعی میکردم تقریبا رژ ملایم و کمرنگی بزنم ولی وقتی بیرون میرفتم پررنگش و میزدم رژ جیگری رنگی و زدم موهام و آزاد گذاشتم رفتم سمت کمد و مانتوی سفیدمدل گشادم و پوشیدم همراه یه شلوار کرمی داشتم شالم و سر میکردم که همون لحظه موبایلم زنگ خورد و قطع شد فهمیدم رسیده سریع شال و رو سرم درست کردم و کیفم و برداشتم و رفتم بیرون ازخونه خوبه که مامان خوابیده بود رفتم سر خیابون و سوار ماشین شدم برگشت که سمت یکی از ابروهاش و برد بالا

-موش موشی این کارا چیه بادل ما میکنی

چون از حرف چند ساعت پیشش دلگیر بودم زیاد محلش نذاشتم

-چیه مگه؟

استارت زدو اخمی کرد

-قیافه نگیر برام مهتا

-نگرفتم

پوزخندی گوشه لبش جابخش کرد

-تلخ نباش اینطوری منم میتونم ولی دارم فعلا مراعاتت و میکنم

ناراحت شدم از حرفش چرا به من حق نمیداد

-یادته بهت چی گفتم؟ گفتم که من و باید بزاری تو اولویت

-ولی آخه مامانم...

-ده نشد دیگه اشاره ای به خودش کرد(فقط من، با من راه بیا من واسه مادرت پرستار میگیرم لازم نیست نگراناش باشی

چرا اینطوری حرف میزد آخه نکنه فکر کرده چشم دنبال پولشه

-نه پرستار نیاز نیست من خودم میتونم ارزش مراقبت کنم

-ولی به نظر من لازمه شاید من بخوام وقت بیشتری وباهات باشم نمیخوام اما و ولی بشنوم

-من به خاطر پول قبول نکردم که باهات...

برگشت و با ابروهای گره خورده نیم نگاهی بهم انداخت

-کسی همچین حرفی ام نزد من خودم لازم میدونم واسه مادرت پرستار بگیرم مهتا دیگه این بحث وتموم کن

سرم و سمت پنجره چرخوندم

-باشه

همون لحظه گوشیش زنگ خورد درحالیکه حواسش به،رو به رو بود جواب داد

-نمیدونم

-نشنیدی چی گفتم؟

-من خبر ندارم

-به من ربطی نداره

صداش بلند تر شد

-نبینم زنگ بزنی وگرنه خوب تموم نمیشه

گوشی و قطع کرد حسابی اخماش درهم بود خیلی کنجکاو بودم بدونم کی پشت خط بود که حسابی عصبی شده ترجیح دادم حرفی نزنم چند دقیقه بعد جلوی همون رستوران باغچه سبز توقف کرد اینجا خیلی قشنگ بود خوشحال شدم اومدیم اینجا از ماشین پیاده شدم و رفتیم تو همون مردی که سری قبلی دیده بودم اومد جلو و با کاویان خوش و بش کرد رفتیم سمت یکی از تخت بند ها این سری مواظب بودم جورام به میخ گیر نکنه گارسون سریع اومد سفارش گرفت وکاویانم گفت قلیون باطعم شیر قهوه چنددقیقه بعد سریع قلیون وبه همراه مزه ها آوردن کاویان شروع کرد به پوک زدن

-تا حالا این طعم و امتحان نکرده بودم گفتم ببینم چگونه میخوای بکشی توام؟

مدت ها قبل کشیده بودم ولی زمان زیادی گذشته بود دوست داشتم امتحان کنم

-خب باشه

داد دستم و شروع به کشیدن کردم با لبخند به پوک زدن نگاه میکرد دیگه عصبی به نظر
نمیومد و این خوب بود نمیدونم چرا وقتی عصبی میشد یه جوری ازی میترسیدم

-موش موشی چقدر بامزه میکشی

-خیلی بدمیکشم؟

خندیدو زد رو دماغم

-نه فندوق واسه من بامزست خوشم اومد

احساس کردم سرم داره گیج میره خیلی حال بدی بود حس میکردم بدنم یکم سست شده زود
متوجه حال بدم شد

-چیشد خوبی؟

برگشتم سمتش

-سرم گیج میره

دستم وگرفت تو دستش

-دستات سردن فشارت افتاده احتمالا چون اولین بارته یا بعد ازمدت ها داری میکشی اینطور
شدی چیزی نیست عزیزم

باقلوایی برداشت جلوی دهنم نگه داشت دهنم و باز کردم وخوردم یواش یواش حالم جا اومد
دستم وگرفت

-خوبی الان؟اوکی؟

-آره خوبم تموم شد

شروع کرد کشیدن داشتم به اطراف نگاه میکردم که یه چیز نرمی رو بین لبام حس کردم برگشتم سمتش که دیدم پاستیلی و جلوی دهنم گرفته باخجالت دهنم و باز کردم و خوردم

-مرسی راستی آقای حاتمی بایه نفر دیگه دوست شده؟

-آره انگار ولی دوستی که همیشه گفت اون تو رابطه هاش پایدار نمیمونه فعلا باهمین دخترست که تو داروخانه کار میکنه دیدیش؟

-آره تو حیاط دیدمش وقتی باهم قدم میزدن

-از این دختره خوشم نمیاد بیمارستان و آباد کرده

-عه سارام حرفای خوبی درموردش نمیزد

-به سارا گفتی رابطمونو؟

-نه هنوز

نگاهم به قلیون بود که مچم وگرفت

-دوست داری بکشی؟ باخجالت نگاهم وگرفتم از دستش جواب دادم

-نه همینطوری نگاه میکردم

خندید وچشمکی زد و داد دستم هم میکشیدم هم جوابش میدادم

-چرا اون وقت مگه باهم صمیمی نیستین؟

-خب یه جورایی خودمم باورم نمیشه چه برسه بهش بگم

چشاش و ریز کرد

-چرا؟

-آخه سارا هر وقت میگفت بایکی دوست شو من قبول نمیکردم واصلاً همچین چیزی توذهن خودمم نبود

-خب دیگه یه سورپرایز بود

خندیدم قلیون وازدستم گرفت

-بسه بچه خوب نیست زیاد بکشی

گارسون سفارشی که داده بودیم و آورد بختیاری و جوجه آورده بود من جوجه رو برداشتم شروع به خوردن کردیم غدامون که تموم شد چند تا تراول رو تخت گذاشت و رفتیم بیرون

-مرسی خیلی خوب بود

لبخندی زد شالم و رو سرم درست کرد

-خداروشکر که موش موشی ما راضی بودن

خندم گرفت سوار ماشین شدیم واستارت زد تو راه همش احساس حالت تهوع میکردم، فکر میکردم که اون طعم قلیون برام نساخته دستم و رو پام فشار میدادم دیگه نمیتونستم تحمل کنم میخواستم بالا بیارم برگشت سمت

-موشی صدات در نیامد

انقدر حالم بد بود نتونستم جوابش و بدم

-خوبی مهتا؟ چت شد؟

سرم و چرخوندم سمتش

-میشه نگه داری حالم بده

زود راهنما زد و ماشین و پارک کرد از ماشین پیاده شدم یهو حس کردم دارم بالا میارم شروع به استفراغ کردم دستش و از پشت گذاشته بود رو کمرم و نوازشم میکرد با دستم سعی داشتم دورش کنم نمیخواستم ببینه از شرم چشمم پراشک شده بود

-چیزی نیست عزیزم آرام باش بالا بیاری خوب میشی

-برو اون ور...لطفا

-عزیزم خجالت نکش مشکلیه واسه هرکسی پیش میاد تو آرام باش

رفت و چند تا برگ دستمال کاغذی آورد و داد دستم دور دهنم و پاک کردم بازم حالم بد بود دستم داشتن میلرزیدن بی حال رفتم سمت ماشین و نشستم اونم اومد نشست و استارت زد

-یکم حالت بهتر شد؟

-واقعا متاسفم نمیدونم چرا یهو بیاینطوری شدم

-مشکلی نیست مهتا متاسف هم نباش چشات و ببند فقط

دوباره حالم بد بود حالت تهوع لعنتی داشت من و میکشت ولی جوری ام نبود که بتونم بالا
بیارم حس افتضاحی داشتم باحس توقف ماشین چشم و باز کردم تعجب کردم اینجا که محله
ما نبود در سمت من و باز کرد

-اینجا که خونه ما نیست

-میدونم عزیزم اومدیم خونه من تا حالت خوب بشه نمیتونم تنهات بزارم

-ولی آخه...

نگاه عصبیش و بهم دوخت

-مهتا بیا پایین قرار نیست بخورمت نگرانتم فقط، درک کن

اومدم پایین رفت سمت در نقره ای رنگ بزرگی و درو باز کرد داخل شدم حیاط چندان
بزرگ نبود ولی دورتا دور حیاط پر گل و گیاه و درخت بود از راه سنگ فرش رفتیم
ورسیدیم به درچوبی قهوه ای رنگی باز شد و داخل شدیم بزرگ بود و شیک باحس تهوع
اشاره کردم زود فهمیدو دستم و گرفت رفتیم راهرو باریکی اونجا دری و برام باز کرد
ورفتم داخل درو بستم ولی اصلا نمیتونستم بالا بیارم گریم گرفت چه بدبختی ام آخه الان
و قتش نبود چندبار صدام کرد و بعدش درو برام باز کرد بانگرانی گفت:

-خوبی؟ چرا گریه میکنی آروم باش بالا آوردی؟

در حالیکه دستم و به شکم فشار میدادم باحالت گریه جواب دادم

-نه نمیتونم اصلا حالم خیلی بده

صبر کنی گفت و رفت بایه فنجون آبلیمو اومد

-یکم از این بخور

یکم که خوردم حالم واقعا بد شد و احساس کردم معدم داره میسوزه درو محکم بستم و رفتم
جلو روشویی اونقدر بالا آوردم که حس کردم دیگه چیزی تو معدم باقی نمونده فقط زرداب

بالا میاوردم ولی احساس بهتری داشتم نگاهی به وضع روشویی انداختم حسابی گند زده بودم چند تقه به در خوردو صدای کاویان اومد

-مهتا خوبی؟بیام تو؟

نمیخواستم بیاد تو آبروم میرفت به اندازه کافی امشب گند زدم

-نه لطفا نیا حالم خوبه یه لحظه اینجارو تمیز کنم

-باشه آروم باش کارت تموم شد زود بیا بیرون

زود روشویی رو تمیز کردم ودست و صورتم وشستم اودم بیرون به سمت سالن رفتم رو کاناپه نشسته بئد و دستش بطری آب بود تا نگاهش بهم خورد گفت

-خوبی الان؟

-آره بهترم

به کنارخودش اشاره کرد

-بیا اینجا

رفتم و نشستم روکاناپه اومد نزدیک تر

-رنگت پریده

-ببخشید واقعا خیلی بد شد

اخمی کرد

-این چه حرفیه میزنی عه انقدر معذب نباش من و ناراحت میکنی تقصیر تونیست طعم شیرقهوه معدت و بهم ریخت دستم وگرفت تودستش اومد نزدیک باتماس لبش با پیشونیم حس کردم گر گرفتم

-بااینکه خودم دکترم ولی یه لحظه نگرانیت شدم موش موشی

به چشم خیره شده بود از این همه نزدیکی معذب شده بودم

-مرسی بابت کمکت

لبخندی زد

-ای جونم خب، چه بیبی باادبی

-میشه بریم خونمون یا با آژانس...

چشم غره ای رفت

-خودم میبرمت

-باشه ممنون

درحالیکه از جاش بلند میشد گفت

-دست من باشه میگم شب وبمونیا ولی بهتره مادرت تنها نمونه

ازاین حرفش حسابی خجالت کشیدم فقط همینم مونده خداروشکر میتونم مامان و بهونه کنم رفتیم ازخونه بیرون و سوار ماشین شدیم تو راه سکوت کرده بودیم اصلا حوصله نداشتم اونم آهنگی گذاشت یکم بعد رسیدیم یکم که چه عرض کنم ماشالا خورش اون سر دنیا بود مال ما این سر دنیا رفت و درست جلوی خونمون پارک کرد تشکری کردم

-مهتا میخوای واسه فردا مرخصی رد کنم برات؟

-نه خوبم ممنون

لبخندی زد

-شبت بخیر

لبخندی متقابلا زدم

-شب خوش ممنون واسه همه چی

پیاده شدم درو باکلید باز کردم و وارد خونه شدم خودم و تو اتاقم انداختم عجب گندی زدم امشب نگاهی به ساعت انداختم 12 بود رفتم سمت تشکم وپهنش کردم با به یادآوری مهربونیای کاویان لبخندی رو لبم اومد کم کم چشم بسته شدن و نفهمیدم کی بیهوش شدم

چندروز به همین منوال گذشت رابطم با کاویان خوب بود گاهی خودش میومد دنبالم و همه چی خوب بود امروز جراحی داشت من زودتر رسیده بودم خونه گفته بود دیرمیرسه به ساعت نگاهی انداختم وپیش خودم گفتم الانا دیگه باید خونه باشه ساعت تقریبی 10:30 شب بود رفتم تلگرام آف بود رفتم گروه وکانالا رو چک کردم چندتا آهنگ دان کردم دوباره چکش کردم که دیدم آنالین شد بهش پی ام دادم:



تو پذیرش بودم و داشتم

پرونده یه بیمارو چک میکردم که گوشیم رفت رو ویبره کارم که تموم شد از جیبم درش آوردم ونگاهی به نوتفیکیشن انداختم کاویان بود صفحه رو لمس کردم:

-الان که شیفنت تموم شد بیا پارکینگ منتظرتم
 براش باشه ای فرستادم ومشغول کارم شدم باصدای سارا کپ کردم
 -مهتای آب زیرکاه چرا زودتر نفهمیدممم
 باچشای گردشده برگشتم سمتش
 -چیشده؟
 دستش وگرفت جلو دهنش
 -عه عه یامن خیلی خنگم یاتو خیلی آب زیرکاهی مهتا
 -چیشده مگه؟
 چشم غره ای رفت
 -هه خانم تازه میگه چیشده توبا دکتر یزدانی سرو سری داری؟
 باحرفش برام افتاد که قضیه رو فهمیده حالا بیا و توجیه کن
 -چیزه...سارا چجوری بگم راستش یهویی شد اصلا خودمم تو شوکم
 سرش وبا تاسف تکون داد
 -وای مهتا به خدا عجب مارموزی هستی تو اصلا باورم نمیشه آخه...مگه میشه؟؟تو و
 یزدانی؟بگو که دروغه بگو
 لبم وگاز گرفتم واقعا حق داشت ناراحت بشه
 -نه باهم ...چه جوری بگم...باهم حرف میزنیم
 -بگو تو رابطه ایم چرا میپیچونی منو
 باتاسف سرش وتکون داد
 -مثلا دوستتم بعد تو موضوع به این مهمی و ازم پنهون کردی واقعا که
 درحالیکه داشت میرفت سمت قفسه ها جلوش وگرفتم

-سارا باور کن نمیخواستم بگم هنوز چون مطمئن نبودم رابطمون میخواد چه جوری باشه
همش میترسیدم نکنه یکی بفهمه و پشت سرم حرف بزنین خودت که بهتر میدونی

بادلخوری بهم خیره شد

-منکه همه نیستم میتونستی روم حساب کنی و همه چی وبگی نه اینکه...

-سارا خواهش میکنم ازم دلخور نشو باور کن خودمم باورم نمیشه چون قرار نبود این اتفاق
بیفته نمیدونم چی شد

پوزخندی زدو رفت نگاهی به ساعت انداختم تایم کاریم تموم شده بود بدو بدو رفتم اتاق
رست ولباسام و عوض کردم سارا روندیدم کی رفت اصلا باید حتما یه چیزی براش بگیرم تا
بتونم از دلش دربیارم واقعا کارم خوب نبود خیلی ناراحتم که ازم دلخوره یعنی ازکجا فهمیده
نکنه یاسر؟وای خودشه پووف با زنگ دوباره گوشیم فهمیدم کاویانه گفت منتظره بدوبدو
رفتم پارکینگ وسوار ماشین شدم نگاهی بهم انداخت واستارت زد

سلام خسته نباشی

امروز از صبح ندیده بودمش تو بیمارستان وقتی یادحرفای تو چتش میفتم گر میگیرم

-نمیتونی یه روز سروقت بیای نه؟

ازپارکینگ خارج شد

-معذرت مشغول صحبت با سارا بودم

-اوکی

دیدم از مسیری که داره میره مسیرخونه مانیست

-جای دیگه ای میری؟

صدای جدیش کمی معذبم کرد

-آره مشکلیه؟

حسابی سرسنگین شده بود باهام حتما به خاطر حرفای اون شبه کاش به نظر منم اهمیت
میداد

-آخه نگفتی که جایی میریم

-نمیدونستم باید از تو بابتش اجازه بگیرم!

بهم برخورد شاید من دوست داشتم برم خونمون

-کاش میگفتی

-حالا که نگفتم خب میخوای چکار کنی؟

-همش به خاطر حرفای دیشبه؟

نیم نگاهی بهم انداخت

-خودت بهتر از من میدونی این یه رابطه دوطرفست باید به نظر من احترام بزاری

-اگه نظرت منطقی نباشه چی؟

-چی؟نباشه؟

پوزخندی زد

-مهتا دقت کن گفتم باید

باتعجب برگشتم سمتش

-مگه اجباری درکاره؟

-خودت میدونی اسمش و هرچی میخوای بزار نظر من حرفای من باید تو اولویت باشه
برات

-این خودخواهی نیست؟

همون لحظه گوشیش زنگ خورد جواب داد

-هنوز مونده

-عزیزم دردی که تامغز استخون نفوذ نکنه که درد نیست

-وقت ندارم واسه این ناله ها

گوشی قطع کرد و خاموش کرد یه لحظه حس خیلی بدی بهم دست داد کی بود پشت
خط؟ باکی حرف میزد؟ به خودم نهیب زدم مهتا بزرگش نکن با وارد شدن به یه محله آشنا
چشام گرد شد جلوی در خونش پارک کرد برگشتم سمتش آب دهنم و به زور قورت دادم
راستش ترسیده بودم

-چرا اومدیم اینجا؟

برگشت و بالاخم نگام کرد

-واسه اینکه یه لقمه چیت کنم

-مگفتی میخوایم بیایم اینجا

صداش بلند شد

-پیاده شو مهتا داری اعصابم و بهم میریزی

-من اگه میفهمیدم میخوایم بیایم خونت نمیومدم باهات

ازخشم غرید

-تو بیجا میکردی

باحرفش دهنم از تعجب باز موند انتظار شنیدن همچین حرفی نداشتم

-من نیام

بغضم گرفت چرا اینجوری میکرد چرا داره میترسونه منو

-پیاده شو میخوام برم یه دوش بگیرم عرق کردم حسابی بعدش بریم بیرون کسی قرار نیست
بخورت

پیاده شدم بابی میلی پشت سرش رفتم در خونش وباز کرد وارد حیاط شدیم پشت
سرش داخل خونه شدم

-نترس اینجا جونوری چیزی ندارم پیره قورتت بده

باناراحتی بهش خیره شدم اشاره کرد بشینم رو مبل خورش خیلی قشنگ بود خوش به حالش نگاهم به میز جلوم افتاد پر از خوراکی بود ولیوانای خالی، با آبمیوه ای که جلوم گرفته شد سرم وبلند کردم و از دستش گرفتم

-مرسی

-من دارم میرم حموم تعارف نکن از خودت پذیرایی کن

ممنونی گفتم و رفت یکم از آبمیوه خوردم خیلی خوشمزه بود حسابی گشتم بود چندتا از تنقلات وکاکائو از رو میز برداشتم وخوردم یکم گذشت حوصلم سررفت باصدای زنگ موبایلی کنجکاو شدم گوشی کاویان اینجا بود ولی یه گوشی دیگه ام انگار داشت بلند شدم وکمی جلو تررفتم ازچندتا پله چوبی که بود بالا رفتم و صدا از اینجا میومد انگار اتاق خوابش بود یه تخت بزرگ دو نفره سفیدو سرمه ای اتاقش دلباز بود باصدای شرشرآب فهمیدم حمومشم توی اتاقشه با زنگ دوباره گوشی حواسم جمع شد رفتم جلوتر روی عسلی بود روش نوشته شده بود(س-تله)متعجب شدم یعنی چی؟

-بهت گفته بودم از موش های فضول و گوش دراز خوشم نمیاد؟

با شنیدن صداش از پشت سرم هینی کشیدم وبرگشتم سمتش بالا تنش لخت بود حوله ای دور کمرش بسته بود کی از حموم بیرون اومد که متوجه نشدم،به من میگفت فضول؟مگه چکار کردم بادلخوری گفتم:

-دیدم صدای زنگ موبایل میاد گفتم خب گوشیت که رو میزه و خاموشه این صدای چیه قصدم فضولی نبود

چند قدم برداشت و نزدیکم شد

-حالا هرچی که دوست داری اسمش ویزار حتی از موش کنجکاوم خوشم نمیاد

یه قدم رفتم عقب

-باشه اصلا من فضولم

پشت سرم دیوار بود دستش و بلند کرد وگذاشت رو دیوار کنار صورتم

-چه برمیخوره به موش موشی منکه باتو نیستم

خدا خدا میکردم که کاش میتونستم برم خونه اصلا راحت نبودم و ترسیده بودم من توخونه یه
مرد چکار میکردم؟ مهتا داری چکار میکنی؟ مگه من خواستم من و بیاره خونش! مگه من گفتم
سرش و آورد نزدیک گوشم و لب زد

-یه موش ترسویی داریم اینجا

-میشه برم خونمون مامانم تنهاس

لب زد: نوچ نوچ کجا بزارم بری موشی میخوام قشنگ ببینمت

باحرفاش شاخکام فعال شدن ترس تو همه سلول هام تزریق شد

-میشه بس کنی گفتم میریم بیرون

باخیس شدن لاله گوشم به خودم لرزیدم خواستم از خودم دورش کنم یه قدم عقب رفت و با
جدیت تو چشم خیره شد

-میخوام یکم لذت و باهم تجربه کنیم مهتا کار بدی نمیکنیم آروم باش خودت و بسپار به من
قرار نیست اتفاق بدی بیفته

بغض به گلم چنگ انداخته بود گریم گرفت من و آورده بود اینجا که بدبختم کنه؟ اینه نتیجه
اعتماد من؟ چه خاکی بریزدم رو سرم؟ اذروون داشتم سخته میکردم

-توروخدا کاویان توگفتم فقط حموم میکنی اذیت میکنی چرا من نمیخوام هیچی تجربه کنم

-بهم اعتماد کن خب؟ من حسم بهت قوی تر از این حرفاس توکلت چی میگذره؟

-نمیخوام اعتماد کنم فقط میخوام برم خونمون

بغلم کرد

-آروم باش عزیزم چیزی واسه ترسیدن نیست عروسک من دلم میخواد لمس کنم بدنت و بو
کنم عطر تنت و قرار نیست هیچ اتفاق بدی بیفته

-لطفا تمومش کن نمیخوام اینجوری الان نه

صداش بلند شد

-مهتا نگفتم نباید رو حرفم حرف بزنی؟ به همین زودی یادت رفت؟ میخوام با آرامش باهات حرف بزنم خودت نمیزاری، خودت وبسپار به من اصلا نمیخوام نارضاییت و بیبینم بار آخره دارم تذکر میدم

نزدیکم شد میترسیدم بخوام مخالفت کنم بتر عصبی بشه چیزی نمیشه مهتا خودش گفت هیچ اتفاق بدی نمیفته آروم باش توکه نمیخواهی باهات رابطه داشته باشی فقط یه لذت آنیه تو دلم داشتم خودمو دلداری میدادم ولی خدا میدونست تو درونم چه آشوبی به پا بود من بی تجربه تر از این حرفا بودم و این مرد انگار کاملاً برعکس من بود نزدیکتر شدو تویه حرکت ناگهانی تابه خودم پیام لباش و رو لبم گذشت زبونش و فرو کرد تو دهنم و زبونم و با زبونش به بازی گرفت وقتی زبونم و میخورد کمرم شل میشد بایه حرکت هولم داد رو کاناپه دست انداخت به پیرهنم و کشید به طرف پایین دکه هاش هرکدوم به سمتی پرت شدن

-واییی کاو...-

نذاشت حرفم و کامل بزنم دوباره لبم و به دندون گرفت هم خجالت میکشیدم هم تحریکم میکرد اومد طرف قفسه سینم آروم آروم گاز میگرفت و می مکید پیرهنم و از روبدنم کنار زد و رفت طرف سوتینم میخواست قفلش و باز کنه که دستم و گذاشتم رو دستش

-بسه دیگه کاویان

بدون اینکه اهمیتی به حرفم بده دستم و کنار زدو انگشت اشاره انگشتم و کرد تو دهنش و مکید آهی از دهنم در رفت

-ای جووونم چه خوشمزه ای تو

رو کاناپه نشست و من و بایه حرکت کشید روش که عضو باد کرده اش رو زیرم حس میکردم خجالت و ترس رو همزمان تجربه میکردم دستش و دراز کردو قفل سوتینم و باز کرد و انداخت روکارپت و لیبسی رو سینه راستم زد گرگرفتم و نفسم بی اختیار تند شدن سرسینه ام و تو دهنش کردو با شدت زیاد شروع کرد به مکیدن ناله ام بلند شد سرش و گرفت بالا و با چشمای مخمور عسلیش نگام کرد و هر واکنش و زیر نظر میگرفت بایه دستش دکه جینم و باز کرد به زحمت دستش و فرو کرد تو شلوارم از رو لباس زیرم واژنم و لمس میکرد

-کاویان لطفا تا اینجا بسه دیگه

از رو کاناپه بلند شدم و خواستم برم که جلو اومد و کمرم و گرفت دوباره من و انداخت رو کاناپه جیغی کشیدم

-بسپههه اذیتم میکنی

سرش و بلند کرد نگاهش و بهم دوخت چشاش ترسناک شده بود

-یه بار دیگه صدات و بندازی پس کلت بدمیشه برات فقط امتحانش کن

باصدای ترسناک و بلندش نتونستم دهن باز کنم و چیزی بگم چرا اینطوری میکرد آخه با لذتی که وجودم و فراگرفت به حرکت انگشتش که از رو شورتم نازم و لمس میکرد و انگشتش و دورانی تگون میداد خیره شدم باورم نمیشد دارم لذت میبرم آهی که ناخواسته از بین لبام خارج شد باعث شرمم شد قدرت گفتن هیچی رو هیچ مخالفتی و نداشتم نگاهم و ازش گرفتم چشمم به دستش افتاد که عضوش و از بالا به پایین لمس میکرد و پمپاژ میکرد چشمم گرد شدن باشنیدن صداش سرم و سمت چشای خمارش چرخوندم

-دیدم قراره کوفتم کنی فعلا به همین دیدن بدنت و لمست راضی شدم خودم دارم خودم و ارضا میکنم ولی دیگه از این خبرا نیست امروز شانس باهات یار بود این و گفت و درحالیکه چشمش به لباس زیرم بود که خیس شده بود و چسبیده بود حرکات دستش و تندکرد و نفساش تندتر شد قفسه سینم از نفس نفس زدن بالاپایین میشد باورم نمیشد تجربه اولم و دارم اینجوری سپری میکنم با ناله ای که کردم انگار از جای بلندی سقوط کردم چشماش و بست و ناله مردونه ای کرد و انگار ارضا شد با نفس نفس گفت

-زودتر از من ارضا شدی بیبی

نگاهم که به وضعیتم افتاد انگار تازه متوجه اوضاع شدم زود بلند شدم و سردرگم دنبال لباسام بودم گریم گرفته بود این من بودم لخت خونه یه مرد غریبه؟ باصدای بلندش چرخیدم سمتش

-یه لذت دو طرفه بود اینجوری اشکات و نریز

-من نمیخواستم اینجوری

رفت سمتد کمد و یه تیشرت لیمویی برداشت و گرفت سمتم

-پیرهنهت پاره شد اینو بپوش

ازش گرفتم وشلوار و سوتینمو برداشتم و رفتم بیرون تند تند پوشید با زنگ گویم رفتم سمت میز یاسر بود با او مدن کاویان توسالین،قطع شد خدازو شکر حوصله نداشتم بازجویی بشم باصدای زنگ دوباره گوشیم حواسش جمع شد لباساش وپوشیده بود و موهای نم دارش رو پیشونیش ریخته بودن اصلا ازچی میترسم جواب دادم

-سلام خانوم ترابی

-سلام خوبین

نگاهش از روم کنار نمیرفت یکم اون طرف تر رفتم

-ممنون راستش غرض از مزاحمت این بود که بابچه ها قراره این هفته بریم کوه گفتم شمارو هم دعوت کنم

-مرسی واقعا سارام میاد؟

-بله احتمالا ایشونم بیاد تاجایی که...

باکشیده شدن ناگهانی گوشیم از دستم باچشای گرد شده به کاویان که موبایل و گذاشته بود در گوشش خیره موندم این چکار کرد الان؟؟با صدای فریادش تکونی خوردم

-تو غلط کردی بهش زنگ میزنی

-این همه پرستار دختر تو این بیمارستان هست به اندازه کافی چرا از اونا نمیخوای بیان؟

-ببین یاسر با من درنیفت که بد میبینی پارو دم نزار

-یه بار دیگه شمارت و توگوشیش ببینم برات خیلی گرون تموم میشه

گوشی قطع کرد وچشای سرخ و عصبیش و بهم دوخت باگریه داد زدم

-چرا اینجوری کردی؟داری آبروی من ومیبری چی گفت مگه بیچاره

دستش وگرفت به موهام وکشید

-شمارش وکی بهت داده هاااا؟؟؟

با سوزش سرم داد زدم:ولم کن آیییییی...

-میگم کی بهت داده؟؟

باهق هق گفتم:همن شبی که رفتیم بیرون شام

موهام وباضرب ول کرد که چند قدم عقب رفتم

-تو غلط کردی گرفتی شمارش و بیشعور مگه ندیدی من چقدر بدم میاد از این یارو

کف سرم میسوخت باگریه داد زدم:این رابطه تمومه...تمومه دیگه نمیخوام

با هق هق سمت لباسام دویدم وخواستم ماننوم وبردارم که از بازوم گرفت و تگونم داد

-گوه میخوری این حرف و میزنی یادته بهت گفتم اگه قبول کردی راه فراری نداری یادته؟؟

حالا میفهمیدم چه غلطی کردم کاش...

-نمیدونستم اخلاقت اینجوریه زورگویی

دستش و رو فکم گذاشت وفشار داد از درد آخی گفتم

-مهتا به نفعته باهام بسازی وگر نه اونی که بد میبینی تویی

خواستم هولش بدم که نتونستم مگه زورم میرسید

-ولم کن...مگه زوره نمیخوام من اشتباه کردم اصلا

دستش وگذاشت رو کمرم وفشار دادچهرم از درد توهم رفت

-چیه نکنه این پسره عوضی هواپیست کرده بایه پیشنهادش حر شدی؟

با گریه وصداش گرفته داد زدم:چرا اینجوری میکنی؟به من شک داری؟

-داری باحرفات کاری میکنی شک کنم

-ولم کن میخوام برم

-معذرت خواهی کن

با دهن باز به صورتش زل زدم مگه تقصیر من بود مگه اشتباهی از من سر زده بود؟

-چرا مگه چکار کردم؟

-این حرفایی که به من زدی بزرگتر از دهنِت بود همینقدر که میتونم مهربون باشم و جونم در بره واست همونقدرم میتونم تیکه پارت کنم مهتا حواست و جمع کن واسه من صدات و بالا نبر

-باورم نمیشه...اگه میدونستم همچین آدمی هستی هیچ وقت پول و ازت قبول نمیکردم
پوزخندی زد

-مجبور بودی اگه من نبودم و اون پول و بهت میدادم خدا میدونه باید دست به دامن کیا میشدی آبروت میرفت

به قیافه جدی و سرخش که نزدیک صورتم بود چشم دوختم

-دیگه هیچی واسم مهم نیست فقط ولم کن الان میخوام برم خونه

بایه ضرب ولم کرد رو پارکت نشسته بودم و اون بالا سرم ایستاده بود و از عصبانیت سرخ شده بود

-آخرش که که مجبوری دوباره من و ببینی الان از کی فرار میکنی

-اگه نخوام ببینمت

رو زانوش روبه روم نشست

-جرعتش و نداری مهتا به نفعته حرفام وجدی بگیرد دختر خوبی باش و باهام راه بیا

-راه بیام؟تا اینجا که راه اومدم چیشده؟ببین وضعیتمو

انگشتش و نوازش وار کشید رو گونم سرم و فاصله دادم باهاش

-انقدر احمق نباش با دلم راه بیا

باصدای زنگ همون گوشی که از اتاق خوابش بود بلند شدو رفت سریع مانتوم وپوشیدم وشالم وسرم کرد کیفم و برداشتم و با دو رفتم بیرون از ترس نفس نفس میزدم راه حیاط و طی کردم و دروباز کردم کوچه رو دویدم یه تاکسی گرفتم و سوار شدم کم مونده بود سکنه کنم باورم نمیشد همچین کاری بخواد بکنه همچین آدمی بود!پس چرا من بهش اعتماد کردم حرف سارا تو گوشم زنگ خورد

-نزار آدما با ظاهرشون فریبت بدن

اونی که پول داره به معنای این نیست که حتما شعور وانسانیتم تو وجودش هست چه قدر دیر فهمیدم امیدوارم اون قدر دیر نشده باشه که نتونم همه چی و پاک کنم دلم خیلی شور میزد چیه مهتا فکر کردی طرف عاشق چشم وابروت شده بدبخت گول خوردی نه؟چه بدم گولت زدن!من تازه داشتم به یکی احساس پیدا میکردم خوشحال از اینکه یکی به فکرمه نگاهم و به پنجره دوختم وبه آدمایی که تو تلاطم بودن وظاهرشون ذاتشون و نشون نمیداد چه احمق بودم فکر کردم واسه یکی مهمم ولی...

نکنه نتونم اشتباهم و پاک کنم؟مهتا هر پاک کنی یه رد کوچکی ازخودش به جا میزاره وتو اون قدر خوش شانس به نظر نمیرسی.

"حال"

چند روز از روی اون تماس مشکوکم گذشته بود ودیگه خبری از اون تماس ها نبود داشتم کشوم و مرتب میکردم که صدای پیام بلند شد:ساعت 7 آماده باش میام دنبالت

همین پیامش کافی بود تا ضربان قلبم بره بالا و تتم یخ بزنه

تایپ کردم:باشه برای یه وقت دیگه الان نمیتونم خونه کار دارم

فوری جواب داد:رو حرف من حرف نیار مهتا7منتظرتم تو ماشین

رو زمین چمپاته زدم و زانو هام و بغل کردم چرا دست از سرم برنمیداشت چرا نمیفهمید من از دیدنش استرس میگیرم چرا نمیفهمید ازش میترسم جواب دادم

-نمیتونم اذیتم نکن لطفا هر کاری گفتمی کردم دیگه چیشده

-مهتا سگم نکن واسه خودت بد میشه کاری نکن بیفتم به جونت

منکه میدونست زیاد مخالفت کنم پشیمونم میکنه با اکراه جواب دادم باشه کارم شده بود تو سایت ها دنبال کار گشتن بعد یه گردگیری کوچک موبایلم و دستم گرفتم و دوباره مشغول شدم.

نگاهی به ساعت انداختم 6:15 عصر بود کش وقوسی به بدنم دادم بدنم خیلی کرخت بود یه دوش سریع گرفتم واز حموم خارج شدم یه آرایش ملایم کردم تا صورتم از اون بی روحی دربیاد پالتوی طوسی و پوشیدم و در آخر شالم و سرم انداختم که گوشیم زنگ خورد نگاهم به ساعت گوشیم افتاد 7:10 بود دوباره دیر کرده بودم تماس و وصل کردم میدونستم میخواد بگه دیر کردی زود باش به همین خاطر گفتم: اومدم اومدم میدونم دیر کردم

پوزخندی زد

-اون وکه همیشه دیر میکنی خواستم بگم کوچه تون شلوغه ماشین و توخیابون نگه داشتم بیا اونجا

باشه ای گفتم قطع کردم داروهای مامان و بهش دادم و ازخونه اومدم بیرون همینکه دروبستم یه سوزی اومد امسال زمستون هوا خیلی سرد بود کمر بند پالتوم و سفت کردم راه افتادم به خیابون که رسیدم دیدمش درو باز کردم و نشستم اولین چیزی که حس کردم بوی تند ادکلنش بود سلامی آرومی کردم

-سلام چطوری؟

-خوبم

دنده رو عوض کرد و راه افتاد

-لطفا جای دوری نریم مامان خونه تنهاست نمیخوام دیر کنم

-اون و من تعیین میکنم

-کجا میخوایم بریم؟

جوابی نداد که پرسیدم

-اصلا چکار داشتی باهام که گفتی پیام

صداش بلندشد و اخماش تو هم رفتن

-مهتا نمیتونی مثل بچه آدم دودیفه ساکت بشینی ببینم دارم چکار میکنم

روم و کردم سمت شیشه ماشین و بیرون و نگاه کردم خیابون نسبتاً خلوت بود تو حال و هوای خودم بودم که با لمس شدن رون پام برگشتم سمتش میخواستم دستش و کنار بزنم که دستمو گرفت و منو کشید طرف خودش ولیم و محکم مکید ترسیده فوری کشیدم کنار

-چکار داری میکنی ما تو خیابونیم الان یکی میبینه

نگاه عصییش و بهم انداخت

-منوپس زدن یه عواقبی هم داره دیگه

کارش فقط تهدید بود این یکی و از همه توش مهارت داشت اینکه وجودم و به لرزه دربیاره دستم و گرفت جلوی بخاری ماشین

-چرا اینقدر دستات سرده؟ میخوای یه چیزی بگیرم بخوریم؟

-نه نمیخوام فقط بگو چه کاری داشتی باهام

کنار کافی شاپ نگه داشت و پیاده شد و قفل ماشین وزد از زورگویی هاش خسته شدم همش باید حرف اون میشد به نظر من ذره ای اهمیت نمیداد چند دقیقه بعد دیدم از دور داره بایه سینی چوبی میاد تپیش و داشتم الان میدیدم یه کت جین اسپورت تنش بود باشلوار لی که هیکل خوش فرمش و قشنگ نشون میداد درو باز کرد و سینی حاوی دولیوان ذرت مکزیکی رو داد دستم

-این و بخور فعلاً برای ته بندی

-مرسی من که گفتم چیزی نمیخوام

ماشین و روشن کرد و چیزی نگفت تو همین حین بودیم که گوشیم زنگ خورد از کیفم درآوردمش دوباره همون شماره ناشناس بود برگشت سمتم و نیم نگاهی بهم انداخت

-چرا جواب نمیدی مهتا؟

-شماره ناشناسه

گوشیم و ازم گرفت و تماس و وصل کرد

-الو...الو...چرا جواب نمیدی؟

گوشیم و با حرص انداخت رو پام

-اون زنیکه بود نه؟ با اون باز در ارتباطی آره؟

-چی میگی؟

یادم اومد منظورش از اون زنیکه الناز بیچاره بود

-باور کن الناز نیست دیگه باهاش حرف نمیزنم

چشم غره ای بهم رفت

-دروغ نگو مهتا من و عصبی نکن

کمی تو خودم جمع شدم کاش حرفم و باورکنه

-دروغ نمیگم باور کن این نیست چند روز قبل...امم...

-چمد روز قبل چی؟

-یه زنی باهام تماس گرفت با همین شماره التماس میکرد بهم میگفت بهش بگو دست از سرم

برداره نمیدونم منظورش کی بود تو صداش غم خاصی بود مشخص بود داره عذاب میکشه

بعد هم که صدای جیغ زنه اومد و تماس قطع شد اینا چه معنی میده خیلی ترسیدم

دستی تو موهاش برد و ابروهاش و در هم کشید

-چرا زودتر بهم نگفتی؟

-فکر نمیکردم مهم باشه

ماشین و به حرکت درآورد و از پیچ جلویی دور زد

-میرسونمت خونه

پوزخندی زدم

-هروقت تو بخوای بید بریم بیرون تو نخوای هم باید برگردیم نظر منم کشکه

نگاه بدی بهم انداخت

-خودت نبودی میگفتی مامانت تنهاست میرسونمت برو پیش مامان جونت حرفام سر فرصت بهت میزنم الان موقعش نیست درضمن اینو تو اون سرت فرو کن این جدایی فقط واسه یه مدت کوتاهه مهتا دلت و الکی صابون نزن

-چیشد یهو یه تماس انقدر عصبانیت کرد داری من ومیترسونی واقعا

حرفی نمیزد ومستقیم به جلو نگاه میکرد واقعا ازکاراش سر در نمی آوردم چرا یه زنگ انقدر بهمش ریخت

-اممم چیزه یه سوال دارم

-هوم میشنوم

فکرش درگیر بود دستش وگذاشته بود رولش

-اون تماس به تو ربطی داره؟

-نه

-پس چرا یهو نظرت عوض شد؟

-یادم افتاد یه کاری دارم تو هم نمیتونی زیاد بیرون بمونی سر فرصت باهم صحبت میکنیم

اشاره ای به ذرت مکزیکی کرد

-بخورش من براتو گرفتم

زیر لب مرسی گفتم ولیوان و برداشتم میدونستم داره منو میپیچونه نمیتونستم بهش اعتماد کنم یه ترسی تو دلم بود تا برسیم به خونه هیچ کدوممون حرفی نزدیم روبه روی کوچه مون نگه داشت خدافظی کردم و پیاده شدم و اون باسرعت ازم دور شد یعنی انقدر کارش واجب بود که منتظرم نشد برم خونه بعدا بره زمستونا خیلی زود هوا تاریک میشد توی کوچه هم تاریک بود چند روزی میشد حتی چراغ برق هم کار نمیکرد وبه همین خاطر کلید وموبایلم ئ ازکیفم درآوردم وبا نورچراغ قوه گوشیم مسیر وطی کردم تا که رسیدم به در خونه با کلید دروباز کردم وارد حیاط شدم چشمم به قبض برق توی صندوق افتاد مال ما بود برش داشتم و دروباز کردم وداخل خونه شدم نگاهم به مامان افتاد که جلوی تلویزیون خوابش برده بود تی وی رو خاموش کردم اونم دیگه دلش تو این خونه پوسیده بود یادم باشه سرفرصت ببرمش پارک.پتوش و تازیچونه اش بالا کشیدم وبخاری رو بیشتر کردم لباسام

و عوض کردم قبض برقمون شده بود 96 هزار تومن دوتا آدم مگه چه قدر میتونن برق مصرف کنن تازشم مال دوماه پیش بود اون وقت که زیاد خونه نبودم قبض وکناری انداختموباخودم زمزمه کردم: هرجوری شده باید یه شغل برای خودم پیدا کنم. همینجوری که با خودم زمزمه میکردم رفتم تو اتاق چشمم به موبایلم خورد که از کیفم زده بود بیرون تصمیم گرفتم که خودم اینبار به اون شماره ناشناس زنگ بزنم موبایلم وبرداشتم رفتم تو لیست تماس ها باورم نمیشد لیست و بالاپایین کردم اثری از اون شماره ناشناس نبود تعجب کردم خدای من ینی کی پاک کرد شماره رو که متوجه نشدم دیگه شکم داشت به یقین تبدیل میشد حتما با اون زنه یه سرو سری داشت یعنی کی میتونست باشه چرا ازم کمک میخواست؟ سوالای مختلف ذهنم و پرکرده بودن دیگه هیچ رقمه نمیتونستم بهش اعتماد کنم باید جواب این سوالام و میفهمیدم بهش زنگ زدم بعد دو بوق رد تماس داد پشت بندش برام یه پیام اومد: الان کار دارم بعدا بهت زنگ میزنم

دلشوره بدی گرفته بودم یه سوالی ذهنم ودرگیر کرده بودن که اون زن پشت تلفن باهاش چه ارتباطی داره؟ نکنه اینم یه قربانی جدیده؟ نکنه...

قطره های اشک صورتم وپرکرده بودن و فقط میخواستم بدونم من و چرا وارد این بازی کرد!

"فلش بک"

دو روز گذشته بود اصلا زنگ یا پیامی نداده بود هرچی میگذشت بیشتر مطمئن میشدم که وارد شدن به این رابطه از اولشم اشتباه بود اشتباهی که شاید میتونستم پاکش کنم جلوی آینه ایستاده بودم و به صورت خستم خیره بودم واقعا دختر ساده ای بودم؟ یه دختر ساده لوحی که یه مرد میتونست به راحتی گولش بزنه؟ قطره اشک مزاحمی از توی آینه روی گونم سرازیر شد من حتی کسی رو نداشتم بخواد بغلم کنه و راه درست و نشونم بده حتی مادری که چندقدم باهام فاصله داشت نمیتونست آرومم کنه وبگه همچین اتفاقی پیش میاد وفراموش میشه من اصلا قوی بودن و یاد نگرفته بودم مگه کسی بود یادم بده!

شب شده بود و خوابم نمیبرد هی از این پهلوی به اون پهلوی میشدم باشنیدن صدای زنگ گوشیم چشم باز شدن باتعجب به گوشیم که رو وپیره بود دستم ودراز کردم وبرش داشتم نگاهم به

اسکرین گوشیم افتاد الان یادش افتاده زنگ بزنه؟ بعد دو روز بی خبری؟ قطع شد و همون لحظه پیامی واسم اومد

-جواب بده کارت دارم

دوباره گوشیم زنگ خورد چرا باید جواب بدم؟ من که حرفی نداشتم و حرفای اونم دیگه برام مهم نبودن دوباره صفحه گوشی خاموش شد و دوباره پیام اومد

-لجبازی و بزار کنار همین الان اون موبایل کوفتیت و جواب بده

انگار کسی که طلبکاره اونه و من باید به خاطر طرز برخوردم شرمند میشدم این مرد واقعا کی بود؟ توهر لحظه زورگویی خودش داشت دوباره بی خیال به گوشیم که درحال زنگ خوردن بود نگاهی انداختم متاسفم چون قرار نیست جواب بدم گوشیم و خاموش کردم و دستم و زیر سرم گذاشتم و زودتر از اون چیزی که فکر میکردم افکارم پراکنده شدن و خواب چشام و ربود.

امشب شیفت بودم و خیالم راحت بود و ظهر ساعت 1 از خواب بیدار شدم خدارو شکر مامان وقتی گشانش میشد خودش شکمش وسیر میکرد بعد خوردن ناهاری که از دیروز مونده بود رفتم سراغ کتابی که خیلی وقت پیش خریده بودم و فرصت نشده بود بخونم به جلدش خیره شدم "دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد" تعریفش و زیاد شنیده بودم سرم و که بلند کردم و نگاهم به ساعت افتاد باورم نمیشد این همه ساعت مشغول کتاب خوندن بودم واقعیت این بود این کتاب به قدری شیرین بود که کاملاً غرقش شده بودم تصمیم گرفتم این صفحه رو هم بخونم و بعدش برای رفتن به سرکار حاضرشم کتاب وبستم و جمله ای رو که تو اون صفحه بود زمزمه کردم:

زندگی حقیقی چیزی به دور از این تجملات ظاهری است مرا به خاطر اندام دوست نداشته باشید، مرا به خاطر جوهر حقیقی وجودم دوست بدارید.

.....
سمت اتاق رست رفتم و لباسام و با یونیفرم سفیدم تعویض کردم رژ آجری رنگ روی لبام و تمديد کردم بعد از نگاه کوتاهی که از آینه به خودم انداختم سمت پذیرش راه افتادم کادویی که واسه سارا گرفته بودم تا از دلش دربیارم تو دستم فشردم امیدوار بودم بتونه معذرت خواهیم و قبول کنه من حتی تنها دوستم و از خودم رنجونده بودم شاید انقدر خودم و

تو این رابطه بی سروته غرق کرده بودم که تنها دوستم و فراموش کرده بودم نزدیک شدم و نگاهم به سارایی افتاد که با دکتر سهرابی و نازنین در حال حرف زدن بود همون لحظه نگاه دکتر سهرابی به من افتاد سلام کردم

-به به خانوم ترابی سلام عرض شد کم پیدا شدین احتمالا زندگی خیلی به کامتون شیرینه که پیداتون نیست

آرزو میکردم کاش حرف سهرابی درست بود ولی به قول خودش افسوس که اینطور نبود باصدای نازنین متعجب شدم و از ناراحتی فقط تونستم دستم و مشت کنم

-بله دیگه بایدم پیداش نشه الکی که نیست با دکتر یزدانی هستش والا از قدیم گفتن از آن نترس که های وهوی دارد از آن بترس سر به زیر دارد

اگه نازنین میدونست مطمئنا خبر پیچیده بود جوری با حرص و کنایه این حرف و زد که انگار جاش و گرفتم دکت سهرابی خندید و سرش و تگون داد

-والا من دیده بودمتون چند باری باهم ولی گفتم شاید فقط در حد همکارو این حرفا ولی جدا خیلی تبریک میگم کم کم دکتر یزدانی ماهم داره قاطی مرغا میشه چی از این بهتر

بغضی گلوم و فشرد منه خوش خیال فکر میکردم کسی بویی نبرده عجب احمقی ام بالاچاره لبخند مصنوعی زدم

-چی بگم خب در اون حدم نیست دارین اغراق...

باصدای کاویان اخمام تو هم رفتن بی خیال بود انگار نه انگار که اتفاقی افتاده قهوه ای رو گذاشت روی میز و کمی هل دادسمتم

-سلام به همه

نگاهی بهم انداخت بی تفاوت بود نه اخم داشت نه لبخند، روکرد سمتم و بهم گفت:

بخور عزیزم

حرصم گرفت حق نداشت جوری رفتار کنه انگار که اتفاقی نیفتاده داشت من و بازی میداد؟ بدون اینکه بخوام من و مثل یه مهره حرکت میداد به سمتی که میخواست ،این ضعف من بود؟ چرا نتونستم محکم بگم نه چیزی بینمون نیست؟واقعیت این بود ترسیده بودم که امثال نازنین و بقیه بخوان مسخرم کنن و بگن دکتر یزدانی دورش انداخت و این از اول

آویزونش شده بود چون این حرفا رو قبلا از بقیه شنیده بودم که در مورد پرستارایی که با دکترای اینجا دوست میشن و تموم میکنن چه حرفایی میزنن باصدای سهرابی حواسم جمع شد

-دکتر جان میبینم زندگی جدید حال و هواش بهت بدجوری ساخته ها

-بله چه جورم

نگاهش و سمت نشونه گرفت و من معذب از این طرز نگاه پیش بقیه

-من میرم پنج دقیقه بعد پرونده شمار 420 برام بیا

نگاه حرصیم و بهش دوختم مطمئن بودم فقط بهونست و میخواد من وبکشونه اتاقش چرا پیش بقیه رعایت نمیکرد؟ بعد گفتن این حرف همراه دکتر سهرابی رفت ،نگه نگفته بودم این رابطه تمومه انگار که براش مهم نیست باصدای نازنین حرصی بهش چشم دوختم

-عزیزم دکتر یزدانی آدم وظیفه شناسیه تو کارشم خیلی جدیه از من بهت نصیحت مسائل کاری و رابطتون و قاطی هم نکن محاله الکی به کسی آوانس بده

باورم نمیشد هنوز چیزی نمیدونه این همه تیکه بارم میکنه و غیرمستقیم میگه تو براش چیزی نیستی بابقیه فرق نداری براش کاش میتونستم بهش بگم اگه خیلی مشتاقی تو جام وبگیر من میل و رغبتی ندارم با حرصی که وجودم و فراگرفته بود جوابش و دادم

-نازنین جان میدونم لازم نیست بخوای یادآوری کنی

پرونده رو برداشتم ودرحالیکه داشتم میرفتم صداش و از پشت سرم شنیدم که به سارا میگفت:وا منکه چیزی نگفتم والا خوبه تا یه دکتر تور کرد روشم باز شد

سارا-تمومش کن نازنین به ما ربطی نداره عادت داری هی دخالت کنی این دکتر یزدانی بو بیره داری این حرفارو میزنی دهنتم سرویسه خشگلم از من به تو نصیحت

باجوابش دلم خنک شدقدمام و تندتر کردم خوب بود که بازم هوام وداشت درسته محلم نداد ولی نگرانیم کمی برطرف شد میتونم از دلش دریارم،تقه ای به در اتاق زدم باگفتن بیاتو داخل شدم پشت میزش نشسته بود بادیدم عینکش و درآورد و گذاشت رو میزش درو بستم و پرونده رو گذاشتم رو میزش خواستم برم که با صداش سر جام ایستادم

-من اجازه دادم بری؟

چرخیدم سمتش

-شما پرونده رو خواسته بودین براتون آوردم

از جاش بلند شد باچهره جدیش بهم خیره شد

-مهتا تمومش کن

باچهره خونسردی گفتم: چی و تموم کنم؟

-این رفتارای سرد و دیشب چرا تماسم و جواب ندادی؟

-متاسفم الان تو تایم کاری هستیم نمیتونم در مورد مسائل شخصی حرف بزنم

خواستم برم که بازوم کشیده شد

-فندوق این همه گستاخی و نمیبسندم هشدار میدم رو رفتار تجدید نظر کنی باب میل نیست

-رفتار شمام باب میل من نیست

درحالیکه دندوناش و روهم فشار میداد غرید

-به اندازه کافی به خاطر دیشب وچند روز پیش ازت عصبانی هستم بدترش نکن به نفع نیست

درحالیکه چشمم پر اشک بود جواب دادم

-تقصیر من چیه مگه من چکار کردم؟

-میخوام فقط مال من باشی وقتی یکی و میبینم این همه دنبالته میخواد تورو بکشونه سمت خودش خون جلو چشمم و میگیره

درحالیکه بازوم و از تو دستش در می آوردم گفتم:

-من فکر میکنم رابطمون نمیتونه خوب پیش بره فقط بهم زور میگی نظر من برات مهم نیست

سرش و تگون داد

-یادته گفته بودم باهام راه بیا شاید اگه دوهفته قبل میگفتی تمومش میکردم ولی الان دیگه خیلی دیره مهتا

چشام که به خاطر اشکام تار شده بود مانع دیدم میشد ،بادستام اشکام و پاک کردم
-اگه نخوام چی؟

اخماش درهم شدن و رگای رو پیشونیش برجسته

-مهتا دختر خوبی باش و رابطمون وسی نکن خراب کنی

-میگم اگه نخوام چی اصلا میشنوی چی میگم؟

باچند قدم کوتاه خودش و بهم رسوند درحالیکه از خشم نفس نفس میزد من و بین خودش و دیوار پشت سرم گیر انداخت از ترس منم نفس نفس میزد چشام بی قرار و ترسیده بین مردمک چشاش در حرکت بود

-زندگیت واست جهنم میشه مهتاترابی پس دختر خوبی باش و به این فکر نکن که چه اتفاقی میفته منظورم از جهنم آتیشیه که وجود و زندگیت و خاکستر میکنه

چه قدر خوب میتونست تهدید کنه این یکی و خیلی خوب بلد بود اشکام دوباره راه خودشون و پیدا کرده بودن خواستم کنارش بزنم و برم که تو آغوشش فرو رفتم

-اول و آخر که جات اینجاست بعد دعوا مون بعد خوشیامون نمیتونی ازم دورشی من محکومت کردم به این آغوش

-بی انصافیه

کنار گوشم لب زد:عشق تو خون تو رگ هام،مثل این چشمای گریون،تن تو گرمی آفتاب
توی چله ی تابستون

احساس میکردم ازش تنفر زیادی دارم ولی وقتی بغلم کرد تمام حسای بد و منفی کنار رفتن آیا این درست بود؟دیگه چطور میتونستم مقابله کنم شاید باید به این رابطه فرصت میدادم رابطه ای که تازه شکل گرفته بود شایدم اونقدر ریشه بسته بود که کاویان غیرممکن میدونست پایانش و...

صبح ساعت 8:30 اینا با اتوبوس به خونه رسیدم و اون قدر خوابم میومد که فقط یه چایی و بیسکویت خوردم و خودم و رو تشکم انداختم...

باصدای زنگ آیفون خواب آلود چشم و به زور باز کردم و مالیدم نگاهم به ساعت افتاد اووه چه قدرم که خوابیده بودم خیلی خسته بودم ساعت 5 بود کش و قوسی به بدنم دادم که باصدای دوباره زنگ در هراسون از جام بلند شدم یعنی کیه؟ سریع مانتو و شالم رو سرم کردم و رفتم حیاط دروباز کردم نگاهم به پسری افتاد که که دستش یه دسته گل بود و موتورشم کنارش بود

-سلام خانوم ترابی؟

-سلام بله

-بفرمایید این برای شماست

چشم گرد شد

-نه آقا اشتباه شده

انگار که کمی کلافه شده بود اون دست گل خیلی قشنگ و گرفت ستم

-بله برای شماست از طرف آقای یزدانی

لبخندی که روی لبم اومد از چشم اون پسر دور نمودن دسته گل و گفتمش و خدافظی کردم دروبستم دوباره گلای رز قرمز و صورتی رو از نگاهم گذروندم بوش کردم انرژی زیادی به وجودم سرازیر شد احساس خوبی داشتم، احساسی که نمیتونم توصیفش کنم داخل خونه شدم که دیدم موبایلم داره زنگ میخوره با دیدن اسم کاویان رو اسکرین گوشی بی اختیار لبخندی رو صورتم نقش بست جواب دادم

-دوشش داشتی؟

-خیلی قشنگه مرسی

-موشی سلیمم چطوره؟

لحنش شوخ بود انگار که با اون کاویان چند روز پیش و دیشب از زمین تا آسمون فرق داشت و من این کاویانی که به احساساتم اهمیت میداد و ترجیح میدادم

-سلیقت واقعا حرف نداره ترکیب رنگاشون عالیه

-معلومه که سلیقم خوبه خودم بهتر میدونم این و قبلا ثابت کردم

-قبلا؟

-انتخاب تو به اندازه کافی نشون میده چه قدر سلیقم دوست داشتنیه

یه جور حس درونی احساساتم و داشت قلقلک میداد و هاله صورتی رنگ روشنی رویاهام و روشن تر میکرد

-خیلی خوشحالم کردی

-برای من لبخند و برق چشات کافیه

امروز روز خوبی بود؟ یا من این حس و داشتم، احساس میکردم فقط دوتا بال کم دارم برای پرواز کردن!

-ممنون که این و میخوای

-برات عکس فرستادم سین کن

-باشه

رفتم تل و بادیدن عکس خودش مقابل آینه بادهسته گل خندم گرفت

-عه موشی به چی میخندی؟

-نه فقط خیلی بامزست این عکست

-مهتا بهت گفته بودم حسم بهت قوی تر از این حرفاست؟

درحالیکه چشمم بسته بودم وبوی گلا رو به ریه هام میکشیدم با حرفش چشمم باز شدن

-حست؟ یعنی چه جوریه؟

صداش جدی بود و این نشون میداد شوخی در کار نیست



-یه حس خوبی بهت دارم ،حسی که فقط میخوام من داشته باشمت،من لبخند رو لبِت بیارم که وقتی خوشحالی دلم آروم میگیره و ناخودآگاه اون حس قشنگت به منم منتقل میشه جالبه نه؟

این کلویان بود؟میترسیدم به این وجهش بخوام عادت کنم وبعد توقعم بره بالا ونخوام که به یاد بیارم اون چهره عصبی وخودخواهش و

-وقتی اینجوری برات مهم میشم خیلی خوبه

-مهتا حسست مثل حس منه؟

لبام وبا زبونم خیس کردم،حسم؟احساس درونیم چی بود؟

-من خب...

-فقط راستش و میخوام بشنوم

-من ازت خوشم میاد...وقتی به احساساتم بها میدی این حس خوبی بهم میده

-همین برام کافیه من به این زودیا ازت توقع عشق وعاشقی ندارم

عشق؟یعنی میتونیم به اون مرحله ام برسیم؟آخه عشق که واسه هر آدمی اتفاق نمیفته هر آدمی لایق عشق نیست

-به نظر من عشق واسه همه آدما پیش نیاد

-اونایی که جرعتش و دارن میتونن این حس و لمسش کنن

-خب عشق درد و اندوه داره جدایی از معشوقه

-اونایی که اینجوری تجربش کردن و ول کن مایه معنای جدیدی به عشق خودمون میدیم

جوری میسازیمش که خودمون میخوایم

خندم گرفت

--شاید اصلا هیچوقت نتونستی عاشق یشی

-زمان همه چی و مشخص میکنه من مثل تو اونقدرام ناامید نیستم وترجیح میدم تجربش کنم

اونم نه با هر آدمی ، آدمی که ارزشش خیلی زیاده

حرفاش برام عجیب بودن باورم نمیشد این همون آدمی باشه که اشکم و درآورد و موهام و
باحرص داشت میکشید این همه تناقض آدم و تو دوراهی میزاشت

-شاید من زیادی بدبینم

-من نگاهت و به خودمون به دنیامون عوض میکنم تو نگران چیزی نباش

باصدایی که از پشت گوشی اومد یه لحظه ترسیدم انگار که یه چیزی محکم افتاد صدای
بلندی بود

-چیشد؟ صدای چی بود؟

مکئی کرد

-صدای تی وی بود من دیگه باید برم

-بازم مرسی واسه گلای قشنگت خدا...

بوق... قطع کرد رفتم جلوی آینه و با دیدن لبخندم آرزو کردم ای کاش همه چی اینجوری
بمونه ولی...

توسلف بیمارستان بودیم سرگرم گوشیم بودم که باقرار گرفتن کیک و آبمیوه مقابلم رو میز
سرم و بلند کردم

-مرسی همین آبمیوه کافی بود

اخم ساختگی کرد و آروم زد رو دماغم

-تو کارام دخالت نکن موشی من دوست دارم مثل خودم شکمو باشی

خندیدم و شروع به خوردن کیک و آبمیوه کردم

-عه پس جناب دکتر شکمو تشریف دارن

-چه جورم

-میگم تولدت هفته بعده؟

سرش وکج کرد

-آره چطور؟

-امم میخواستم بدونم میخوای تولد بگیری و همون دعوت کنی؟

سرش و تکون داد

-معلومه که نه

سوالی نگاش کردم

-ترجیح میدم دونفری جشن بگیریم بدون هیچ موجود اضافه دیگه ای

لبخندی رو لبم نشوندم

-عالیه

-نمیخوام بریم بیرون ترجیح میدم توخونه باشیم و وقت بگذرونیم

درسته دلم نمیخواست باهاش تنها باشم ولی نمیدونستم چه جوری بهش بگم

-خونه؟ حوصلمون سرمیره

یکی از ابروهاش و برد بالا

-اتفاق دیگه ای نمیفته مهتا وقتی بهم اعتماد نداری حس بدی میگیرم

لبام جمع کردم از اینکه منظورم و زود گرفت، باحرفی که زد خجالت زده شدم

-نه منظورم این نبود

جدی گفت: من بچه نیستم مهتا خیلی خوب میفهم منظورت چیه ولی بزار یه چیزی رو بهت بگم آویزه گوشت کن

سرم و یکم بلند کردم و دست سردم و رو اون یکی دستم گذاشتم نمیخواستم متوجه استرسم بشه

-چیزی برا ترسیدن وجود نداره و من اون آدمی ام که باید آخرین نفری باشم که بخوای ازم بترسی (چشمکی زد) هر وقت لازم باشه خودم بهت میگم کی بترسی

یکم باحرفاش آروم گرفتم وخیالم تاحدودی راحت شد

-باشه فهمیدم

-درضمن ترجیح میدم روز تولدم دست پخت تورو امتحان کنم

باشتیاق بهش خیره شدم ولبخندی زدم

-باشه پس چی دوست داری؟

-توهر غذایی درست کنی من با جون ودل میخورم

-خب حالا غذای مورد علاقت وبگو

-ته چین پلو

-باشه تصویب شد

سرم وکه سمت دیگه چرخوندم چشمم به یاسر افتاد از اون روزی که کاویان پشت گوشی اون حرفارو گفته بود دیگه ندیده بودمش ونمیخواستم ببینمش چون یه جورایی شرمم میشد چون به خاطر من اون حرفارو شنید، باشنیدن صدای کاویان سرم وسمتش برگردوندم

-پسره عوضی

-لطفا دیگه بیخیال شو اون که دیگه کاری نداره

به چشم زل زده بود واخل کمرنگی رو پیشونیش خودنمایی میکرد

-ازش طرفداری نکن

-نمیکنم فقط فکر نکنم لازم باشه به خاطرش هرسری عصبی بشی

-هنوز کارم باهاش تموم نشده

نکنه کاری کرده؟؟خدا کنه اون چیزی نباشه که تو ذهنمه

-کاری که نکردی؟

چشم غره ای به نگاه نگرانم رفت

-نه فقط یکم گزارش کردم این بی مسئولیتیش و آدم باید بالاخره وظیفه شناس باشه

چشام گرد شد از الان عذاب وجدان و احساس گناه به سراغم اومده بود

-وای نه چرا این کارو کردی به خاطر من...

-تمومش کن مهتا همشم به خاطر تو نبود

-نه من حس بدی دارم احساس میکنم تقصیر منه

-نه تقصیر تونیست اگه میخواستم حسابش و برسم الان دیگه از این بیمارستان شوت شده بود بیرون

-این کارو که نمیکنی؟

یکم خودش و کشید جلو

-هرچه قدر ازت دور باشه منم سعی میکنم چشم پوشی کنم ولی وای به حالش بخواد دورو برت بپلکه

بانگرانی گفتم: من حتی دیگه نمیبینمش اونم دیگه نزدیک نمیشه

سرش و تکون داد

-خوشم میاد اینجوری نگرانش میشی پس تموم کن این بحثو

-باشه بیخیال من برم دیگه

-باشه برو فعلا

چون دیگه فهمیدم خیلیا میدونن رابطمون و واسه همین نگران نیستم و راحت تر میتونیم به هم نزدیک بشیم و صحبت کنیم البته اون که از اول عین خیالش نبود درست برعکس سهیل که به سارا میگفت کسی نفهمه لبخندی رو لبم نقش بست باید سعی کنم بیشتر اعتماد کنم، رفتم بخش و سمت پذیرش سارا رو دیدم

-سلام چطوری؟

سرد جوابم و داد

-سلام ممنون

خودش و مشغول نوشتن کرده بود کادویی که آماده کرده بودم و از زیر میز برداشتم و مقابلش رو گذاشتم

-تو هنوزم بهترین دوستی من و ببخش اگه ازت یه چیزایی رو پنهون کردم سرش و بلند کردو بهم نگاه کرد

-فکر میکنی من بایه هدیه دلم صاف میشه باهات؟
دستش و گرفتم

-سارا اینجوری احساس تنهایی میکنم لطفا منو ببخش
چشای غمگینم و که دید انگار کمی نرم شد

-من فراموش میکنم که من و نادیده گرفتی و چون میدونم ارزش دوستیمون خیلی بالاتر از این حرفاس میبخشمت
از خوشحالی لبخندی زدم

-مرسی عزیزم

دوباره همون سارای همیشگی شد

-ولی باید همه چی و از سیر تایپاز تعریف کنی (انگشتش و باتاکید تگون داد) قابل ذکره حتی قسمتای 21+ سالو

خندم گرفت و با خجالت نیشگونی از بازوش گرفتم

-باشه بی ادب

به هدیه کادو پیچ شدش اشاره کرد

-حالا بزا ببینم چی گرفتی واسم که اینقدر دورش کاغذماغذ بیچوندی

بازش کردو بادیدن گردنبند و انگشتر ستش چشاش قلب شد

-عه از همون مدلائی که خوشم میومد عجب بابا عجب چه کردی دختر

درسته واسم گرون تموم شد ولی این خوشحالیش واسم مهم بود

-خب همه چی از اون جایی شروع شد که...

سعی کردم همه چی رو واسش تعریف کنم و اون رفته رفته باشنیدن رفتارای قبلی کاویان چشاش درشت میشد البته باسانسور تعریف کردم ترجیح دادم من و همون دختره راهبه بدونه

هفته بعد زودتر از اون چیزی که فکرش و میکردم واسترسش و داشتم رسیدچهارشنبه با سارا رفتیم بیرون تا واسه تولد کاویان کادو بگیرم نمیخواستم زیاد گرون باشه دلم میخواست یه هدیه ای براش بگیرم تاییدگاری بمونه واسش و همیشه پیشش باشه سارا میگفت دستبند و وقتی یه گردنبند آبی خوشرنگ تو ویتترین چشمم وگرفت به سارا گفتم داخل مغازه بشیم و تودستم گرفتمش خیلی خاص بود بدجور چشمم وگرفته بود درسته گرون بود ولی خودم و قانع کردم که ارزشش وداره وبالاخره گرفتمش الان تقریبا ساعت 5 عصر پنج شنبست توماشینم و تومسیر خونه کاویان واسم اسنپ گرفته بود دستام از استرس یخ زده بود وپام و تند تند میکوبیدم کف ماشین امیدوارم امروز به خوشی و خوشی تموم شه دیروز بهم خبرداد که واسه هر دومون مرخصی گرفته باصدای راننده که خبر از رسیدنمون میداد به خودم اومدم خواستم پول بدم که گفت پرداخت شده از ماشین پیاده شدم و تاخواستم زنگ درو بزنم درباتیکی باز شد بااسترس در و هل دادم وبسته شد وقتی داشتم از حیاط رد میشدم گلای بنفش خوش رنگ و قشنگ اونجا چشمم وگرفت نزدیک شدم وبوشون کردم فوق العاده بودن نگاهم وچرخوندم که چشمم به کاویان افتاد که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و خیره شده بود به تیپش وازنظر گذروندم یه تیشرت سیاه بانفش جمجمه تنش بود بایه شلوارک کرمی با نگاه نافذش به خودم اومدم وخجالت زده راهم وادامه دادم و نزدیکش شدم

-سلام

-خوش اومدی

-مرسی

اشاره کرد که برم داخل وخودشم پشت سرم اومد درو بست خنکی باد کولر که به صورتم خورد از لذت چشمم وبستم آدم فکر میکرد وارد بهشت شده باصداش چشمم وسریع باز کردم وسمتش چرخیدم

-بیایینجا لباسات و عوض کن

دنبالش رفتم و من و به سمت اتاقی راهنمایی کرد که انگار اتاق مهمون بود خودشم بیرون رفت زود مانتو و شالم و درآوردم چون میخواستم آشپزی کنم تیشرت و شلوار جینی تنم کرده بودم تا بعد آماده شدن همه چی پیراهنی که آورده بودم و تنم کنم رفتم جلوی آئینه مو هام و دم اسبی بسته بودم تا مویی نریزه یه لحظه یاد اتفاقای اون روز افتادم که اینجا بودم تموم صحنه ها از جلو چشم گذشت از شرم تنم گر گرفت حتی نمیخواستم دیگه بهش فکر کنم باصدا زندای کلویان افکارم و پراکنده کردم و از اتاق رفتم بیرون و دیدم تو آشپزخونست و داره واسم شربت خاکشیر میریزه رفتم پیشش نگاهش که به من افتاد شربت و رو میز ناهارخوری گذاشت

-بخور عطشت و برطرف کنه هوام که گرمه امروز

لبخندی زدم

-ممنون شربت خاکشیر خیلی دوست دارم

-نوش جونت عروسک

شربت و خوردم و نگاه گیجی به آشپزخونه انداختم

-میشه جای وسایلارو بهم نشون بدی

-البته

سعی کردم جای همه وسایل و به ذهنم بسپارم

-قراره منم کمک کنم؟

برگشتم سمتش که منتظر بهم خیره شده بود

-نه نه همه چی و خودم آماده میکنم

به نظر میومد خسته باشه از حالت چهرش مشخص بود

-خسته ای؟

چشمش و مالید

-آره منكه زياد خونه نيستم و وقت كافى ندارم خريداى خونه رو انجام بدم از صبح و قتم تو
فروشگاها گذشته واسه همين حسابى انرژيم تحليل رفته

-تو برو استراحت كن خيالت راحت

درحاليكه عقب عقب ميرفت بوسى برام فرستاد خنديدم

-مرسى موشى

وقتى كه رفت نفسم و بيرون دادم و كارم و شروع كردم اول ته چين پلو رو آماده كردم و بعدم
مواد سالادو از يخچال بيرون آوردم و شروع به خورد كردن شدم دسر فقط به ذهنم پودينگ
رسيد كمى زمان برد تاموادش و بتونم پيدا كنم بالاخره اونم حاضر كردم و تويخچال گذاشتم
نگاهمبه ساعت افتاد 8 بود اوه چند ساعته سرم حسابى با غذا درست كردن گرم شده از
آشپزخونه رفتم بيرون و سمت همون اتاق مهمون رفتم و پيراهنم و تتم كردم موهام و باز
كردم و دورم ريختم رفتم جلوى آيينه و موهام و شونه كردم آرايش ملايمى كردم و كفشاي
ساده پنج سانتى كرمى و پوشيدم اسپرى برداشتم و روخودم خالى كردم اميدوارم بوى غذا
ندم كادوم و برداشتم و از انجا اومدم بيرون و رفتم سالن جعبه كادو پيچ شدم و گذاشتمش رو
ميز و باخستگى خودم و رو مبل انداختم چشم و بستم بعد اينكه احساس كردم كمى خستگيم
دررفت چشم و باز كردم خبرى از كاويان نيست حتما خوابيده داشتم نگاهم و دورتا دور
خونه ميچرخوندم كه چشمم به چيز عجيبى كه گوشه كاناپه بود برخورد كرد از جام بلند شدم
و سمت كاناپه رفتم رو گوشه تشكش يه دسته مو بود دستم و بردم و لمسش كردم موى بلندى
بود به نظر ميرسيد موى يه زن باشه لرزى تو وجودم نشست و موهاى تودستم و پرت كردم
آب دهنم و به زور قورت دادم انگار كه چيزى چنگ زده بود به گلوم

-چه ملوس شدى تو

باشنيدن صداى خش دارش هينى كشيدم و ترسيده به عقب برگشتم جلو اومد و نزديكم شد
صورتم بادستاش قاب گرفت

-خيلى ناز شدى اين و بدون قيلم طاقت ديدن اين همه زيبايى رو نداره

جوابى ندادم كه انگار كه چشمش رو كاناپه افتاد مكثى كرد و اخماش توهم رفتن و دستاش و
مشت كرد

-اين...موها چيه؟

نگاه حرصیش و از موها گرفت و نگاهش و بهم دوخت اخماش کمی باز شدن

-چیه مهتا ترسیدی؟ نکنه فکر کردی من قاتلم واون موهای یه زن قربانیه؟!

از حرفاش یه استرس عجیبی تو دلم رخنه کرد چرا باکلمات بازی میکرد!

-موهای کیه؟

-هرشنبه یه زنی میاد و به خونم سروسامون میده و موهاش بدجوری میریزه حتما مال اونه من اصلا ندیده بودم یادم باشه بهش بگم

حرفاش راست بود یا باورش واسه من سخت بود؟ مهتا دیوونه شدی مگه قرار نبود بهش اعتماد کنی کاویان آدم حسابیه دکتر اورتوپده و تو احمق داری به حرفاش شک میکنی؟؟ به موها اشاره کردم

-آخه انگار یکی...یکی بریده موهارو آخه آدم که موهاش اینجوری بادسته نمیریزه

اخماش گره خوردن

-مهتا حرفم و باور نمیکنی؟ من بهت دروغ میگم؟ اینه اعتمادت به من؟

-نه نه من فقط...منظوری نداشتم نمیخواستم...

سرش و باتاسف تکون داد و پشتش و بهم کرد

-ممنون عزیزم همه چی و فهمیدم لازم نیست توجیح کنی حرفاتو

خواست بره که بدون اینکه بفهمم چی شد از پشت بغلش کردم خودمم هنگ کرده بودم من چکار کردم الان؟ من بغلش کردم؟؟ نمیخوام ناراحتش کنم اونم روز تولدش من احمق اصلا نفهمیدم دارم بهش توهین میکنم

-معذرت میخوام کاویان فراموشش کن لطفا اشتباه کردم

سرجاش و ایستاده بود انگار خودشم با حرکت من تو شوک بود برگشت دستام واز رو کمرش برداشت و بهم خیره شد دستم و روضورتش گذاشتم

-ببخشید

-به یه شرط میبخشمت مهتا

-چه شرطی؟هرچی باشه...

-من و بیوس تاحرفات و فراموش کنم

باحرفش خشکم زد من چه جوری اینکارو بکنم؟؟منی که یه دختر خجالتی ام واون ازم انتظار داره بیوسمش؟

-ولی آخه نمیشه...خب

-فقط بیوس در غیر این صورت حرفات همیشه تو ذهنم میمونه واین برای خودت خیلی بده مهتا خیلی...تودیکه از اون آدمایی نباش که از چشمم میفتن

چی؟؟ازچشمش بیفتم؟ من این ونمیخوام من احساسی که تازه داره بینمون شکل میگیره وتازه دارم مزش ومیفهم نمیخوام...بدون اینکه به خودم اجازه فکربیشتر بدم رو پنجه های پام بلند شدم و لبام و رولباش گذاشتم درحالیکه چشاش قفل چشم بود لبخند محوی رولباش شکل گرفت دستش و روکمرم گذاشت خواستم ازش جدا بشم که بادتش محکم کمرم وگرفت لباش ورو لبام فشار داد دردم گرفته بود ولی کاری نکردم لب پایینیم و مکید و زیون زد شل شدم حس لذت بهم دست داد زبونش و داخل دهنم کردو زبونم و به بازی گرفت بانگاه خماری ازم جدا شد وپیشونیم ومحکم بوسید احساس کردم جای بوسش کوره آتیشه

-بریم تولد بازی؟

باخجالت لبخندی زدم

-بریم رفت و آهنگ شادی گذاشت ومجبورم کرد برقصم وخودشم مردونه روبه روم میرقصید اون قدر خندیده بودم که اشک ازچشمام میومد چشمش که به کادوم رو میز افتاد رفت سراغش وبرداشت ویکی از ابروهاش و بالا انداخت

-این برا منه دیگه؟

-تولدت مبارک

ذوق زده شد و شروع به باز کردن کادوپیچ هاشد درجعبه رو باز کرد بادیدن گردنبند چشاش برقی زد اومد نزدیکم

-عروسک تو کی یادگرفتی این قدر دلبر باشی؟اصلا میفهمی با دل من داری چکارا میکنی؟

خندم گرفت

-یاد دیو و دلبر افتادم

لبخند کجی رو لبش نشوند

-من و تو دلبر به سبک من

-نه من دوست ندارم تو یه دیو باشی

باحالت جدی گفت: ولی هستم من اون دیوی ام که گاهی برات ترسناکه و تو اون دلبری هستی که داری باروح و روانم بازی میکنی

لبخند محوی زدم

-باشه آقای دیو گردنبندت و نمیخوای بندازی؟

داد دستم

-تو برام بنداز

رفتم پشت سرش و قفلش و انداختم

-بهت میاد

-بریم واسه یه عکس توپ

رفت و دوربینش و آورد دستم و گرفت و برد حیاط رفتیم پیش همون گلایی که من خیلی خوشم اومد دربین و رویایه تنظیم کرد و بعدش اومد پیشم اخم کرده بود با لب و لوجه آویزون گفتم:

-اخم نکن دیگه

با انگشتم سعی کردم اخماش و باز کنم

-باشه موشی میخندم خوب شد؟

-اره اینجوری خوبه

برگشتیم سمت دوربین و بعد چندثانیه باصدای چیکی اولین عکسمون و گرفتیم



رفتیم داخل و تصمیم گرفتیم میز شام و بچینم صداش کردم
اومدو نشست صندلی کنار خودش و عقب کشید و اشاره
کرد برم بشینم درحالیکه داشت میخورد چشماش و از لذت
بست و هومی کرد برام مشروب ریخت و گیلانش
ونزدیک من آورد

-سلامتی دوتامون دلبر

یهوسرکشیدم و گلوم و سوزوند ویه ذره بعد تنم گر گرفت
-فوق العادست دستپختتم مثل خودت دلبره لامصب

خندیدم

-نوش جونت

-ببخشید دیگه من مثل این فیلما و این داستانا بلد نیستم تو دهننت غذا بزارم و قوربون صدقت
برم

باحرفش غش کردم ازخنده

-ممنون واقعا

غذاش و که تموم کرد تکیه داد به صندلی

-امشب سنگ تموم گذاشتی ویه خاطره ساختیم

-یعنی بعدا یادش بیفتی میگی عه یادش بخیر عجب شبی بود

نگاهش عجیب شد

-نه میگم عجب دلبری دارم من

همین لحظه یه آهنگ از تی ام بکس(نی کپی تو)پخش شد نزدیک شدم و دستم و نوازش
وار کشیدم رو گونش و انگشتم و فرو کردم تو موهای پرپشتش چشاش از تعجب برای اولین
بار گرد شدن باورم نمیشد این منم آدم وقتی مست میشه چه پردل و جرعت میشه خودمم
باورم نمیکردم من خجالتی دارم کاویان ولمس میکنم یه حس سرخوشی تو وجودم داشتم

کاویان دستم وبوسیدو شروع کرد همراه آهنگ خوندن وقتی مست میشد بامزه تر بود خودش
وباآهنگ تکون میداد

-کپی تو نی نی کپی تو نی کپی تو نی

تکنیکارو بلدی تو تاکتیک وکلکی تو

مارو میبری بالا اینارو کی بت یاد داد

شلش کن باو وایسا اینا رو کی بت یادداد

اینارو کی بت یاد داد هرکی که بود حال داد

نکن اینطوری باما کی تو رو توجمع رات داد

نکنم ازت تعریف زیاد کاری کن ازت بدم بیاد

صورتش و آورد نزدیکم و بهم اشاره کرد

-فیس مظلوم ولی بدلیا فیس معصوم ولی کلکیا

نفساش به صورتم میخورد باانگشتش کنار لبم و لمس کرد

-مستی و میتونم همین الان ببرمت بالا ولی بهت دست نمیزنم که بدونی اونی که باید بهش
تکیه کنی و اعتماد کنی تو این دنیا فقط منم... این دیوی که میبینی اونقدرام بد نیست دلبر، چشم
بسته هم میتونی دستش و بگیری..

باحرفاش حس خوبی بهم منتقل شد ویه جور آرامش، محکم بغلش کردم صورتش و بردست
گردنم وزبون زدو بوسید

-دلبر این همه دلبری وکی بهت یاد داد

خندیدم و محکم تر بغلش کردم و انگار تو آغوشش گم شدم

-خودم

-آخ قربون خودت دلبرکم

از اون شب دو روز میگذشت و همه چی خوب بود دیروز اومدم بیمارستان و سارا مرخصی گرفته بود و کاویانم قرار نبود بیاد امروز دوشنبه بود توپذیرش بودیم و داشتیم از تولد کاویان برا سارا میگفتم چشاش ستاره بارون شده بود

-عکس انداختین؟

-آره صبر کن نشون بدم

رفتم تو گالری و عکسی و که اون روز تو حیاط انداخته بودیم و نشونش دادم

-وای مهتا باورم نمیشه

متعجب بهش نگاهی انداختم

چی؟؟

مشتی به بازون زد

-اینکه خیلی بهم میاین انگار یه جورایی مکمل همین

خندیدم و لبخند پت و پهنی رو لبم نشوندم

-ممنون خوبه که اینطور فکر میکنی

-گردنبندش و دوست داشت؟

-آره خیلی خوشش اومد

چشمکی زد و یکی از ابروهاش و برد بالا

-خب... بگو ببینم دخترم حسابی بالا پایین پریدین دیگه؟

-آره خوش گذشت

چشاش درشت شد

-تخت و که نشکوندین؟

تازه برام افتاد که منظورش چی بود از خجالت لبم و گاز گرفتم و سقلمه ای به پهلوش زدم

-وای سارا خیلی بدی

-ای بابا چه سرخ و سفیدم میشه واسه من

-خب تو منحرفی

-نه بابا من منحرفم جان من؟؟

-نگو که دکتر یزدانی کشیشه و توام مادر مقدس

خندم گرفت و سرم و باتاسف برایش تگون دادم

-نشسته بودیم برا آدمای منحرف دعای خیر میکردیم

خندیدو دستاش و توهوا تگون داد

-حالا ما شدیم منحرف و معیوب؟ خفه شو از جلو چشم

-خوب میشی ایشالا نگران نباش

-راستی حالا عکس زن سابقش و دیدی خشگل بود؟ گفت چرا نامزدیشون بهم خورد من همیشه کنجکاو بودم بدونم

باحرفش انگار یه سطل آب یخ روم خالی کردن خشکم زده بود دستش و مقابل صورتم تگون داد

-الوو کجایی مهتا صدا میرسه یا قطع و وصل میشه؟

-زن سابق؟

آره حتما اشتباهی فهمیدم کاویان که زن نداشت چون بهم چیزی نگفته حتما سارا با یکی دیگه اشتباه گرفته

-آره دیگه نکنه نمیدونستی؟!

چشاش وریز کرد

-مگه ازدواج کرده بود؟

متعجب نگام کرد و کمی اخم کرد

-مهتا داری شوخی میکنی دیگه؟

-معلومه که نه

-خب...من فکر کردم میدونستی واسه همین گفتم باور کن

-تو از کجا میدونستی؟

سرش و خاروند وانگشتش گذاشت رو چونش

-خب...منم از بقیه شنیدم اونایی که قبل از من اینجا بودن میدونستن و خبر به گوش منم رسید

-به من چیزی نگفته بود اصلا

نگاه نگرانش وبهم دوخت

-شاید دلیلی داشته یا فکر کرده مسئله مهمی نیست

-معلومه که مهمه باید بهم میگفت

دستش و روشونم گذاشت

-ناراحت نشو عزیزم اصلا بی خیال

نمیتونستم به همین راحتیا بی خیال بشم خودش گفت بهم اعتماد کن پس چرا بهم چیزی مگفته این موضوع رو همه میدونن به جز من واقعا جالبه اعصابم خورد شده بود بی حوصله بودم چند ساعت گذشت وکارم که تموم شد با خستگی سمت اتاق رست رفتم لباسام و عوض کردم و رفتم سمت در خروجی همش فکرم درگیر بود،تو حیاط بیمارستان بودم وداشتم میرفتم که گوشیم زنگ خورد کاویان بود اخمام تو هم رفتن و جواب دادم

-معلوم هست حواست کجاست سمت چپت و نگاه کن

قطع کردم و برگشتم سمت چپ توماشین منتظرم بود اول نمیخواستم برم ولی اینجوری همیشه باید دلیلم و بفهمم رفتم وسوار شدم با لبخند رو لبش نگاهم کرد

-خسته نباشی موشی

روم وسمت پنجره کردم،حرکت کرد و از اون محوطه خارج شد

-ممنون

-منم که خسته نیستم هوم؟؟ نمیخواهی بپرسی تو چه حالی ام؟

-نمیدونم حتما خوبی دیگه

با لحن جدی گفت: مهتا بهم نگاه کن

برنگشتم سمتش

صداش بلند شد

-نشیدی چی گفتم؟ این چه رفتاریه خوشم نمیاد اینجوری خودت و میزنی به کر بودن

با حرص برگشتم سمتش

-داد نزن سرم

-حق نداری برام قیافه بگیری این وبفهم

-میخوام یه چیزی ازت بپرسم

چشاش وریز کرد

چی؟

-تو همه چی و در مورد خودت بهم گفتی؟

سرش وبالا پایین کرد

-آره گفتم چیشده مگه؟

-دروغ میگی

باخشم بهم نگاه کرد وفکش از حرص منقبض شده بودم

-نشیده میگیرم حرفت و وای به حالت یه بار دیگه بشنوم

-تو زن داشتی چرا بهم نگفته بودی؟

چند ثانیه بهم خیره موند ونگاهش وگرفت وبه روبه رو دوخت دستش وتو موهاش فرو کرد

-چیه جوابی نداری بدی؟

عصبی بهم نیم نگاهی انداخت

-چیه اینم اون دوستت سارا به گوشت رسوند؟

-درسته آره؟ از اینکه فهمیدم بهت برخورد؟

دندوناش و روهم فشار داد

-خفه شو

بغض سنگینی به گلوم چنگ زد این همون کاویان بود؟ همونی که باتمام احساسش باهام رفتار میکرد این همه تناقض داشت من و دیوونه میکرد تا میخواستم به اون روی خوشش عادت کنم همه چی و خراب میکرد مهتا این همون کاویانه...ازت میخواد خفه خون بگیری

-من چه جوری بهت اعتماد کنم؟

با دادی که زد دلم ریخت

-آره...آره من زن داشتم قبلا خب که چی؟اون تموم شده رفته گم شده رفته پی کارش زنیکه جنده خب که چی؟این و میخواستی بشنوی؟

باچشمای گرد شده به حرفایی که از دهنش درمیومد گوش میدادم

-بسه

ماشین ونگه داشت و از حرص و خشم نفس نفس میزد

-چی و بس کنم مگه نمیخواستی همین و بشنوی؟هان؟

چونم لرزید

-فقط میخواستم همه چی و بهم بگی مگه نگفته بودی چیزی و از هم پنهون نکنیم

-خب گفتم بهت الان فهمیدی چیشد؟نظرت عوض شد؟

آب دهنم و صدا دار صدا دار قورت دادم وبا صراحت گفتم:

-من نمیتونم این رفتارت و تحمل کنم..بسه کاش همیشه مثل اون شب بودی ولی فکر کنم اون رفتار اون چهره ها همش نقابن رو صورتت تو واسه شخصیت من ارزش قائل نیستی

اومد نزدیکتر و یقیه مانتوم وگرفت تو دستش از ترس به در ماشین ماشین چسبیدم

-حرفت و مستقیم بزن چی میخوای بگی؟منظورن از این حرفا چیه؟؟

-من نمیتونم این رفتارات و تحمل کنم نمیتونم بهت اعتماد...

یقم و ول کرد وچند بار با مشتش محکم رو فرمون ک.بید

-من همینم عوض بشو نیستم من و دیوونه نکن مهتا سر عقل بیا

بغضم ترکید و اشکام بی اختیار رو صورتم سرازیر شدن با حق حق گفتم:میخوام پیاده شم

-بیخود

سرش و گذاشت رو فرمون صدای زمزمش و شنیدم:

-زنیکه احمق میدونم باهات چکار کنم...سایه نحست هنوز داره سنگینی میکنه

سرش و بلند کرد چشماش سرخ بودن من این کاویان ونمیشناختم منظورش کیه؟کی سایه اش سنگینی میکنه؟چرا انقدر عجیبیه...

-گذشته من هیچ ربطی به تو نداره هر اتفاقی افتاده مال گذشتست من حتی به فکر آینده ام نیستم برا من فقط الان مهمه...تو مهمی...حرفات یادم میمونه

ماشین و روشن کرد خیلی بیحال و خسته بودم دلم فقط اتاقم و میخواست دلم پر بود از اش بقیه راه تو سکوت گذشت،من وبه خونه رسوند و بدون حرفی رفت همینکه پام به خونه رسید سمت اتاقم رفتم و رو زمین ولو شدم وخودم و خالی کردم دلم واسه کاویان مهربون و حرفاش تنگ شده بود من اینی که امروز دیدم ونمیشناسم...همه تصوراتی که ازت داشتم از سرم پرید...

چند روزی به همین منوال گذشت خبری از کاویان نبود منم ترجیح دادم خودم و باکارم مشغول کنم تو سلف با سارا نشسته بودم که دکتر سهرابی ام به جمعمون اضافه شد باخوش رویی سلام کرد و صندلی روبه رویمون وکشید و با اجازه ای گفت ونشست جوابش و دادیم

سارا-دکتر چه خبر؟

لبخند دندان نمایی زد

-خبرا دست شماست خانوم پناهی

باچشمکی که زد چشم درشت شد متعجب یهو برگشتم سمت سارا که دیدم داره نگاهش و این ور و اون ورمیچرخونه صبر کن ببینک دکتر سهرابی به کی چشمک زد؟؟!!سرفه ای کرد که حواسم جمع شد

-خانوما چی میل دارین؟

سارا-من هات داگ میخورم

-منم همبرگر

سینا-عه منم خیلی وقته هوس هات داگ کردم همینو میخورم

بلند شدو رفت سمت سارا برگشتم

-دقت کردی دکتر سهرابی چند وقته ماهر جا میریم اونم میاد

سارا درحالیکه سرش تو گوشیش بود جواب داد

-نه دقت نکردم شاید همینجوری میاد آخه خیلی آدم اجتماعی هست

دستام و رو بازو هام گذاشته بودم خواستم جوابش و بدم که نگام افتاد به کاویان و سهیل که که اومدن و دوتا میز جلوتر از ما نشستن سرش و که بلند کرد با دیدن من پوزخندی زد فوری نگاهم و ازش گرفتم که همون لحظه سینا با سینی ساندویچا اومدونشت

-مرسی زحمت کشیدین

-تا باشه از این زحمتا

خندیدم سینا روبه من گفت:چرا دکتر یزدانی اونجا نشسته بگم بیاد اینجا دور هم باشیم

نمیدونستم چی بگم که سارا پرسید:نکنه بینتون شکرآبه آره؟

-خب...راستش تصمیم گرفتیم هرکی سرش تو زندگی خودش باشه اینجوری بهتره

سهرابی خندید و دندونای ردیفش وبه نمایش گذاشت

-عه اینطوری که همیشه بگم بیاد اینجا حلش میکنیم

-نه لطفا چیزی نگین اینجوری واسه هردومون بهتره

سارا اخم ریزی کرد

-نه ولش کنین اون موقع دکتر هاتمی ام میاد حوصلش و ندارم

چرا سارا این حرف وپیش سهرابی زد؟شاید سهرابی قضیثون و میدونه

-پس ایینطور باشه سه نفری خوش میگذرونیم

خندیدیم و شروع کردیم به خوردن رفتیم که حساب کنیم سینا گفت:

-من محاله بزارم شما لیدی ها دست تو جیب کنین

من وسارا هردو هم زمان گفتیم:نه ممنون

همون لحظه با دیدن کارت بانکی روی میز سرم وبلند کردم که با کاویان چشم تو چشم شدم بدون توجه به من رو به صندوق دار گفت:من مال این خانوم و حساب میکنم

باحرص کارتتش وکنار کشیدم وکارت خودم وبه اون مرد دادم رمزم وگفتم و رسید و که گرفتم از بین جمعیتی که اونجا ایستاده بودن از جمله چشای متعجب سارا و سینا وسهیل رد شدم،داشتم دور میشدم ازشون که کاویان خودش و بهم رسوند وبا لحن جدی گفت:

-این بچه بازیا چه معنی داره؟

نادیده گرفتمش واز کنارش رد شدم که دوباره صداش و شنیدم

-میخوای چی و ثابت کنی؟

باحرص برگشتم سمتش

-من نه خودت و میخوام نه پولت و دکتر یزدانی

سرش وتکون دادوانگار که باچشماش داشت خط ونشون میکشید جواب داد

-پشیمون میشی از این حرفت

از کنارم رد شدو بهم تنه ای زد با ناراحتی سمت پذیرش رفتم وسارام چند دقیقه بعد اومد پیشم

-مهتا چه خبرشده؟من نمیدونستم تا این حد باهم مشکل دارین

-بی خیال این دوری وجدایی به نفعمونه

-نکنه به خاطر اون حرف من بود؟آره مهتا؟؟

-من بهش اعتماد داشتم ولی اون موضوع مهمی روازم پنهون کرد

-مهتا اون موضوع واسه گذشتشه نباید به خاطر همچین چیزایی دعوا کنی

-سارا تنها به خاطر این موضوع نیست کاویان خیلی چیزا رو ازم مخفی میکنه به اندازه کافی باهام صادق نیست

-همه رابطه ها کامل نیست و هر رابطه ای عیب و نقص خودش وداره باید به خودتون فرصت بدی

-من نمیتونم با پنهون کاری هاش کنار بیام

سارا شونه چپم و مالید وگفت:هیچ کس کامل نیست اما اگه دیدی سعی میکنه لبخند رو لببت بیاره اگه تو هرشرایطی دستت و ول نکرد وبرعکس محکم فشار داد تا حضورش و حس کنی،کاری نکرد که به احساسش شک کنی دو دستی بچسب بهش.

انگار تو دوراهی مونده بودم نمیدونستم چی درسته چی غلطه کدوم راه مسیر درسته

برا اینکه از این حال وهوا درم بیاره چشمکی زد وباخنده و شوخی گفت:

-ولی بیچاره رو بدجوری چزوندی ها

-تو انگار اون و خیلی مظلوم میبینی کلک تر از این حرفاس

خندید و خواست جوابی بده که همون لحظه نازنین سر رسید سارا دستی روی موهای فرش کشید

-چطوری هویج

پشت چشمی نازک کرد

-اه دست نزن به موهام خراب میشه

سارا پوکر نگاش کرد

-خرابیشه یاسر جونت نمیپسند؟

نخودی خندید

-من باید اون ونپسندم با اون هیکل لاغرش

-توکه همون هیکل قناصش و قورت میدی

تاخواست جواب بده کاویان اومد ونازنین و سارا سلام کردن ولی اون فقط سرش و تگون داد
پرونده روی میز پذیرش و برداشت و بدون حرفی رفت، نازنین قری به سرو گردنش داد

-مهتا جون به نظر میاد یه خورده رابطت با دکتر یزدانی کیشی میشه!

خیلی فضول بود و این حرص میکرد سارا موی فرش ولای انگشتش چرخوند و کشید

-فضولی بهت نیومده هویج جون

بینیش وچین داد

-مهتا جون بدن نیاد این و میگما ولی معلومه مه دکتر یزدانی با ان پرستیژ خاصش دختری
هم سطح خودش و انتخاب میکنه البته ببخشیدا

نخودی خندید

-عزیز فعلا که اولین انتخابش تو این بیمارستان من بودم

خنده مصنوعی کرد

-وا چه قدرم زود بهش برمیخوره

نخواستم جوابش و بدم جواب ابلهان خاموشیست

-سارا من برم اتاق رست سرم یکی درد میکنه

واقعا حرفاش خیلی بهم برخورد بعضی آدما اصلا انسانیت تو وجودشون نیست که راحت
دل میشکونن

"حال"

خانومه عینکش و روی دماغش صاف کرد ونگاهی از بالای عینکش بهم انداخت

-گفتین قبلا منشی گری نکردین؟

با استرس ناخونم و کف دستم فشار دادم خدا خدا میکردم این کارو بهم بدن

-نه من تقریبا 6ماه اینا تو بیمارستان پرستار بودم

-اینجوری یکم کارمون سخت شد،خب روابط عمومیتون در چه حده؟

صدام و صاف کرد

-امم خوبه

فرمی رو روی میز گذاشت

-شما فعلا این فرم و پر کنین تا ببینیم چی میشه متقاضیا خیلی زیاده

-بله ممنون

-اگه انتخاب شدین تماس میگیریم

فرم و سمت خودم کشیدم وبا خودکاری که روی میز بود شروع به نوشتن شدم بعد این که کارم اونجا تموم شد،از دفتربازاریابی اومدم بیرون میدونستم که انتخاب نمیشم گوشیم که زنگ خورد دستپاچه وایستادم و شروع به گشتن کیفم کردم بالاخره موبایل و درآوردم بادیدن اسمش که رو اسکرین نقش بسته بود دوباره استرس وجودم و فرا گرفت خواستم ریجکت کنم که یاد اخلاق بسیار خوبش افتادم وپشیمون شدم اونقدر زنگ خورد تا قطع شد پیام اومد:ده دقیقه دیگه دم درخونتونم در مورد جواب ندادنت به گوشیتیم دارم واست

دستپاچه شدم و رسما به غلط کردن افتادم اون اگه میدونست من دارم دنبال کار میگردم پدرم و درمیاورد کاش نفهمه چون دفتر نزدیک بود به خونه تا میومد برسه من خونه بودم اونم بویی نمیبرد قدامم وتند کردم تا زودتر برسم وارد محلمون شدم با دیدنش که تکیه داده به ماشینش دلم ریخت یکم جلو رفتم و بهش رسیدم اخماش حسابی توهم بود

-خانم خانما از کجا تشریف میارن؟

آب دهنم و به زور قورت دادم

-سلام رفته بودم...امممم خرید

نگاهش و به دستای خالیم انداخت که فقط کیف دستم بود یعنی حرف پیدا نکردی مهتای
احمق چشاش وریز کرد

-مغازه ها همشون بسته بودن اون وقت؟

اومد و مقابلم ایستاد یهو وگردنم وگرفت

-من وچی فرض کردی مهتا؟میدونی که متنفرم از اینکه احمق فرض شم

نگران نگاهی به محلمون انداختم اگه کسی من ومیدید از همسایه ها خیلی بد میشد دستم
وگذاشتم رو دستش

-وای توروخدا...اینجا نه

گوشیم که تو دستم بود ویهو کشید و زمین انداخت چشم از ترس گرد شد

-این لعنتی پس به چه دردی میخوره ها؟؟

بغض کردم

-توروخدا....اینجا نه الان یکی میبینه

باحرص گفت:فقط به درد این میخوره که بری در به در دنبال کار؟

ازکجافهمیده بود؟؟!مگه میشه؟اون که نمیدونست من رفتم دنبال کار

-وای آبروم میره غلط کردم اصلا

نگاه ترسناکی بهم انداخت وغرید:گمشو توماشین بشین من تکلیف تو رو امروز روشن
میکنم

گوشم رو زمین افتاده بود و باطربش دراومده بود واسکرینشم شکسته بود همینطور که
داشتم به تیکه های درب وداغون گوشیم زل زده بودم رفت سمتش وسیمکارتم و برداشت

وجلوی چشم شکست گریم گرفته بود اومد جلو و سیمکارت شکسته رو گذاشت کف دستم
ومن وسمت در ماشین هل داد فهمیدم که خیلی عصبیه اگه مخالفت میکردم بدبختم میکرد
سوار شدم و خودشم اومد سوار شد و استارت زد یکم بعد که انگار آروم شده بود صدای
جدیش و شنیدم

-اون همسایتون که صاحب خونتونه اسمش ونمیدونم سعیده است سعیدیه زنگ بزن بگو یه
چند روزی از مادرت پرستاری کنه

باشنیدن این حرفش حس کردم خون تو رگهام منجمد شد

-نه نیام یعنی چی؟ منو ببر خونمون فکر کردی یه بدبخت گیر آوردی هر بلایی سرش
میاری زبون نداره...

خواستم درو باز کنم که خم شد و دروبست و قفل زد محکم با دستاش کوبید رو صورتم که
احساس کردم نصف صورتم و حس نمیکنم با صدای دادش تو خودم جمع شدم

-چکار میکنی احمق میخوای خودت و به کشتن بدی

باگریه گفتم: چه فرقی میکنه اینجوری بمیرم یا خونه تو

برگشت و نگاه عصبیش و بهم انداخت

-ببند دهنت و مهتا من آدمت میکنم فقط صبر کن

چنددقیقه گذشت و جلو در خونشون نگه داشت ریموت و زد و ماشین و داخل حیاط برد
ازترس جرعت نکردم حرفی بزنم

-بیا پایین

از ماشین پیاده شدم و به در ماشین چسبیدم

-مامان تنهاست نمیتونم بیام تو

-به اون سعیدی مادر به خطا بگو بیاد پیش مادرت

محکم تر به در ماشین چسبیدم

-نیام تو، میخوای من و ببری مثل اونای دیگه بلا سرم بیاری

دستم وکشید که تعادلم و ازدست دادم و افتادم زمین

-پاشو ببینم تاسگ نشدم

رو زمین نیم خیز شده بودم و اونم بالا سرم وایستاده بود صورتش ترسناک تر از هر زمان دیگه ای بود و این رعب و وحشت تو دلم میکاشت از ترس کم مونده بود سخته کنم باورم نمیشد تو خونه باهات تنهام کی میتونست من و ازدستش نجات بده دیگه حق حق گریه هام به اختیار خودم نبود

-نمیام...خواهش میکنم ولم کن

اومد ستمم و بازوم و گرفت و محکم کشید فشار دستش رو بازوم به قدری زیاد بود که از درد ناله ای کردم ناچارا بلند شدم و من و کشید در خونه رو باز کرد و وارد شدیم که با هجوم خاطرات تو ذهنم بغضم گرفت همه چی مثل یه فیلم از جلو چشم گذشت...کاش هیچوقت حقیقت و نمیفهمیدم، صدای خنده هامون...قهر و آشتی هامون همه چی از جلو چشم گذشت همه این اتفاقا باعث شد که اشکم روون بشه روی گونه ام برگشت ستمم

-چیه چرا خشکت زده راه بیفت

نگاهش که به چشم افتاد چند ثانیه بهم خیره شد

-هنوزم اگه بهم اعتماد داری دستم و بگیر مهتا

کمی مکث کرد

-بهت اعتماد ندارم نمیتونم که بعد فهمیدن حقیقت بازم قبولت کنم

-نمیتونی یا نمیخوای؟

لبام و بهم فشار دادم

-چرا اونی که همیشه باید با همه چی کنار بیاد منم؟

-بهت خیلی فرصت دادم تا آروم آروم قضیه رو هضم کنی ولی تو جوابم و اینطوری دادی تو نمیفهمی که هر چه قدر جسممون از هم دور باشه روحون متعلق به همه روحمون به هم گره خورده و من این و دوباره بهت یادآوری میکنم.

بازوم و باخشونت کشید و از چند پله کوتاه بالا رفت و سمت اتاق خوابش رفت خواستم بازوم و از دستش دریبارم که محکم فشار داد از درد آخی گفتم بیتوجه در اتاق و قفل کرد با ترس عقب عقب رفتم سمتم چرخید

-داری...داری چکار میکنی؟

درحالیکه دکمه پیراهنش و باز میکرد و ازتنش درمیآورد اومد جلو

-میخوام یه چیزایی رو به یادت بیارم

چونم از بغض لرزید

-مگه با رابطه میشه قلب شکسته رو ترمیم کرد؟

-منم مگه بهت نگفته بودم پای تو میمونم

-خواهش میکنم بزار برم

-هیشش

اومد جلو دستم و گرفت خواستم دستش و چنگ بندازم که مچ دستم و فشار داد و پرتم کرد روی تخت باترس عقب عقب رفتم کمر بندش و باز کرد و شلوارش و درآورد و انداخت رو زمین

-باورت نمیشه چه قدر دلم هوای تنت و کرده به عشق بازیامون فکر کن و بزا یادت بیاد چه قدر بهت لذت میدادم

باگریه تن لرزونم و عقب کشیدم

-نمیخوامت...بهم دست نزن تا حالا به این فکر کردی که چه قدر ازت متنفرم؟!

اومد نزدیک و بادستش چند تار موی بلندم و گرفت

سوتینمو درآورد و کناری انداخت خواستم با دستم خودم و بیپوشونم که دستم و کنار زد به سینه سمت راستم لیبی زد که لرزم گرفت رفت پایین و شکم و دورنافم و بازبونش لیبی زد و رو نافم فوت کرد که ناخودآگاه شکمم و دادم تو خندید از شرم و ترس چشم و بستم کنارم که دراز کشید ترسیده چشم و باز کردم باکسرش و درآورد نگام که به عضوش افتاد به خودم لرزیدم تحریک شده بود و بزرگ چشمای سرخ و خمارش به من بود دستش و چند بار روش بالا پایین کرد دست دیگش و گذاشت رو کمرم و من و به خودش نزدیکتر کرد آلتش و به پایین تنم نزدیک کرد ناخودآگاه از ترس دستم و رو دستش گذاشتم

-نه تو رو خدا...

کمی اخماش تو هم رفتن و از کشاله رانم نیشگونی گرفت که از درد ناله کردم

-هیشش صدات در نیاد

عضوش و دوباره نزدیکتر کرد و مالید به نازم از ترس خودم و منقبض کرده بودم با حس خیبی لاله گوشم حس لذت کم کم بدنم و کرخت کرد، حس لذتی که تو پایین تنم پیچیده بود باهر بار مالیدن عضوش روی نازم قدرت هر فکری و ازم میگرفت بی اختیار ناله ای از بین لبام خارج شد با حس دردی که توپایین تنم پیچید جیغ کوتاهی کشیدم بی حرکت موند تا بهش عادت کنم لباش و رولبام گذشت و حواسم و از درد پرت کرد آروم آروم خودش و داخل حرکت میداد حس درد و لذت هر دوش به وجودم سرازیر میشد نمیدونستم حسم به این رابطه چیه صورتم و سمت خودش برگردوند درحالیکه نفس نفس میزد به ناله هایی که بی اختیار از سرلذت از بین لبام خارج میشد خیره موند

-دلم واسه این ناله هات و نفس نفس زدنات تنگ شده بود دیدی که...چطور به جای درد بهت لذت رسوند فقط منم که انقدر بابدنت آشنایی دارم

بادستش باسنم و چنگ زد که از خجالت گر گرفتم

-جوری خجالت میکشی که انگار ندیدمت تاحالا

-آییی

ناخودآگاه به دستش چنگی زدم حرکاتش و تندتر کرد و یهو رها شدم انگار از بلندی سقوط کردم با فکر به اینکه باهام چکار کرد صدای گریم بلند شد

-ولم کن...آییییی

ضرباتش و تندتر کرد و با آه مردونه ای که کشیدتوم ارضا شد باحس داغیش ناله ای کردم
باهق هق گفتم: چرا... چرا اینجوری کردی؟

نفس عمیقی کشید و صورت سرخ شدش و برگردوند سمت

-بهت قرص میدم اینجوری سخته نکن انقدر ترسناکه برات از من بچه دار شدن؟

بچه دار شدن؟؟ حتی فکرشم تنم و به لرزه درمیاره

-نمیخوام به همچین چیزایی فکر کنم

روم و سمت دیگه ای کردم که از چونم گرفت و من و سمت خودش برگردوند با اخم گفت:
جواب من و بده بچه من و نمیخوای؟؟

تو چشمات خیره شدم و بانفرت گفتم: معلومه که نمیخوام

-من به نظر تو اهمیت نمیدم هر موقع وقتش برسه عشقم بکشه ببینم اوضاع اوکی شده حامله
میشی

خواستم برگردم سمت دیگه که دستش واز روملافه گذاشت رو پهلوم و نذاشت با بغض
گفتم: خیلی بدی... میخوای منم مثل اون...

چشمام واز ترس بستم حتی فکرشم عذاب آورده نکنه بامنم همون کار و بکنه که با اون...

نگاه عصبیش و بهم دوخت

-احمق داری به چی فکر میکنی؟؟ هنوزم میترسی همون بلارو سر تو بیارم؟؟ سرتو؟؟

صورتش و آورد نزدیک صورتم

-زمانی به سرم میزنه که پات و بزاری رو خط قرمزای من چشم و میبندم روت و بدبلایی
سرت میارم ولی تا وقتی دور از حدومرزای منی جونمم واست در میره

ملافه روتاگردنم کشیدم حالم خیلی بد بود دستش و سمت دستم آورد که اخماش تو هم رفتن

-چرا دستت انقدر سرده

بلند شد باکسرش و پوشید پتویی آورد و کشید رم و کنارم دراز کشید دستم و گرفت تو دستش

-من از اونام که بلد نیستم چه جوری ابراز علاقه کنم،ولی خب این دلیل نمیشه نخوامت
باصدای خشداری که اثر بغض بود گفتم:من با تموم سلولام حس کردم که چقدر میتونی آدم
بی رحمی باشی

انگشتای دستام و نوازش کرد

-اینهمه دلتنگی که جوابش این نیست!

چشام وبستم تا برای چنددقیقه همه چی وفراموش کنم حتی این مردی رو که نفساش تو صورتم
پخش میشد و دستای گرمش یخ وجودم و کمی گرم کرد

"فلش بک"

تو اتاق مریض بودم که الان آورده بودنش یه دخترنوجوون بود که پاش تو تصادف
بدجوری ضربه دیده بود مادرشم کنار تختش گریه و زاری میکرد به نظر میومد وضع چنان
خوبی ام نداشته باشن سعی کردم دختره رو آروم کنم که همون لحظه کاویان وارد شد حالت
صورتش جدی بود جواب زنه رو دادو سلامی کرد پای دختره رو معاینه کرد زنه با گریه
گفت:آقای دکتر خوب میشه؟

نگاهی به زنه انداخت

-اینجور که معلومه پاش بدجوری ضربه دیده و به احتمال زیاد عمل لازمه

زنه دوباره شروع کرد به گریه کردن

-آقای دکتر نمیشه یه کاری کنین بدون عمل خوب بشه؟؟

درحالیکه داشت پای دختره رو واری میگرد جواب داد

-نه امکانش نیست شمام بهتره آروم باشین

زنه معذب یکم جلو اومد و روبه روی کاویان قرار گرفت

-هزینه عملش چند میشه اون وقت؟

کاویان سرش وبلند کردویکم چشاش و ریز کرد

-دقیق که نمیتونم بگم ولی حدودا بیست میلیون اینا
زنه دوباره گریش گرفت دلم واسش سوخت رفتم جلو و بهش گفتم:
پای دخترتون خوب میشه نگران نباشین
درحالیکه چادرش و رو سرش مرتب میکرد برگشت سمت
-پول عملش و ندارم خانوم پرستار، من بدون شوهر از کجا بیارم
بالاخره فهمیدم چرا اصرار داره عمل نشه واقعا درکش میکردم مامان که تو بیمارستان
بستری بود منم تو همین حال و احوال بودم
-کی عمل میشه آقای دکتر؟
-فردا
-آقای دکتر شما خودتون عمل میکنین؟
کاویان دستش و تو جیب یونی فرمش گذاشت
-بله همینطوره
-میشه پول عمل و کم کنین؟ آقای دکتر من دستم تنگه نمیدونم از کجا بیارم این همه پولو
کاویان کمی مکث کرد و روبه زنه گفت: نگران هزینه عمل نباشین
با گریه گفت: آخه آقای دکتر...
کاویان کمی اخماش وکشید تو هم
-گفتم که نگران نباشین من حلش میکنم شما فقط کنار دخترت باش و ارومش کن اینجوری با
ناراحتی شما اونم اذیت میشه
باورم نمیشد این وبگه یعنی هزینه اش و نمیگیره! تو دلم واسه مادر دختره خوشحال شدم زنه
لبخند زد
-خدا از بزرگی کمتون نکنه آقای دکتر هرچی بخواین خدا بهتون بده قربونتون بشم...
کاویان لبخندی رو لبش نشوند

-ممنون همین دعاتون کافیه

سری تکون داد که نگاهش به من افتاد

-یه بارم فشار مریض و چک کن

-چشم

سری تکون داد و رفت داشتم فشارش و میگرفتم طفلی دختره ام نگاهش به مادرش بود رو بهشون گفتم:خیالتون راحت باشه دیگه

-خدا خیرشون بده کاش از این جور آدمای زیاد بودن خیر از جیونیش ببینه

خدا روشکر کردم که نگرانیش برطرف شد

-استراحت کنین انشالله فردا همه چی خوب پیش میره

-خسته نباشی خانوم پرستار

لبخندی زدم

-آگه کاری داشتین این دکمه کنار تخت و فشار بدین

-ممنون

از اتاق اومدم بیرون و رفتم پذیرش فکر نمیکردم کاویان همچین آدمی باشه واسه سارام تعریف کردم ولی تعجب نکرد

-اولین بارش نیست

-واقعا؟

بهم چشمکی زد

-آره بابا قبلا هم از این کارا کرده فرشته نجاته

خندم گرفت که همون لحظه دکتر سهرابی اومد نیشش مثل همیشه باز بود و سر حال

-خسته نباشید میگم به پرستارای نمونه

-ممنون دکتر شمام خسته نباشین

-نوچ نوچ خسته نیستم امروز خیلی روز خوبیه

-خداروشکر

سارا لبخندی زد

-واقعا امروز واسه منم خیلی روز خوبیه

دکتر سهرابی لبخند پت و پهنی زد

-خدا اینجور روزا رو واسمون زیاد کنه

-بله ایشالا

-خب مادمازلای گرامی من یه مهمونی دورهمی واسه جمعه گرفتم تشریف بیارین خوشحال میشم

با خودم فکر کردم که آخه تولدی ام در کار نیست یعنی همینجوری بی مناسبت میخواد مهمونی بگیره؟

-بی مناسبت؟

-بله یه مهمونی دورهمی دوستانه

سارا نیشش باز شد

-حتما میایم ممنون

-خب راستش من قول نمیدم اگه بتونم...

هر دو برگشتن سمت و دکتر سهرابی اخم ساختگی کرد

-خانوم ترابی نداشتیما اومدی که نسازی

خندیدم

-سعی میکنم پیام

-در کل من همه چی و میسپارم به خانوم پناهی اون راضیتون میکنه

بعد رفتنش سارا با ذوق برگشت سمت

-وای حالا چی بپوشم

پوکر نگاش کردم

-سارا! اینو من بدبخت باید بگما نه تو که کمدت پر لباسه

-خب عزیز من اونا کهنه شدن مدل جدید میخوام

لب و لوچم آویزون شد

-واقعا دیوونه ای من اگه اونقدر لباس داشتم سالی یه بارم خرید نمیرفتم

چشم غره ای رفت

-الان اینطوری میگی مگه ممکنه دخترا دست از خرید کردن بردارن محاله، درضمن نگران

نباش اگه بخوای من بهت لباس میدم پس بهونه نیار

-اگه نتونم لباس بگیرم ازت قرض میگیرم مرسی

سارا رفت به مریضا سر بزنه و منم رو صندلی نشستم

امروز عصر تصمیم گرفته بودیم با سارا بریم خرید و پاساژگردی تو فکر این بودم که یعنی

کاویان میاد؟ صد درصد که دعوت میشه ولی فکرم درگیر این بود که میاد یا نه به خودم

نهیب زدم اصلا به توجه مهتا بیاد یانه نکنه یادت رفته اون براش مهم نیست و همه چی

بینتون تموم شده با صدای سارا به خودم اومدم و جلوی مغازه مورد نظرش وایستادیم به

ویرترین اشاره ای کرد کت شلوار تن مانکن بود

-خشگله به نظرم البته باید تو تنتم ببینیم چه جوریه

دستم و کشیدو رفتیم داخل به فروشنده گفت و اونم کت شلوار سفیدو واسش آورد تا پرو کنه

منتظر بودم تابپوشه که موبایلم زنگ خورد از کیفم درش آوردم با دیدن شماره کاویان رو

اسکرین گوشی ماتم برد چرا داره زنگ میزنه الان یادش افتاده؟؟ جواب ندادم وگوشی

وانداختم تو کیفم سارا صدام کرد رفتم ودراتاقک و باز کردم فیت تنش بود وخیلی بهش میومد

-وای سارا خیلی بدی

چشاش گشاد شد

-چرا اون وقت؟

خندیدم چون خیلی باحال چشاش گرد شده بود

-آخه خیلی خشگل شدی یکی تورت میکنه تو مهمونی ببین کی گفتم

خندید و ادایی در آورد

-شایدم تاحالا تورم کردن و خبر نداری

چشم غره ای رفتم

-باشه بابا جذاب تور ماهیگیری پهن کردن واست

خندیدو اشاره ای به در کرد

-برو لباس و دربیارم جون عمت تا روز مهمونی چشمم نزن میخوام اینجوری جذاب بمونم

دهم باز موند

-نه بابا؟جدی گرفتی تعریفمو؟

درو بستم و رفتم نگاهی به رگالا انداختم چیزی نظرم و جلب نکرد البته لباسای خشگلی ام بودنا ولی خیلی گرون بودن بخوام بخرم ورشکست میشم سارا اومد و حساب کردو رفتیم بیرون بالاخره منم لباس مناسبی و انتخاب کردم و خریدمش چون دو تا مونده بود آف زده بودن واسه همین قیمتش خیلی مناسب دراومد تو راه بودیم وتو خیابون داشتیم قدم میزدی درحالیکه آبمیوه ای که سارا برام خریده بود و میخوردم با سوالش نگاهی بهش انداختم

-خبری نیست از دکتر یزدانی؟واقعا بهم زدین؟

-وقتی تو اتاق پرو بودی زنگ زد منم جوابش و ندادم الان یادش افتاده زنگ بزنه...ببین چه قدر میگذره میدونی حالا که فکر میکنم میبینم حرف نازنین درسته

بهم توپید: خواهشا مزخرف نگو مهتا نازنین از حرصشه که اون حرفا رو زد واقعا باور کردی؟ بابا عزیزمن دکتر یزدانی باهیشکی نبود بهش نخ زیاد دادنا خودت که این پرستارای بخش ومیشناسی بعضیاشون خیلی انترن،تالینکه تو اومدی و...

بغضی که نمیدونم چرا چنگ انداخته بود به گلوم وبهزور قورتش دادم

-من کجا اون کجا حتی نازنینم اینو فهمیده

چپ چپ نگام کرد

-هویج بوگندو به گور خودش خندید همچین حرفی زد بابا اون تو کف یاسر میبینی اونم محلش نمیده،یاسر چشمش دنبال توعه از حرصشه که چرت میگه چرا ساده ای آخه

متعجب گفتم:تو از کجا میدونی یاسر...

پوزخندی زد:خودش بهم گفت که از تو خوشش میاد منم سعی کردم منصرفش کنم ولی قبول نکرد که دکی جونمونم بدجوری زده بود به کرک و پرش

-اینم واست تعریف کرد؟

پاکت آبمیوه اش و انداخت سطل آشغال و گفت:آره بابا همه چی وگفت بدجوری دلخور بود گفت مهتا دختر ساده و مهربونیه کاش دکتر یزدانی لیاقتش و داشته باشه

نگاه غمگینم و به پیاده رو دوختم

-دیگه نمیدونم چی درسته چی غلط گاهی حس میکنم دلم میخواد بترکه

دستم وگرفت

-هییی هنوز هیچی مشخص نیست بد به دلت راه نده همه چی خوب میشه اون تازه پیدات کرده مگه دیوونست به این زودی همه چی و خراب کنه

برگشتم سمتش و لبخندی زدم،بالاخره بعد از چند ساعت پاساژ گردی به خونه رسیدم و رفتم آشپزخونه و یه آب خنک از یخچال برداشتم و خوردم به مامان سری زدم و میوه ای براش پوست کردم و بردم وبرگشتم اتاقم سرجام دراز کشیدم گوشیم وبرداشتم چشمم به ساعت افتاد 10:55 دقیقه بود حسابی خسته بودم پاهام دیگه جون نداشتن همون لحظه دیدم واسم پی ام بود

رفتم صفحه چت که دیدم از کاوینه قلبم شروع به تالاپ تولوپ کرد دستم ومشت کردم و رو قلبم گذاشتم نمیدونستم جواب بدم یا نه که دوباره پی ام فرستاد:



لبم وگازگرفتم یعنی من باعث شدم این چند هفته دل سرد باشه باز من بدهکار شدم؟! احرصم گرفت

قلبم محکم خودش و به سینم می کوبید داشت بهم میگفت دوسم داره؟

زیر لب زمزمه کردم: دوسم داره؟

شبا احمق تر میشم! اون قدر که بتونم دوباره ببخشم...

معلومه که نه دارم باز گول میخورم دوست داشتن که اینجوری نیست کجای دنیا معنی دوست داشتن اینه

بعد آخرین حرفی که تایپ کردم زود از صفحه چت اومدم بیرون و گوشی و کناری انداختم دستم و زیر سرم گذاشتم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم...

از پنجره ماشین نگاهی به بیرون انداختم سارا داشت رانندگی میکرد و حواسش به روبه رو بود و اسه امشب ماشین مامانش و آورده بود باتوقف ماشین جلوی در ویلا از ماشین پیاده

شدم، باهم داخل شدیم فکر کنم همه اومده بودن و فقط ما دوتا دیر کرده بودیم ویلای قشنگی بود تو باغ بعضیا رو صندلی ها نشسته بودن و بقیه ام سر پا در حال گپ زدن بودن دکتر سهرابی متوجه ما شد و جلو اومد و سلام و احوال پرسی کرد باکس گلی که گرفته بودم و سمتش گرفتم تشکر کرد و ازم گرفت سارا میگفت لازم نیست ولی خوب نبود آگه دست خالی میومدم ،باورم نمیشد چه تییی ام زده بود فکر میکردم قراره دوباره کت و شلوار بپوشه، به بقیه ام سلام کردیم و رفتیم داخل لباسامان و عوض کردیم فکر رفت پیش کاویان یعنی اومده بود؟ یا قراره نیاد؟ چرا هنوزم بهش فکر میکردم! افکارم و پراکنده کردم باصدای سارا به خودم اومدم و از اونجا اومدیم بیرون سارا به پسری که نوشیدنی سرو میکرد اشاره کرد و اومد جلو، مشروب و که یهو سر کشیدم ته گلوم بدسوخت لامصب زهر بود همون لحظه چشمم به کاویان افتاد نگاهش به من بود و دستش تو جیب شلوارش نمیتونستم هیچ حسی رو از چشمش بخونم نگاهم و ازش گرفتم و به مهمونا دوختم نمیدونم سارا دوباره کجا غیبش زد با دیدن سهیل کنار دوست دخترش براش متاسف شدم به نظرم که اصلا بهم نمیومدن واقعا حیف بود سارا...



باکشیده شدن دستم ترسیده برگشتم که کاویان و دیدم درحالیکه دستم تو دستش بود نگاه خیره اش و ازم گرفت و دستم کشیده شد مجبور شدم دنبالش برم از کارش حرص گرفتم این چه کاری بود آخه؟! دستم درد گرفته بود رفتیم داخل من و برد اتاق دروبست با حرص دستم و از حصار دستش آزاد کردم و عقب رفتم

-معلومه داری چکار میکنی؟

لبخند کجی رو لبش نشوند

-آره تو حرف حالیت نمیشه آگه به تو باشه تا چند ماه باید این رفتارت و تحمل کنم

اومد جلو و دستش و رو صورتم گذاشت خواستم عقب برم که دستش و گذاشت رو کمرم و لباس ورو لبام حس کردم انگار بهم جریان برق وصل شد شروع کرد گاز گرفتن لب پایینیم و لیس زدن لب بالااییم، هر آن میترسیدم یکی بیاد داخل با حرص به دستش چنگ انداختم ازم جدا شد و خندید

-جوون چنگ انداختنتم ملسه آخه

-بسه الان یکی میاد میبینه مارو

بی خیال سرش و تکون داد

-منکه مشکلی ندارم

سرش و آورد داخل گردنم و مک زد همون موقع تا به خودم پیام در باز شد و سارا اومد داخل سریع ازش جدا شدم از خجالت داشتم میمردم آخه اینم شانس من دارم من و باید تو این وضعیت میدید حالا میگه خوبه قهر بودین روال عادی چطورین،نگاهم به کاویان افتاد انگار نه انگار که اتفاقی افتاده از خونسردیش حرصم گرفت،سارا که دید بدموقع اومده سریع گفت:چیزه راستش اومدم بگم...نازنین اومده سراغت و گرفت بیا

سرم و تکون دادم و پشت سرش رفتم از اونجا که اومدیم بیرون زد زیر خنده

-ای جانم ببخشید مزاحم اوقات شریف شدم این هویج بوگندو بد قدمه من تقصیری ندارم

چپ چپ نگاش کردم

-چیزی نگو سارا

دوباره بلند زد زیر خنده

-اینم شانس مایه پیش دکی جونت اونجوری پیش مام...

تا خواست ادامه حرفش و بزنه جلو تر رفتم و به نازنین و یاسر رسیدم که کنار هم وایستاده بودن نازنین جوری چسبیده بود به یاسر که انگار باد میخواد ببردش سلام کردم یاسر سلام و احوال پرسى کرد رفتارش سرد نبود و انگار که اتفاقی نیفتاده،نازنین لباس و جمع کرد

-مهتا جون نبودی خبریه؟

یعنی یه نفر چه قدر میتونست فضول باشه!!

-نه چه خبری

-هوووم چی بگم والا

ابروهاش و انداخت بالا و تصنعی خندید نمیدونم چرا دستپاچه بودم که سارا به جمعمون اضافه شد باخنده اشاره ای به وضعیت سارا و نازنین کرد که نازنین به بازوی یاسر چسبیده بود گفت: به به شمام که...

یاسر نداشت سارا حرفش و کامل کنه یه خورده از نازنین فاصله گرفت و تو چشای من زل زد که انگار مخاطبش من باشم گفت: ما فقط دوستیم خانوم پناهی

به وضوح حال نازنین گرفته شد یاسر با اجازه ای گفت از جمع ما جدا شد

سارا رو کرد به نازنین و گفت: دختر سعی کن به چشمش بیای اینطوری که نمیشه

نازنین تیکه ی حرف سارا رو متوجه شد و پوزخندی زد و گفت: سارا جون تو به فکر خودت باش نگاه کن

-منظورت چیه؟

نازنین اشاره ای به میز عقب مون کرد و گفت: اونجارو نگاه اکست داره با فرزانه دل میدو و قلوه میگیره

سارا خیلی ریلکس نگاهی به اونا انداخت که حسابی مشغول خنده و حرف زدن بودن هیچ حسرت و حرصی تو نگاه سارا دیده نمیشد

-عزیزم خوبه خودت میگی اکس چرا باید کارش برام مهم باشه آدمای دنبال لیاقتاشون میرن

نازنین که تیرش به سنگ خورده بود و نتونسته بود سارا رو ناراحت کنه پشت چشمی نازک کرد و هومی گفت و با حرص از مون جدا شد بعد اینکه نازنین رفت سارا خندید و گفت:

عجیب حرص دادن این دختره میچسبه

خندیدم و نگاهم افتاد به کاویان که چند میز جلوتر از ما نشسته بود و داشت نوشیدنی میخورد که یه دفعه چرخید طرفم نگاهش افتاد بهم یه چشمک ریزی حوالم کرد که خندم گرفت یهو سرم و برگردوندم دوباره باریستا بهمون نوشیدنی تعارف کرد یه آبیموه سیب برداشتم و رو میز گذاشتم که متوجه شدم دکتر سهرابی میکروفن رو از خواننده گرفت و با خوشرویی گفت: دوستان عزیز خیلی خوش اومدین

و به نشانه تشکر همه شروع کردیم به کف زدن که گفت: خیلی ممنون، دوستان اول از همه میخواستم مناسبت این دورهمی خدمتتون عرض کنم و این خوشحالی و احساس خوشبختی که چند روزه قلبم و پر کرده رو باهاتون سهیم شم

دوباره همه دست زدن دکتر سهرابی با شوق و شادی که تو صدایش مشخص بود گفت: دعوت میکنم از سارا خانوم خشگلم که بهم عشق رو هدیه کرد

اول فکر کردم اشتباه شنیدم سارا و دکتر سهرابی؟! تعجبم از این نبود که این دونفر بهم نمیومدن همه چی انقدر یهو و بی سروصدا پیش رفت که نه تنها من بلکه همه افرادی رو که اینجا حضور داشتن رو متعجب کرد یک دفعه سارا رو دیدم که با وقار از روی سنگفرش گذشت و رفت کنار سینا ایستاد که صدای دست و سوت بلند شد و همه به نوعی تبریک میگفتن و خوشحالی میکردن سینا دستش و صمیمانه دور کمر سارا انداخت تا به حال به این اندازه شاد ندیده بودمشون سینا میکروفون رو داد به سارا، صدایش و صاف کرد و گفت:

خیلی ممنون از تک تکتون خیلی خوشحالم بین شما عزیزا داریم اولین ماهگردمون و جشن میگیریم

نگاه عاشقونه ای به سینا انداخت و ادامه داد: امیدوارم همتون به آدم دلخواهتون برسین

سینا آروم گونه ی سارا رو بوسید که دوباره صدای سوت و کف زدن اومد و بند کوچکی که تدارک دیده بودن شروع کرد به نواختن یه آهنگ عاشقونه ملو و سینا دستش و سمت سارا گرفت و شروع کردن به رقصیدن و آروم تو بغل هم تکیه میخوردن نگاهم به سهیل افتاد یه گوشه ایستاده بود و باخشم توام با حسرت نگاهشون میکرد دلیل رفتارش و درک نمیکردم اون خودش بود که دیگه سارا رو نخواست و پیش زد اما حالا با عصبانیت و حرص نگاهشون میکرد!

یکم که گذشت وقت شام شد خدمتکار ها یه میز بزرگی که روش پر از غذاها و دسر متنوع و رنگارنگ بود سمت چپ باغ چیدن بشقاب و قاشقی برداشتم و برای خودم چند نوع فینگرفود و سالاد کشیدم که صدای کاویان و از پشت سرم شنیدم: سس پستو هم بزن روش خوب میشه

زیرچشمی نگاهی به ظرف سس ها انداختم من که نمیدونستم سس پستو کدوم یکیشون میشه به دروغ گفتم: دوس ندارم طعمشو

نمیدونم کاویان متوجه دروغم شد یانه گفت: بعد شام میای پیش خودم وایمیستی

-چرا؟

-چون من اینطوری میخوام خوش ندارم با اون مردیکه بگو بخند کنی

بگوبخند؟! من همون اولین دقیقه های مهمونی کنار یاسر و نازنین بودم اونم بگو بخندی
نداشتیم چیزی نگفتم و رفتم طرف نوشیدنی ها کاویان برام یه لیوان دلستر انگور ریخت و
داد دستم

-جواب ندادی شنیدی که چی گفتم موش موشی میشینی پیش خودم

سرم و به ناچار تکون دادم دلم نمیخواست با بحث کردن شیم و خراب کنم...

بعد اینکه غذا خوردیم سارا یه سرگرمی پیشنهاد داد همه قبول کردن و گفتن برای هضم غذا
هم عالیه بازی صندلی بازی اینطوری بود که چند تا صندلی پشت هم دایره وار چیده میشد
اما صندلی ها به تعداد افرادی که بازی میکردن نبود یکی کمتر بود و آهنگی پخش میشد و
باید دور صندلی ها می رقصیدیم وقتی آهنگ استپ شد می شستیم رو صندلی ها هرکی
نمیتونست می باخت و هر کی میباخت یه صندلی رو برمیداشتن چند بار این بازی انجام شد
تا اینکه سارا باخنده گفت: نیروهای جدید می خوایم

اشاره ای به من کرد: مهتا تو بیا

بازی جالبی بود دوست داشتم امتحانش کنم نمیدونم چرا برگشتم سمت کاویان و نگاهش کردم
ابروهاش و توهم کشیده بود، داشتم ازش اجازه میخواستم؟! اصلا چرا دارم نگاهش میکنم؟
از جام بلند شدم و گفتم: باشه

همینکه من رفتم سمت سارا یاسر هم اومد گفت: منم هستم

فک کاویان منقبض شد چند نفر دیگه به جمعمون اضافه شدن خود سارا هم اومد سینا یه
آهنگ بی کلام اما شادی رو پلی کرد و درمقابل نگاه غضبناک کاویان شروع کردیم دور
صندلی ها چرخیدن و الکی رقصیدن با نگاه عصبی ترکزیم و از دست میدادم با خودم
گفتم: نگاه نکن به چشمات مهتا به اون چه ربطی داره تو داری فقط یه کوچولو خوش
میگذرونی، حواسم به بازی دادم یهو آهنگ استپ شد فوری رو صندلی نشستیم یه نفر از
بچه ها باخت رفتیم برا راند بعدی انقدر بازی رو ادامه دادیم در کمال تعجب فقط من و یاسر
موندم بالینکه اولین بارم بود اما خوب بازی میکردم دوباره آهنگ پلی شد و سارا تشویقم

میکرد آهنگ قطع شد تا میخواستم بشینم رو صندلی که یاسر زودتر از من نشست من ناخودآگاه نشستم رو پاش که صدای خنده و سوت اومد صدای قلب یاسر به وضوح میشنیدم سرخ شدم فوری بلند شدم سارا درحالیکه میخندید بغلم کرد که نگاهم با نگاه خشمگین کاویان تلاقی کرد کارد میزدی خونس در نمیومد رگ پیشونیش برجسته شده بود اشاره زد برم پیشش از بغل سارا در اومدم باترس رفتم سمت میز کنار کاویان بقیه دوباره مشغول بازی بودن

-چه غلطی کردی تو،نشستی رو پای اون حرومزاده؟

-وای تو رو خدا آروم الان میشنوه فقط یه بازی بود

-بزا بشنوه دارم براش مرتیکه هول توماشین منتظرتم تا سه دقیقه دیگه اومدی،نیومدی من میدونم و تو

-زشته از دکتر سهرابی وسارا اینجوری نرو لطفا

باشنیدن اسم دکتر سهرابی انگار یکم نرم تر شد واسه اون احترام خاصی قائل بود

-میرم بالا میای اونجا،فهمیدی؟

نگاهی به دوروبر انداختم کسی حواسش به ما نبود

-باشه

راستش ازش میترسیدم دلم نمیخواست اتفاق بدی تو شب به این مهمی برای سارا بیفته مجبور بودم هرچی میگه قبول کنم بعد اینکه رفت بالا چنددقیقه بعد از اون رفتم رسیدم به طبقه بالا کاویان درو باز گذاشته بود تابفهمم تو کدوم یکی از اتاقاست لم داده بود رو کاناپه رفتم تو اتاق و از روی عادت درو بستم نزدیکش شدم نگاهی به از سر تایام انداخت انگار یه چیزی از دلم کنده شد نگاه کردن به چشمش که حالا عصبانیت کمتر توش موج میزد بازم برام سخت بود یه دفعه منو بین پاهاش قفل کرد

-خیلی طولش دادی

شروع کرد بانگشت اشاره اش از رو لبام لمس کرد تا روی کشاله رونم

-نکن الان یکی میبینه

توجهی به حرفم نکرد این دفعه با پاهاش منو جلوتر کشید و تعادلم و از دست دادم رفتم تو بغلش خندید

-اینجوری نزدیک بهتره بوی بدنت و بیشتر حس میکنم

-کاویان ولم کن لطفا نمیخوام دوباره کسی مارو ببینه

-هیشش

باسنم و بایه دست دورانی مالید و یه دفعه زد روش سوزشش باعث شد مور مورم شه لباسم و زد بالا و جمع کرد تا روی کمرم دوباره زد رو باسن لختم

-اه بسه کاویان تموم کن

-این تن و غیر من کس دیگه ای نباید لمس کنه

یدونه دیگه هم زد

-آخخ باشه

پوست باسنم میسوخت من و نشوند رو کاناپه روبه روی خودش لباس و گذاشت رو لبام اول لبام بعد زبونم و مکید منم امتحانی زبونم و به لب بالایش زدم لباس داغ و خیس بود یکدفعه شروع کردم به مکیدن لباس اونم تا همراهیم و دید دستش و برد روی شورتم و از رو شورت ماساژم داد لباس زیرم نازک بود و گرمای دستش و کاملاً حس میکردم از یه طرف دلم میخواست این حس تموم نشه از طرف دیگه هم نگران این بودم کسی مارو تو این وضعیت ببینه دلم با کاویان هنوز صاف نشده بود اما نمیتونستم منکر لذتی که دستاش میداد بشم من این حس و تجربه کرده بودم تو خونه اش به همین خاطر وقتی یاد اون حجم از لذت موقع ارضا شدن میفتم نمیتونم پشش بزنم

زبونم و با دندوناش کشیدو بعد گفت: دلم برات تنگ شده بود لعنتی

-فکر میکنم یکی مارو میبینه

-فکر نکن لذت ببر

دستش و برد توی شورتم و کلیتوریسمم و بین دو انگشت شصت و سبابه اش گرفت و فشار داد سرم و عقب بردم و آهی کشیدم

-جوون باهمین صدات میتونم بیام

با این حرفش نگاهی به خشتک شلوارش انداختم عضوش حسابی برجسته شده بود وداشت شلوار لیش و جر میداد لباس زیر تنگم بهش اجازه نمیداد دستش و آزادانه تگون بده به همین خاطر شورتم و تا زانو کشید پایین

-وایی نه کاویان یکی من و تو این وضعیت ببینه میمیرم از خجالت

باصدای خش دارش گفت:اعتماد کن به من کسی نمیاد همه پایین مشغول صحبت و رقصن

کمی مو روی نازم دراومده بود اما کاویان توجهی نمیکرد فقط میمالید آلت زنانه ام و که صدای باز کردن کمربندش و شنیدم با یه دست شلوار و باکسرش و مثل من تا روی زانوهایش پایین آورد عضوش حسابی باد کرده بود و شیو بود دوباره خجالت کشیدم که مال من شیو نیست یه دستم و گرفت و گذاشت روی عضوش که کشیدم دستم و دوباره گرفت و گذاشت روش نداشت دستم و بردارم

باچشای خمارش که خیره بود بهم گفت:همیشه از این خبرا نیست خانوم کوچولو که من هم تورو ارضا کنم هم خودم و بدعادت شدی

کاویان انگشتش و روی نازم حرکت داد منم همین کارو کردم دستم وناشیانه بالا پایین میکردم هومم بدم نبود خیلی داغ و سفت بود کاویان ناله های مردونه میکرد

-ااه مهتا بیشتر...آفرین دختر خوب

خودش شدت حرکت دادن انگشتاش و بیشتر کرد چشم و محکم روهم فشار دادم بایه جیغ کوتاه بدنم لرزید و مثل دفعه قبل حس خوبی سرتاسر بدنم و گرفت بعدش حس کرختی بهم دست داد

کاویان دو برگ دستمال کاغذی از تو جعبه ای که روی عسلی بود برداشت و یکیش و داد به من تا خودم و تمیز کنم یکیشم خودش نگه داشت طولی نکشید اونم با یه داد آروم ارضا شد دستمال کاغذی و جلوی آلتش گرفت و خودش و تمیز کرد بلند شدو شلوارش و پوشید در کمدوباز کردو دستمال استفاده شده رو ازم گرفت و هردوش و توچند تا کاغذ دستمالی پیچوند تو جیب کتش گذاشت بادیدن قیافه ی من که حالت چندشی به خودم گرفته بودم با خنده گفت:

-مجبوریم عزیزم اینجا هیچ سطل زباله ای دیده نمیشه نمیتونم که همینجوری بندازم رو مبل

راست میگفت کاریش نمیشد کرد ازش خجالت میکشیدم منم لباسم و مرتب کردم و تاخوام بلند شدم سرم گیج رفت کاویان که این حالت و دید بغلم کرد و رو پاش نشوندم

-به خاطر ارضا شدن خودت و تقویت نمیکنی که شام کم خوردی یکم بشین الان بهتر میشی

چنددقیقه ای آرام نشستیم کاویان موهام و ناز میکرد وقتی اینجوری مهربون میشد احساس خوبی داشتم حسی مثل داشتن امنیت، اعتماد...

توهمین اثنا بود که یهو در باز شد و جنه ی چاق نازنین تو چارچوب در پیدا شد خواستم از رو پای کاویان بلند بشم که از کمرم نگه داشت و نداشت نازنین خودش و به شرمندگی زد:

-وایی ببخشید بد موقع اومدم...امم راستش صدایی نمیومد فکر کردم کسی تو اتاق نیست اومدم کیفم و بردارم

در کمد و باز کردو سرکی کشید باخودش زمزمه کرد:ای بابا اینجا نیست

یکی یکی در کمد رو باز کرد راحت نبودم اینجوری رو پای کاویان جلوی یه نفر دیگه نشسته بودم

-ای بابا خانوم فتحی سوزن نیست که اینجوری دنبالش میگردی اینجا نیست لابد

-بله آقای دکتر حتما تو اتاق دیگه گذاشتمش نیست اتاقا شبیه همین آدم قاطی میکنه بالاجازتون

این وگفت از اتاق رفت بیرون یه نفس راحت کشیدم

-شانس آوردیم الان اومد تو،کافی بود چند دقیقه پیش بیاد همه جا پخش میشد که...

نتونستم ادامه حرفم و بزمن یعنی خجالت میکشیدم

-که چی؟

-هیچی دیگه همه جا پخش میشد بریم پایین دیگه حالم خوب شد

کاویان تک خنده ای کرد:نمیفهمم خجالتت برای چیه؟

بدون توجه بهش سمت در رفتم که از پشت کمرم و گرفت

-باهم میریم

سرم وتکون دادم واز اتاق بیرون اومدیم وسمت باغ رفتیم چون باهم اومدیم نگاهها رومون
زوم شده بودن معذب شدم که کاویان دستم و بین دست بزرگ و گرمش گرفت و فشار داد
رفتیم و روی صندلی هانشستیم سینا و سارا اومدن پیشمون اصلا تو باورم نمیگنجید این دوتا
بخوان باهم باشن واقعا بهم میان سینا دستش و رو شونه سارا انداخت و سمت خودش کشید
-به به زوج خوشبخت ما چطورن؟ میبینی سارا همیشه بانی خیرام من

همه زدیم زیر خنده

کاویان درحالیکه نگاه عسلش به من بود جواب داد: سینا جان نباید تقلاهای من و نادیده
گرفت

-اون که صد درصد دکتر جان

یکی از دوستای سینا صداش کرد و معذرت خواهی کردو رفت سارا رو به من گفت:

-مهتا میای برقصیم؟

با این حرف کاویان دستش و دور کمرم انداخت فشاری به پهلوم وارد کرد از درد اخم کردم
چرا از این اخلاقی دست برنمیداشت! اگه خودشم میگفت برقصم من قبول نمیکردم

-نه عزیزم فعلا نشستم

چشمکی زد

-باشه خوش باشین

بعد رفتنش دهنش و نزدیک گوشم آورد

-بیبی اینجوری حرف گوش کن میشی دوست دارم

برگشتم سمتش و اخم کردم

-دردم گرفتا

-خوبه که من راضی ام

با ناراحتی نگاهش کردم

-من درد میکشم خوشت میاد؟

دوباره به پهلوم فشاری کوچکی آورد

-وقتی که خودم درد و لذت بهت میدم خوشم میاد

بالین حرفش ته دلم یه جوری نگاهم و چرخوندم که چشمم به یاسرو نازنین افتاد یاسر بهم خیره بود زود نگام و ازش گرفتم خجالت کشیدم الان چه فکری در موردم میکنه به خودم نهیب زدم، مهتا مگه چک کار کردی که معذب میشی؟!

بالاخره کیک و آوردن ازمون خواستن بریم عکس بگیریم رفتیم و چندتا عکس گرفتیم



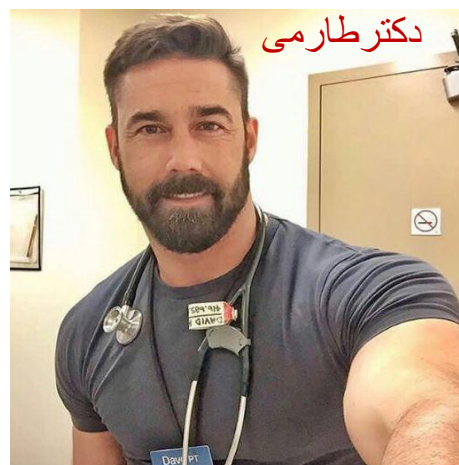
کاویان بهم گفت که برم حاضر بشم رفتم و لباسام و پوشیدم و اومدم بیرون که دیدم کاویان مشغول صحبت با یه مرده امروز دیده بودمش تو این مهمونی ونمیشناختمش مردد بودم که برم نزدیک یانه نزدیکشون شدم که کاویان دستم وگرفت

-حاضر شدی عزیزم

-بله

مرده نگاه عجیبی بهم انداخت ولبخند محوی زد

-خیلی تبریک میگم بهتون واقعا خیلی برازنده دکتر هستین



کاویان من و بیشتر نزدیک خودش کرد

-صدالبته که اینجوریه کامران جان مهتا برام باهمه فرق داره

مرده نگاه عجیبی به کاویان انداخت و سرش و تگون داد

-امیدوارم همیشه اینجوری بمونه رابطتون و نفر سومی تبدیل به عروسک نفرین شده نشه

کاویان باحرفش یکم اخم کرد اصلا نفهمیدم منظورش چیه منو به خودش فشارد

-نمیشه...

بعدش باهامون خدافظی کردو رفت فکرم درگیر این مرد و رفتارای عجیبش و غریبش بود

هردومون سمت ماشین رفتیم درو برام باز کردو نشستم

خودشم رفت سمت صندلی راننده توراها بودیم و فکرم مشغول بود

-میگم...

برگشت سمت و نیم نگاهی بهم انداخت

-جان

-امم این مرده کی بود؟

-دکتر طارمی و میگی؟

-نمیشناسمش اولین بار بود دیدمش

-یکی از دوستای خوبمه

باورم نمیشد کاویان همچین دوستی داشته باشه

-راستش ازش خوشم نیومد

یکی از ابروهاش و برد بالا درحالیکه حواسش به روبه رو بود جواب داد:

-چرا؟اون که حرف بدی نزد

-نمیدونم خب حرف زدنش یه جوری بود منظورش چی بود از عروسک نفرین شده و نفر
سوم؟! نفهمیدم

کمی مکث کرد

-فکرت و درگیر این حرفا نکن مهتا

لحنش جدی بود تعجب کردم

-خب منظورش چی بود؟

-چه فرقی میکنه به هر حال که تو قرار نیست ببینیش

چرا اینجوری میگفت؟قرار نیست ببینمش؟؟منظورش چیه؟

-چرا اینجوری دو پهلو حرف میزنی؟

نفسش و صدا دار بیرون داد

-نمیخوام در این مورد حرف بزنیم اوکی؟

ناراحت سرم و سمت شیشه برگردوندم که صداش بلند شد

-قهر نداریم بچه بازی درنیار

آروم برگشتم سمتش

-قهر نیستم

-حقش و نداری

از این همه پررویش تعجب کردم

-کلا حف هیچ کاری رو ندارم نه؟

-نه تا وقتی با منی

مظلوم نگاش کردم که خنده بلندی کرد

-فیس مظلوم ولی کلکیا

چند روز گذشت و دوباره همه چی به روال عادی برگشت کاویان مهربون شده بود و دوباره اخلاقش بهتر شده بود امروز شیفت شب بودیم و اومده بود دنبالم تا بریم بیمارستان تو ماشین بودیم،چونم و گرفت و لمس کرد

-راستی اون شب بهت خوش گذشت؟

-کدوم شب؟مهمونی؟

دستش و رو فرمون گذاشت و ضرب زد

-آره چطور بود؟

بایادآوری اون شب لبخند رو لبام اومد اصلا فکرشم نمیکردم بخوایم آشتی کنیم

-آره خیلی خوش گذشت

خندید و بشکنی زد

-جون به منم خیلی خوش گذشت ولی اون قسمت اتاق و یار و بغل و بوس و آه و ناله بیشتر

بالین حرفاش از شرم سرخ شدم من هس سعی میکردم یادم بره این دوباره یادآوری میکرد
اگه چیزی نمیگفتم ادامه میداد لب گزیدم

-اه کاویان

چشمکی زد

-جانم خب چرا سرخ و سفید میشی؟! من که هر بار تصور میکنم اون شب و دوباره داغ میکنم میخوامت باز

داشتم معذب میشدم بالین حرفاش دست خودم نبود عادت نمیکردم و خجالتی بودم

-کاویان بسه چرا من واذیت میکنی

صداش جدی شد

-مهتا هوست کردم بدجور میخوام توام مثل خودم باشی این حجب وحیا رو پیش من بزار کنار

سرم و سمت پنجره چرخوندم که دستم و برداشتم و گذاشتم رو خشتک شلوارش باتعجب برگشتم سمتش خواستم دستم و بردارم که نداشت و محکم دستم و گرفت و فشار داد از رو شلوار رو عضوش

-میبینی چه بی تابی میکنه واست

معذب شده بودم و خجالت میکشیدم کاویان اصلا درکم نمیکرد

-بسه بزار دستم و بردارم

-هیشش

-داری رانندگی میکنیا بسه اینجوری راحت نیستم

-دلبر این قدر دل نبر...کشتی من و با این شرم و حیات

از محله های پیچ در پیچ و وارد یه محله خلوت شد با توقف ماشین برگشتم سمتش هنوز دستم و محکم گرفته بود چشمای خمارش و بهم انداخت

-دلبر...بریم خونه؟گور بابای کار و زندگی

چشام گرد شد

-نه نه چرا نگه داشتی بریم بیمارستان

سرش و تکیه داد به صندلی و زیپ شلوارش و باز کرد دستم و گذاشت رو شورتش که هینی کشید

-وای کاویان تورو خدا چرا اینجوری میکنی؟!-

دستم ومالید به عضوش چشماش و بست

-مهتا نرین به حس و حالم به نفعته چیزی نگی...-

بابغض گفتم: چیزی نگم خفه شم؟برات مهم نیست که من خوشم نمیداد؟

با حرص چشماش و باز کرد از گردنم گرفت و کشید جلو

-دلبر میدونی اگه این جور مواقع به مراد دلم نرسم چی میشه؟-

نگاهش و توچشمای خجالت زده وترسیدم چرخوند

-سگ میشم میفتم به جونت پس باهام راه بیا عزیزم

گوشه لبم و بوسید و دستش و از رو گردنم سریع برداشت،تکیه دادم به صندلی با این رفتاراش احساس بدی بهم دست میداد دوباره دستم و مالوند به عضوش وقتی دید کاری نمیکنم برگشت و نگاه بدی بهم انداخت سرش وچندبار کوبید به صندلی باترس تو خودم جمع شدم

-لعنتی...نمیفهمی الان نیاز دارم؟حتما باید مثل مجسمه خشکت بزنه؟!-

با نگرانی گفتم:چکار کنم؟عصبی نشو چیشده مگه

چپ چپ نگام کرد و از بین دو صندلی رفت صندلی عقب

-بیا اینجا

چشام گردتر از این نمیشد

-چ...چرا بیام؟میگم بریم؟دیر شد...-

با صدای بلندش حرفم و ادامه ندادم

-بیا اینجا مهتا الان به اندازه کافی ریدی به حس و حالم

بالاجبار از بین صندلی ها رفتم عقب از بازوم گرفت و دراز کشم کرد از خدا میخوامستم اون چیزی نباشه که تو فکرمه

-کاویان؟تور و خدا...-

-هیشش صدات و نشنوم

دراز کشید و شلوارش و کشید پایین بادیدن عضو حجیم شدش هینی کشیدم خواستم بلند شم که نگهم داشت

-تکون بخور حسابت و برسم

مانتوم و داد بالا و شلوار پارچه ایم و کشید پایین قیافش و نمیدیدم پشتم بهش بود از استرس گریم گرفته بود میترسیدم کسی ببینه بابغض گفتم:

-کاویان... اینجا آخه؟خواهش میکنم...

-شیشه هادویه کسی نمیبینه این محلم خلوت خلوته نگران نباش

شورتم و کشید پایین ودستی رو باسنم کشید از استرس و خجالت خودم و منقبض کرده بودم

-شل کن خودت و عزیزم

وقتی دید کاری نمیکنم انگشتش و به زور برد داخلم با حس درد آخی گفتم

-وای وای چکار میکنی

-هیشش شل کن تا دوباره نکردم تو

سرش و نزدیک گردنم کرد و مکید آروم آروم شل شدم انگشتش و سمت دهنم آورد و کشید رو لبام

-بمک ببیی

دهنم و باز نکردم که اخمی کردو گازی از گردنم گرفت صدای آخم بلند شد که سریع انگشتش و وارد دهنم کرد

-ایالا بمک وقت نداریم

شروع به مکیدن انگشتش کردم با چشمای خمارش بهم خیره شده بود

-جون حيف وقت نداريم وگرنه يه ساعت انگشتم تو دهنتم بود وقتى اينجورى ميمكى
وباچشاي ترسيدت نگام ميكنى حشرى ميشم

باحرفاش حس كردم زير دلم يه جورى شد، انگشتش و درآورد و كشيد رو شيار باسنم چند
بار اين كارو كرد كم كم حس ميكردم بدنم داره شل ميشه وحساي منفي كنار ميرن وجاش
حس سرخوشى بهم دست ميده

عضوش و آروم كشيد رو شيار باسنم آروم آروم حرکاتش و تندتر كرد هردومون تو حس
و حال ديگه اى بوديم لباس و گذاشته بود رو گردنم وناله هاش و مخفى ميكرد ومنم ناله هاى
ريزم وبا گاز گرفتن لبام مخفى ميكردم تا حالا همچين لذتى نداشتم

-جون فقط يه لحظه فكر كن اين بره توت چه لذتى داره مهتا

با حرفش آهى كشيدم تو حس و حال خودم بودم كه سوزش بدى وپشتم حس كردم صدای دادم
بلند شد

-آييبى

باگريه برگشتم سمتش چشم و بوسيد

-بيخشيد عزيزم امتحانش اينجا خوب نيست...آروم باش

باصدای لرزونی گفتم:نميخوام ديگه

-هيششش آروم

دوباره گردنم و بوسيد و مكيد ،عضوش ورو سوراخ باسنم بالا پايين ميكرد حرکاتش و تندتر
كردو آه وناله هام ديگه دست خودم نبود باصدای خش دارش گفت:

-آخ فقط حيف خونه نيستيم

يه لحظه حس لذت خوبى بهم دست داد وناله بلندی كردم وانگار از يه بلندی پرت شدم اونم
بعد از چنددقيقه ارضا شد لبم و بوسيد

-خيلي خوب بود دلبرم كاش خونه بوديم لذت يه سكس واقعى رو بهت نشون ميدادم

کم کم حس لذت داشت میرفت و دوباره استرسم برمیگشت، این من بودم؟ حتی نمیخواستم به کاری که کردم فکر کنم دستمال کاغذی رو برداشت و خودش و تمیز کرد برم گردوند خواست تمیزم کنه که دستش وگرفتم

-نه نه نمیخواد

-دوباره شروع کردی؟

بغض گلوم و نتونستم قورت بدم

-چرا اینکارو کردی؟

دستم وبوسید

-چون دلم واسه تن قشنگت تنگ شده بود دلیل از این موجه تر؟

خجالت زده گفتم: هی باحرفات من ومعذب میکنی

-آخ تشنم شد

-بریم تو راه آب میخوری

ابروهاش وانداخت بالا

-نه دلبر اینجا آب داریم اونم چه آبی...

منظور حرفش و فهمیدم زدم رو بازوش خندید و دستمال و برداشت و تمیزم کرد از خجالت گر گرفتم صورتش و آورد نزدیکم وبه چشمم زل زد

-میدونی مظلومیت چشات وادار به گناه میکنه منو!

این چند روز فکرم درگیر بود، درگیر رابطمون رابطه ای که یهوئی شروع شد وحالا دقیقا نمیدونم کجای این رابطه ایم این بی توجهیش به نظر من به خواسته من اینکه چی میخوام... حسابی آشفته کرده نمیدونم علاقه ای در کاره؟ احساسی هست؟ یا اینکه فقط احساسات من دارن پیشروی میکنن! دل من گیر افتاده... یه جایی بین وجودش و روحش

.....
امروز باهم حرف زده بودیم وگفته بود خونست وناهارم نخورده دلم نیومد گشنه بمونه
امروز تعطیل بودیم و تصمیم گرفتم از ناهاری که پختم برایش ببرم تازگیا حسی که دارم
عجیبه وقتی میگه گشنه وچیزی نخورده غذا از گلوی خودم پایین نمره وقتی میگه خسته ام
ویاهام درد میکنن منم احساس خستگی میکنم تازگیا دلم عجیب شده بهونه میگیره...

بدون اینکه بهش چیزی بگم که میخوام پیام خونت عدس پلو رو تو ظرف کشیدم وسالادم تویه
ظرف کوچکت به اسنپ زنگ زده بودم و الانا بود که میرسید وسایلارو برداشتم ورفتم دم
در،کاویان واسه مامان تازگیا پرستار گرفته بود خیالم ار بابتش راحت بود بارسیدن پرایدی
درو بستم ورفتم سوار شدم تو دلم ذوق داشتم بعد چهل وپنج دقیقه اینا با توقف ماشین پول
وپرداخت کردم پیاده شدم

رفتم اف اف وردم باز نکرد دوباره چندبار زدم تعجب کردم خودش یه ساعت پیش گفته بود
که خونست وجایی نمیره باصدای تیک در به خودم اومدم دروباز کردم و وارد شدم ماشینش
تو حیاط بود معمولا میومد بیرون و منتظرم میموند رفتم دروباز کردم وارد خونه شدم
فضای خونه ساکت بود وخبری نبود...

شاید از خواب بیدارش کردم با همین افکار خودم سرگرم بودم و وسط سالن ایستاده بودم
ظرفارو گذاشتم رو میز که دراتاق کار کاویان باز شدو اومد بیرون با لبخند رفتم سمتش که
چشمم به دست و لباس خون آلودش افتاد دلم ریخت نزدیک تر شدم

-وای دستت چیشده؟بریدی دستتو؟

با اون یکی دستش ازخودش دورم کرد

-نه چیزی نیست

بانگرانی گفتم:نه خیلی خون اومده چیشده آخه؟

-آروم باش چیزی نشده دستم زخم نیست

یکم که دقت کردم دیدم زخمی رو دستش نیست،با تعجب به چشماش نگاه کردم

-پس چیشده؟خون چیه؟

-یه موش بود چندوقت بود اتاق کارم و به گند کشیده بود نمیتونستم پیداش کنم امروز بالاخره گرفتمش وداشت در میرفت مجبور شدم بکشمش

نفسم تو سینه حبس شد حتی یا فکر اینکه کاویان یه موش کشته و خون موشه حالم بد شد دستم و جلو دهنم گرفتم

-شوخی میکنی دیگه؟کی اینجوری موش میگیره بعد میکشتش!!

حالت صورتش جدی بود با این حرفم اخماش وکشید توهم

-منظورت اینه من دروغ میگم؟!

چرا اینجوری عصبی شد؟!

-من این ونگفتم ولی آخه چرا باید یه موش وبکشی همه جلا خونی شه؟

راستش نمیتونستم حرفش و باور کنم یه جورایی شک کردم برای چی باید انقدر عصبی بشه؟!

-مطمئنی چیز دیگه ای نیست؟

عصبی با صدای بلند گفت:چیه نکنه میخوای بگم من قاتلم توام راضی شی

از حرفش جا خوردم باناراحتی گفتم:من کی اینجوری گفتم فقط نگران شدم

-جای نگرانی نیست تو بشین من برم دستام وبشورم وپیرهنم وعوض کنم

باشه ای گفتم ورفت وقتی از دیدم خارج شد نگام و گرفتم یه چیزی مثل خوره افتاده به جونم که برم اتاق کارش بالاخره استرسم و کنار گذاشتم ورفتم دم در اتاق کارش دستم و رو دستگیره فلزی گذاشتمو آروم درو باز کردم باورم نمیشد...

چشام اتاق ومی کاوید که ردی از یه قطره خون پیدا کنم ولی باکمال تعجب همه چیز خیلی مرتب بود وسرجای خودش اصلا ردی از موش یا کثیف کاری رو زمین نیست،جسابی گیج شده بودم خودم باچشام دیدم بادستای خونی از این اتاق دراومد چطور ممکنه همه چی تمیز ومرتب باشه؟!یه چیزی این وسط درست به نظر نمیومد ترسی تو وجودم ریشه کرده بود و ول کن نبود...

باحس دستی رو شونم از جام پریدم هینی کشیدم وبه عقب برگشتم دیدم کاویان بدجوری اخم کرده باپوز خند گفت: عه دم در بده بفرما تو

وای خیلی بد شد بانته پته گفتم: ف... فقط کنجکاو شدم ببینم اتاق کارت درچه وضعیه

وقتی دیدم ساکته و چیزی نگفت یکم جرئت به خودم دادم و گفتم:

-ولی اینجا از خونه ماهم تمیزتره

نوچ نوچی کرد: گفته بودم از موشای فوضول خوشم نمیاد؟ این بار دومه حواست و جمع کن

از حرفش خیلی ناراحت شدم بالین حرفش سکوت بدی بینمون برقرار شد اون تکیه داده بود به دیوار و چشماش رو من زوم بود و من معذب از این خیره شدنا اشاره کرد که دنبالش برم رفتم سالن و روکانه نشستم برا اینکه جو و عوض کنم گفتم:

-راستی کی درو باز کرد واسه من؟

یکی از ابروهاش و برد بالا سریع گفتم:

-آخه وقتی اومدم تو از اتاق کارت اومدی بیرون و دستاتم خونی نبود

-دوستم اینجااست اون دروباز کرد

یهو دراتاق کار کاویان باز شد دیوار مانع دیدم بود ببینم کیه آخه مگه میشد من خودم رفتم اتاق و دیدم پس این از کجا دراومد وقتی اومد سالن دیدم همون دوستش بود که تومهمونی کاویان بهم معرفی کرده بود و ازش خوشم نیومده بود کلا ازچهرش خوشم نمیومد

-سلام مهتا جان

باحرفش چشم گردشد از جام بلند شدم و سلام کردم لحن صمیمیش اصلا به دلم ننشست

-مهتا ایشون همون دکتر طارمی هستن یادت که میاد؟

برگشتم سمت کاویان

-آهان بله یامه

-کامران برم یه چی بیارم بخوری؟

دستش وتکون داد وساعت مچیش و آورد بالا ونگاهی انداخت

-نه باید برم کار دارم الان که نشد بعدا پیام میبرمش

بهم لبخندی زد

-خداحافظ مزاحمتون نمیشم

-خواهش میکنم خداحافظ

به سمت دررفت کاویانم پشت سرش رفت حیاط منظورش چی بود بعدا پیام میبرمش؟! چرا امروز همه چی انقدر مشکوک وپیچیدست همه چی مثل تیکه های پازل میموند اعصابم خرد شده بود بایسته شدن در به خودم اومدم کاویان که انگار تازه چشماش به ظرفا افتاده باشه رفت سمت میزو درشون و باز کرد وبویی کشید

-به به پس برام غذا آوردی آخه چی بگم بهت بیبی گزل یعنی انقدر به فکر منی؟

ظرفارو برداشت و اومد گذاشت رو عسلی جلوی کاناپه رفت و از آشپزخونه قاشق آورد همراه دلستر و اومد نشست کنارم

-هوم جواب ندادی

به چشماش خیره شدم قاشق و تو ظرف رها کردو بهم نزدیک شد

-چته مهتا؟ چرا حوصله نداری؟

-حس میکنم گیج شدم...من که رفتم اتاق کارت دوستت وندیدم چطور ممکنه؟!

-حتما سمت کتابخونه بود متوجهش نشدی لازم نیست به خاطر اینجور چیزا مضطرب بشی خب؟

-ولی آخه...

صورتتم وبادستاش قاب گرفت

-هرچی...هرچی که نیم ساعت قبل دیدی،هرحرفی شنیدی فراموش کن بعضی موقع عا لازمه کرو کور شیم این به نفع خود آدماس

نمیتونستم بفهمم منظورش چیه یارسما داشت بهم میگفت شتر دیدی ندیدی!

-چرا؟ من... اصلا نمیفهمم... کاویان چیزی شده؟

پیشونیم وبوسید بغلم کرد سرم و روسینش بود و صدای ضربان قلبش میشنیدم که یکم تند میزد

-چیزی نشده دلبرکم هیچی نشده آروم باش الان فقط منم وتویم و آرامشی که بینمونه الان فقط این مهمه برام

هنوزم احساس خطر میکردم دست خودم نبود کمرم و از بالا به پایین نوازش کرد

-آروم نشدی نه؟ ترسیدی مهتای من؟ بیبی گرل من امروز ازم ترسیده؟

جوابش وندادم خودش انگار جوابش وگرفت

-میخوام برات یه آهنگ بخونم... خوندنم وتا حالا کسی نشنیده ها فقط برا اینکه آروم بشی بفهمی حس و حالت برام مهمه میخونم فقط براتو...

آروم گفتم: بخون کاویان بخون برام

-دلبر ناب دلم باچشای خوشگل مشکیت یکم

یه نگاه ریز زیرچشمی به من، بنداز که من دیوونه شم

ای وای من، واسه موندن پات، من دو آتیشه طرفدارم

ببین دست از تو نمیشه بردارم همین، زیبای من

بیمارتم ای وای من...

یه منظومه توچشماته

که تامیشم بهش خیره منو میگیره

میره بالا توقعم هی نباشی

تو توهمت آدم میمیره

نمیدونم چی داری که شبیه مهره ماری که چشم میگیره

باید زودتر میدیدمت همین الانشم برای بودن دیره

از آغوشش بیرون آورد و به چشم خیره شد

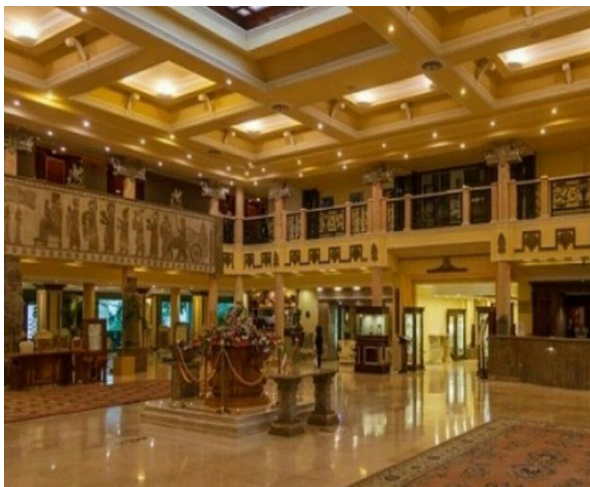
-همینجوری بمون نزار تغییرت بدن این آدمای بد

لبش گذاشت رو لبم و لیبی به لبام زد زیر گوشم زمزمه کرد: دلبر ناب دلم

تموم روح و روانم به طرز عجیبی آروم شده بود و صدایش معجزه کرده بود برام دیگه احساس بد چند دقیقه قبل و نداشتم...

یه هفته پیش کاویان بهم گفت که دلش میخواد مسافرت دو نفره بریم کیش اولش قبول نکردم یه جور خجالت میکشیدم که با کاویان تنها باشم اما اون بهم گفت تا دو سه روز دیگه بلیت هارو اوکی میکنه اولش مخالفت کردم ولی بعدا بااصراراش نظرم عوض شد چون مامان پرستار داشت تاحدودی خیالم راحت بود احساس میکردم شاید این سفر کوتاه بتونه موقعیت خوبی و فراهم کنه تا بیشتر بشناسمش ...

این چند روز مثل برق و باد گذشت و تا پلک روهم گذاشتم دیدم تو لابی هتلیم و کاویان داره برا خودمون اتاق میگیره از اون روزی که اون اتفاق مرموز افتاده بود کاویان دوباره مهربون شده بودو بهم خیلی اهمیت میداد من رو مبل نشسته بودم و منتظرش بودم برام یه لیموناد آوردن و مشغول خوردنش شدم خنکیش خیلی بهم چسبید فضای هتل خیلی قشنگ بود باز و دلچسب بود اسم هتل داریوش بود اولین بار بود همچین جایی میدیدم سه طبقه بودوخیلی بزرگ بود



-مهتا پاشو بریم

باصدای کاویان سرم و بلند کردم

-باشه کلیدهارو گرفتی؟

-آره

بلند شدم و سمت آسانسور رفتیم طبقه 2 پیاده شدیم سمت یکی از اتاقای سمت راست رفت
متعجب گفتم:

-اینجا اتاق منه؟ پس خودت چی؟

برگشت سمت و یکی از ابروهاش و برد بالا

-من و راه نمیدی تو؟

خندیدم و گفتم: مگه تختش یه نفره نیست؟

اومد نزدیکم و گونم و بوسید

-خب رو همون تخت یه نفره میخوابیم موشی

با کلید کارتی در اتاق باز شد و وارد شدیم یه طرفش یه تخت دو نفره کرمی رنگ بود تم
اتاق قهوه ای و کاراملی رنگ بود یه سمت دیگشم یه میز ناهارخوری دونفره بود وسطش یه
کاناپه دونفره قرار داشت



تقه ای به در خورد در باز شد و یکی از خدمه ها چمدونارو آورد کاویان نزدیک شد
و تراولی بهش داد و رفت باچشای گرد شده گفتم:

-آخه چه جوری بهمون یه اتاق دادن فکر کردم قراره اتاقامون جدا باشه

درحالیکه لباساش و عوض میکرد جواب داد:

-مدیر هتل یکی از دوستای سهیل برای همین بهش سپرده بودم سهیل باهاش صحبت کنه

-اهان

باورم نمیشد قراره کلا این چند روز پیش هم باشیم و باهم زندگی کنیم برام غیرقابل باور بود هیجان و شور زیادی داشتم، کاویان رفت دوش بگیره و منم رفتم و لباسام و عوض کردم

-مهتا بیا کارت دارم

چون لخت بودم و داشتم از چمدون لباس در می آوردم با صدای بلند گفتم:یه لحظه

دوباره صداش بلند شد:میگم بیا اینجا کارت دارم

کلافه لباسارو انداختم رو چمدون و رفتم نزدیک حموم جوری که بدنم در معرض دیدش نباشه سرم و خم کردم سمتش که بادیدن تن لختش که هیچ پوششی نداشت گر گرفتم و چشمام و زیر انداختم

-بله؟ چکارم داری؟

-ببین شونم چپشده داره خون میاد

باترس سرم و بلند کردم و یکم نزدیک شدم که شونش و ببینم که یهو تو یه حرکت ناگهانی من و تو بغلش کشیدو از پشت بغلم کرد صدای جیغم تو حموم پیچید

-وای...داری چکار میکنی؟

صدای خنده هاش اکو شد تو حموم

-جون... تو هواپیما خسته شدی گفتم خودم حمومت کنم

لباش و رو گردنم کشید قلقلکم اومدو سرم و کج کردم

-وای نکن

از پشت عضوش دقیقا به باسنم برخورد میخورد خواستم خودم ویکم دور کنم ازش که بدتر
من وبه خودش فشرد

-جون قشنگم دیر اومدی نخوا زود برو

خندم گرفت و دهنم وسمت دستش بردم و گاز آرومی گرفتم که صدای دادش بلند شد

-توله...شیطون شدی دلت چیزای خوب خوب میخواد مثل من؟

کتفم و گاز گرفت مطمئن بودم کبود میشه جیغ دیدم

-وای دردم گرفت خیلی بدی

از پشت خودش و بیشتر بهم مالید صداش گرفته بود

-آخ که چه قدر دلم میخواد همینجا کارت و بسازم

منم کم کم داشتم وا میدادم به خودم اومدم و برگشتم سمتش

-بسه دیگه بریم

گوشه لبم و بوسید

-یه لبم بهمون ندادی کجا بزارم بری؟واقعا انصافه من و انقدر تو خماری بزاری؟

باخجالت مشتی به بازوش زدم دوش باز بود وقطره های آب رو صورتم میریخت

-خودت که بوسم میکنی اصلا هم دلم برات نمیسوزه

دستی به صورتش کشید

-بوس تو یه حال وهوای دیگه ای داره

دستش و اروم اروم به کمرم رسوند و بالا پایین کرد ودستش اومد رو باسنم و لمبر باسنم
وچنگ گرفت

-اوف اینجوری نمیشه خودت بلندش کردی خودتم باید بخوابونی

چکی به باسنم زد که به سینش برخورد کردم

-وای ...

-جون صدات و عشقه فقط

تا خواست لب بگیره صدای گوشی کاویان اومد اهمیتی ندادو لب پایینیم و مکید و از پشت دستش و تو شورتم کرد که دوباره صدای گوشی کاویان اومد اخماش وکشید توهم

-ای بابا اینجام ولکنمون نیستن

ازم جدا شدو سریع موهای خودش و شست و اومد نزدیکم و سرم و بوسید

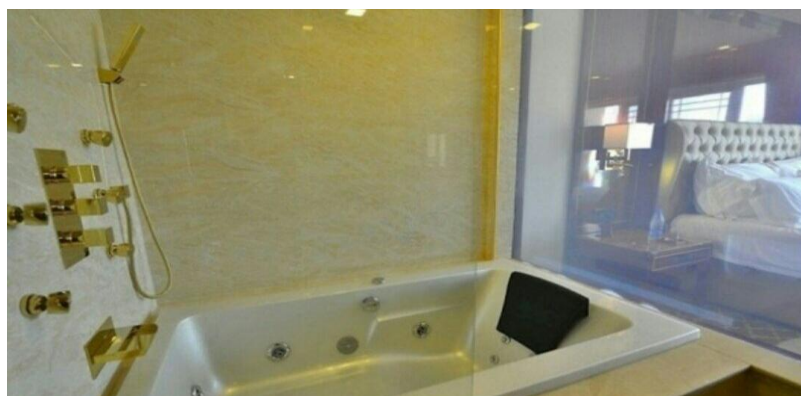
-بیخشید خانوم خانوما دفعه بعدی کم نمیزارم واست برم ببینم کیه شاید دکتر بابایی باشه

سرم و تکون دادم

رو نوک پاهام بلند شدم و گونش و بوسیدم

-باشه برو عزیزم

دوباره گوشه لبم و بوسیدو حولش و از رخت کن برداشت و رفت موهام و شستم و لیفی رو بدنم کشیدم طرف دیگه حموم یه وان سفید رنگ سنگی بود دیوار حموم شیشه ای بود که به تخت خواب و تراس دید داشت



شیشه رو بخار گرفته بود بادستم پاکش کردم که دیدم کاویان باهمون حوله ای که به کمرش بسته بود داره میره سمت تراس دوش آب و بستم حوله ربدو شامبر صورتی رنگ و برداشتم و بیرون اومدم سمت تراس رفتم خواستم از پشت دستم و روچشماس بزارم روی صندلی که اونجا قرار داشت نشسته بودو روی میزشم آمیوه وکیک بود باشنیدن صداس که مخاطبش یه غریبه بود کنجکاو شدم و سرجام و ایستادم گوشی و گذاشته بود رو حالت اسپیکر

-بگو بابا کامران اینجا نیستش حمومه

آبمیوه اش و برداشت و خورد

-تا چند روز دیگه که دستمون به سامره برسه رو تخت جراحی منه

صدای خنده کاویان بلند شد

-از اون عروسک دکوریت چه خبر اون روز که بد خون ریزی داشت بالاخره بند اومد؟

با این حرفش موهای بدنم سیخ شد باورم نمیشد این حرفارو دارم میشنوم حسابی گیج شده بودم دستم و سمت سرم بردم قلبم خودش و محکم به دیواره سینم میکوبید

صدای اون مرد که دوباره اومد یه لحظه یادم افتادم که این لحجه برام آشناس ... آره خودشه یاد صدای اون مرده توی خونه کاویان افتادم آره این صدای دکتر طارمی دوست کاویانه... همون مردی که تو همون دیدار اول ازش خوشم نیومد و اون رفتار عجیش بامن صداش تو ذهنم اکو شد... (امیدوارم همیشه اینجوری بمونه رابطتون و نفر سومی تبدیل به عروسک نفرین شده نشه) با صداش از فکر در اومدم

-اره بند اومد ولی پوکوندیش که دکی میگم...

کاویان با صدای بلند گفت: یه دقیقه وایسا

از جاپریدم که کاویان نگاهی به شیشه حموم انداخت که انگار متوجه شد حموم نیستم خواستم عقب عقب برم که یه لحظه پام سر خورد و خوردم زمین از درد دستم و گذاشتم رو مچ پام صدای طارمی همچنان میومد

-چیشد کاویان همه چی اوکی؟ نکنه مه...

کاویان با چهره ای برافروخته و عصبی روبه روم بود از عصبانیت زیاد رگ پیشونیش برجسته شده بود گوشی و قطع کرد

-فالگوش وایستاده بودی مهتا؟

مچ پام و مالیدم نزدیکم شدو رو پاهاش نشست تا خواست دستش و بزاره رو مچ پام داد زدم

-بهم دست نزن

سرش و بلند کردو بهم خیره شد

-چیه دادو هوار راه انداختی چرا؟

بلند شدم احساس خطر میکردم نمیدونستم چکار باید بکنم سمت چمدونم رفتم تا لباسام و بردارم و بپوشم لباسای پخش زمین و تو چمدونم گذاشتم اومدو چمدون و از دستم گرفت

-چیه؟چیشده این چه طرز رفتارہ؟

زدم رو سینش اشکام بی مهابا میریخت

-کاویان تو کی هستی؟چرا نمیتونم بشناسمت؟چرا تا میخوام به خودم بفهمونم تو اونی هستی که باید دوستش داشته باشم یهو یه اتفاقی میفته که برمیگردم به خودم میگم این مرد واقعا کیه؟!!!

دست مشت شدم و تو دستش گرفت

-چیزی نشده چرا انقدر بزرگش میکنی توضیح میدم

دستش و پس زدم

-توضیح؟تو هیچوقت بابت رفتار و کارات بهم توضیح ندادی اونی که همیشه توضیح داده من بودم اونی که همیشه مقصر بوده از نظرت من بودم،در ضمن اون چیزی که باید میفهمیدم وفهمیدم

باصدای بلند گفت:اینقدر تند نرو مهتا چيو فهمیدی؟بهم بگو برات توضیح میدم

سرم و باتاسف تگون دادم

-برو کنار

تاخواستم قدمی بردارم اومد جلو و دو دستش ورو دیوار گذاشت و مانع شد

-جایی نمیری

باحرص گفتم:نزاری برم اون قدر دادو بیداد میکنم ...

باکوبیده شدن مشتش روی دیوار کناریم حرف تو دهنم موند ترسیده به چشای سرخش نگاه کردم

-اون روی سگ من وبالا نیار همه چی رو برات توضیح میدم زود قضاوت نکن

بابغض گفتم:تنها چیزی که میخوام اینه که از اینجا برم

دستش وباکلافگی بین موهاش کشید

-وای مهتا...الان من اعصاب درست درمون ندارم بدتر داری رو اعصابم راه میری

-من...

-هیشش چیزی نگو دوتامون الان به فرصت نیاز داریم باید آروم شیم اینجوری نمیشه

سمت چمدونش رفت برگشتم سمت دیگه تا نبینم بدن لختش ولباساش و پوشید سمت عسلی
رفت وکلید کارتی و برداشت

-کجا میری؟یعنی چی این کارات؟

-موبایلِت کو بدش من

-باگوشیم چکار داری نمیدم

خواست بره سمت کیفم که سریع رفتم و کیفم و برداشتم وبغلم گرفتم

-بده من اون لعنتی رو

-نمیدم

کیفم ومحکم کشید وسروته شدو تموم وسایلام ریخت رو پارکت موبایلم و از بین وسایلا
قایید رفت سمت تلفن سوئیت و محکم کوبید زمین از صداش از جام پریدم دیوونه شده بود
داشتم یه بُعد از کاویانم میشناختم...

-فقط برو بخواب مهتا بزار یکم به خودمون بیایم...

-لعنت بهت کاویان نمیبخشم...ازت بدم میاد

-اصلا مهم نیست تو من وبخوای یانه!تو فقط باش دلبر

باکوبیده شدن در رو زمین چمباته زدم وسرم و رو دستام گذاشتم به حال خودم گریه کردم...

با حس نوازش موهام بیشتر تو خودم جمع شدم انگشت کسی رو روی لبام حس کردم و بعدشم داخل شدن انگشتش داخل دهانم کم کم چشم و باز کردم که روی تخت کنار خودم دیدمش بلند شدم و نشستم و باحالت قهر صورتم و سمت مخالفش چرخوندم

-دکتر طارمی همون دوستم کامران که دوبارم دیدیش با دوست دخترش دعواش شده بود کتکش زده بود حال اون و ازش پرسیدم که خورش بند اومده یانه!

برگشتم سمتش وپوزخندی زدم

-من واحمق میبینی نه؟

گونم و نوازش کرد

-این چه حرفیه مهتا تو بد برداشت کردی

-اگه راست میگی پس چرا گفتی مهتا تو حمومه

-پس می گفتم کجایی خب تو حموم بودی دیگه

-سامره کیه؟منظورش از تخت جراحی چی بود؟

یه لحظه یه چیزی یادم افتادم قبلا وقتی رفته بودم خونه کاویان که اون حموم بود و گوشیش زنگ خورد رفتم اتاقش دیدم رو اسکرین گوشیش افتاده س-تله اول حروفی که کامران گفت سامره مثل همین بود فکرم دوباره درگیر شد میترسیدم به کاویان مربوط باشه... نگام به صورتش افتاد انگار از حرفم جا خورده بود که یک مکث کرد واز رو تخت بلند شد

-ای بابا من چه بودم دکترطارمی جراح پلاستیکه حتما سامره یکی از مشتریاشه تازگیا چیشده به همه چی شک میکنی؟من وچی فرض کردی؟یه قاتل؟یا یه ادم دیوونه؟

-هرکی به جای من بود شک میکرد فکر کردی نفهمیدم هی بهت زنگ میزدن و توتهدیدشون میکردی تا الان سکوت کرده بودم

اومد جلو و موهام و زد پشت گوشم

-مهتا همه ما گذشته ای داریم، گذشته ای که شاید زیاد خوب نبوده و الان داریم جبراناش میکنیم ازت میخوام با گذشته من کاری نداشته باشی

دستش و پس زدم

-تا وقتی که گذشتت لطمه نزنه به حال و آیندمون

کلافه دستی به صورتش کشید

-واقعا دلیل شک کردنات و نمیفهم من این همه سال تو اون بیمارستان کار کردم تا حالا شنیدی کسی از من بد بگه یا دکترسهرابی بگه این آدم درستی نیست باهاش تموم کن شنیدی مهتا؟

به فکر رفتم خب اینم هست من تا حالا نشنیده بودم کسی ازش بد بگه همه احترام خاصی براش قائل بودن اگه یه ذره بدی دیده بودن و چیز مشکوکی دیده بودن دکترسهرابی حتما بهم میگفت وقتی ماآشتی کردیم سارا و اون خیلی خوشحال شدن ،شاید من امروز بدبرداشت کرده بودم و داشتم این سفرو به خودمون زهر میکردم!

-دیگه نمیخوام بهش فکر کنم

تو سینی واسم یه پنکک آورد

-اینارو بخور ضعف میکنی دیگه به چیزی فکر نکن امروز قراره خوش بگذرونیم

سرم وتکون دادم و نوتلا رو مالیدم رو پنکک و شروع به خوردن کردم اونم رفت لباساش و عوض کنه

بالاخره رسیدیم به اسکله تفریحی کیش که کاویان ازش تعریف میکرد ،خیلی جزیره قشنگی بود از وسط دریا یه پیاده رو چوبی بود که دو طرفشم دریا دیده میشد خیلی طولانی بود این پیاده رو چوبی که آخرشم منتهی میشد به بلوار دریا و بازار ،یکی از جذابیتاش این بود که میشد مرغای دریایی و ماهی های رنگارنگ و تو جزیره دید یه طرف جزیره ام پر بود از ایستگاه های قایق سواری و قایق های پدالی نگاهم به چند تا زن و مرد افتاد که لباس غواصی کرایه کرده بودن به طرف ایستگاه میرفتن

کاویان یه دوچرخه دونفره برای یه ساعت اجاره کرد سوار شدیم کاویان جلو سوار شدو من عقب خیلی کیف میداد برای اینکه از دلش در بیارم از پشت بغلش کردم خندید



-جون تو فقط بغلم كن

-خیلی خوبه

یهو خیلی تندتر پدال زد شالم روی شونه هام افتاد برگشت و نگاهش که به موهای پریشونم افتاد گفت:

-شالت ودرست كن موشی

-فكر نميكردم غيرتی باشی

-من خودمم فكر نميكردم تا اینکه تورو دیدم

خندیدم

-خوبه پس بایه بعد از شخصیتت آشنات کردم

-الان باید دستت لا پام بود هی میمالوندی هی میمالوندی وحشیم میکردی توله

بالین حرفش چشم چهارتا شد محکم زدم به کمرش

-وای کاویان

-جون تو دلت نمیخواد؟اون شب تو مهمونی که خوب مالیدی

-عه نگو الان، اون موقع تو حال خودم نبودم

-ای جانم الان راست كنم اینجا خودت باید بخوابونیا

از این همه بی حیاییش گر گرفتم وباخجالت زدم به بازوش

-وای بسه دیگه خجالت میکشم هی نگو

خندید

-قربون اون خجالتت

یه ذره بعد که کمی گشتیم رفتیم که شام بخویم رستوران زیادی این اطراف نبود غدارو که آوردن موبایل و درآوردم وچندتا عکس ازش گرفتم صورتش آفتاب سوز شده بود خیلی بانمک شده بود گردنبندی که روز تولدش بهش داده بودم هم گردنش بود گوشه خودش وگرفتم چون مال من دوربینش زیاد خوب نبود وگفتم لبخند بزنه تا عکس بگیرم



شاممون وخوردیم وبرگشتیم هتل لباسامون و عوض کردیم کاویان رو تخت دراز کشیده بود و باگوشیش مشغول بود منم رفتم سرویس تا مسواک بزنم بیرون اومدم که دستش و برام باز کرد رفتم و رو تخت کنارش دراز کشیدم یه لباس خوابی که کاویان امروز برام خریده بود به گفته خودش اون تنم بود

-خوشبختی یعنی هرجارو دلم بخواد و گاز میگیرم وکبود میکنم

گازی از گردنم گرفت که صدای جیغ وخندم بلند شد

-آخ گردنم کبود میشه

زیرگوشتم پچ زد:این عطش تشنگی من و خوردن گردنت میتونه فقط برطرف کنه

یهو برگشتم و لبام و رو لباش گذاشتم دستش و پشت گردنم گذاشت و شروع به مکیدن لبام کرد اهی از بین لبام خارج شد دستش و کشید رو کشاله رونم و برد زیر شورتش و دستش و رسوند به بین پام و شروع به مالیدن کرد دست خودمم گذاشت رو عضو خودش توحال خودمون نبودیم و انگار تو آسمونا سیر میکردیم...

-مهتا به همین زودی یه رابطه کامل خواهیم داشت

-کاوین...-

-هیشش الان فقط لذت ببر

"حال"

غلتي رو تخت زدم و تو خودم جمع شدم سردم بود خیلی ام سردم بود دستم و دراز کردم تا اگه پتویی هست بندازم روم، دستم که به یه پتویی خورد باچشای بسته انداختم روم خواستم دوباره به عالم خواب برم که اتفاقای چندساعت پیش یادم افتاد آوردنم خونش، رابطه زوریش باهام چشم و باز کردم رو تخت تنها بودم و خودم همه جاسکوت بود بغضم گرفت همیشه همین بود... همیشه تنها بودم، غصه هام و خودم به دوش میکشیدم دلم گرفت بدجوری ام گرفت چشم آماده بارش بودن و قلبم آماده ترکیدن و مغزم آماده انفجار...

ازکجا به اینجا رسیدم؟! من که همیشه سرم تو کار خودم بودم سرم تو زندگی ساکت و آروم خودم بود! چیشد که پا به زندگی جهنمیش گذاشتم؟

چشمم به پنجره افتاد که باصدای وزش باد صدا میدادچشمم و که به اطراف چرخوندم نگام به قاب عکس برعکس شده روی عسلی افتاد با کنجکاوی خودم و کمی سمتش کشیدم قاب عکس و برداشتم و برش گردوندم...

باورم نمیشد عکس دوفرمون بود... هر دومان توش لبخند میزدیم مال وقتی بود که ساده تر از این حرفا بودم و از چیزی خبر نداشتم شایدم هیچوقت نباید حقیقت و میفهمیدم کاش میشد بعضی حقایق و از حافظه پاک کرد

درحالیکه صورتم از اشکام خیس میشد لب زدم:

-گاهی بهتره هیچوقت حقیقت و نفهمیم و احمق بمونیم ،چون حقیقت همیشه تلخ بوده اما گاهی...گاهی زهر میشه!

-از وقتی نیستی ما در انبوهی از خاطره ها جان میدهیم

باصداش جاکشوردم قاب عکس و گذاشتم رو عسلی و نگاهش کردم نزدیک اومد و لبه تخت نشست تو دستش یه سینی پر از باله مرغ و فیله بود گذاشت کنارم

-بخور چندساعته چیزی نخوردی

-میخوام برم خونمون

فیله رو برداشت واورد نزدیک دهنم سرم وفاصله دادم اخم کرد

-بخور میدونی که چه قدر بدم میاد سر غذا لج کنی

باحرص دهنم و باز کردم و خوردم دروغ بود اگه میگفتم بهم نچسبید خیلی خوشمزه بود

-غذا و که خوردم لطفا بزار برم

-من میدونم بودندت یه درده نبودنت یه درد دیگه...اما تو بمون

بغض کردم و صدام میلرزید

-خسته ام...دیگه نمیکشم میخوام بمیرم

صداش لرزید اولین بار بود این حالتش ومیدیدم

-شاید...یه روز بزارم بری شاید یه روزی برسه منم از خودم خسته بشم مهتا...شاید یه روزی به سرم بزنه وهمه چی وتموم کنم ولی الان این ومیدونم که نمیتونم ازت بگذرم ولی دارم تلاش میکنم آرامشمون وبرگردونم

-من ساده بودم وتو ازم خوب استفاده کردی باهام بازی کردی به سادگیام خندیدی،ببین من دوست داشتم فقط دوست داشتم ولی باورت نباید میکردم اما وقتی از خودمم بهت بیشتر اعتماد داشتم

-مهتا...میدونم دیگه دوسم نداری

-پس اگه میدونی دست از سرم بردار من و از زندگی بزار کنار

طره ای از موهام و لای انگشتش پیچید

-اصلا خودت و گذاشتم کنار...

به چشمم خیره شد

-دوست داشتنت و چکار کنم؟

-دیگه هیچ راهی واسه برگشتن و دوست داشتن نداشتی

دستش و کشید رو بازوم که خودم کنار کشیدم اشک گوشه چشمم و پاک کردم

-بهم دست نزن به اندازه کافی ظهر خوب از تنم لذت بردی

پوزخندی زد

-از من میترسی؟ منی که وقت رابطه حواسم به لذت توام بود

جوابشو ندادم... لذت؟ دروغ بود اگه میگفتم لذتی عایدم نشد

-تا وقتی میام غذاتو بخور

از رو تخت بلند شد رفت شروع به غذا خوردن کردم نمیدونم چرا احساس خطر
نمیکردم... شاید اگه فردا همین اتفاق بیفته سخته کنم ولی الان نمیدونم چرا احساس خیلی بدی
نداشتم و مثل مواقع دیگه خیلی نمیترسیدم باصدای قدماش دور دهنم و بادستمال پاک کردم
گوشی رو سمتم گرفت

-این موبایل جدیدته سیمکارت جدیدم توش انداختم

میدونستم موبایلم داغون شده سیمکارتتم که خودش شکسته بود

-میخوام برم... لطفا

-باشه اماده شو

"فلش بک"

با حس خارش نوک دماغ دستی به بینیم کشیدم و خاریدمش که صدای خنده ی کاویان
و شنیدم، آروم آروم چشمام و باز کردم نگاهم به صورت خندون کاویان افتاد که تو دستش یه
طره از موهای من بود که رو صورتم میکشید

-پاشو تنبل خان ظهره ها

کش وقوسی به بدنم دادم که کاویان دوباره موهام و کشید رو صورتم

-اه نکن کاویان خیلی خسته ام پاهام درد میکنه

پاهام از دوچرخه سواری دیروز درد میکرد

-بیشتر که من پدال زدم بیبی

درحالیکه خودم ولوس میکردم گفتم: عادت نداشتم خب

روی لبام و بوسیدوگفت: یه صبحونه ی خوشمزه حالت و جا میاره

با زانو رفت گوشه ی تخت و تلفن هتل و از رو عسلی برداشت از هرچی تو منو بود یکی
سفارش داد تا وقتی که صبحونه مونو بیارن گوشیش و برداشت رفت روی کاناپه نشست
و مشغول شد یکم دلخور شدم انگار که من نبودم اصلا باسگرمه هایی که توهم بود مشغول
تکست دادن بود از حرکت انگشتاش میشد فهمید به یکی مسیج میده آخر از کنجکاوی طاقت
نیاوردم و پرسیدم:

-کاویان داری باکی چت میکنی؟

درحالیکه سرش تو گوشی بود جواب داد: درمورد کاره

از سرد شدن یهویییش دلم گرفت

-من نپرسیدم در مورد چی گفتم باکی؟!

زنگ در اتاقمون زده شد بلند شد و گفت: بفرما صبحونه مونم؟ آماده شد

علا جوابم و نداد منم دیگه نپرسیدم شاید بهتر بود از سفرم لذت ببرم و دیگه به چیزی فکر
نکنم، کاویان سینی صبحونه رو روی تخت جلوم گذاشت یه سینی پر از مرباهای باطعم
مختلف و نون های فانتزی و دمنوش و آب میوه خیلی چیزای دیگه صبحونه رو خوردیم

کاویان باز تو خودش بود باکاویان یک ساعت پیش فرق میکرد چه اتفاقی افتاده بود یعنی؟! باصداش به خودم اومدم

-راستی مهتا حاضر شو قراره بریم ویلای طارمی

باتعجب گفتم: چرا؟

-خب دعوتمون کرده چرا داره؟

-آخه یه دفعه ای شد مگه خودش تهران نیست؟

-همینکه دیروز شنید اومدیم کیش دعوتمون کرد بریم ویلاش خودش اینجا نیست ازم خواست منم نتونستم روش وزمین بندازم حالا چه فرقی میکنه یکی دو روزم اونجا میمونیم

-باهاش صمیمی هستی کاویان؟

-کم وبیش چرا میپرسی؟

-همینطوری

راستش اصلا حس خوبی به طارمی نداشتم ازش انرژی منفی میگرفتم وقتی میدیدمش...کاویان متوجه دو دلیم شد نزدیکم شد و بغلم کرد موهام وبوسید

-برو لباسات و عوض کن عزیزم حالا چهار روز وقت داریم اگه از اونجا خوشت نیومد برمیگردیم همینجا قراره کلی خش بگذرونیم وباهم یه سفر خوب و تجربه کنیم ذهنت و با فکرهای الکی پر نکن

حرفای کاویان حس خوبی رو بهم القا کرد همه ی حسای بد از دلم پرکشید گونه اش و بوسیدم رفتم سمت چمدونم

سرایدار کلید ویلا رو داد و رفت چمدون یاسی رنگم ودنبال خودم کشیدم که رسیدیم به ویلا یه ویلای خیلی لوکس و شیشه ای روبه روم بود دهنم از این همه زیبایی باز مونده بود دقیقا مثل ویلاهایی بود که از اینترنت سرچ میکردم همونقدر باز و شیک از همون ورودی میشد دکوراسیون خلاقانه اش و متوجه شد از کنار استخر بزرگ و تمیزی رد شدیم نمیتونستم چشم از نگاه کردن بردارم کنار ستون سنگی توقف کردیم کاویان در رو باز کرد



وایی کاویان اینجا خیلی خوشگله از همینجا میتونم بوی دریا رو حس کنم
کاویان به لبخندی اکتفا کرد هرچه قدر طارمی حس بد و آزاردهنده ای رو بهم منتقل میکرد
ویلاش به اندازه همون حس خوشایند و آرامشی رو تو قلبم سرازیر میکرد فضای داخلی ویلا
به زیبایی نمای بیرونیش بود

دیوارها تماما از شیشه بود و میشد بیرون رو تماشا کرد ویلا دو طبقه بود با یه پله ی کوچیک چوبی از هم دیگه جدا میشد، دکوراسیون ویلا سفید و توسی بود یه پشت بوم شیشه ای هم بود که دریا به خوبی نمایان میشد و تخت خواب دونفره ی سفید رنگی هم بود که خیلی به دلم نشست...

یه ساعتی بود که از اومدنمون میگذشت اما شوق و ذوق من هنوز از بین نرفته بود به همه جای ویلا سرک میکشیدم اما کاویان روی مبل راحتی یک نفره لم داده بود و گوشیش دستش بود رفتم سمتش تا حس کرد دارم میام سمتش گوشیش و خاموش کرد و گذاشت روی میز جلوییش روی دسته ی مبل نشستم

-چرا بی حوصله ای؟

نگاهی بهم انداخت و صورتم و با پشت دستش ناز کرد:

-نیستم عسلم

-هستی حتی گوشیتم ازم قایم میکنی کاویان ما اومدیم اینجا بگردیم و خوش باشیم اما تو از صبح تو خودتی موبایلت دسته چه اتفاقی افتاده؟

-یکم کار دارم مهتا دلیلی نداره چیزی رو ازت مخفی کنم

باحرص نگاهش کردم همیشه طوری حرف میزد که حق با اونه من اشتباه میکنم، میخواستم از روی دسته ی مبا پاشم که کمرم و گرفت و من و تو بغلش نشوند جیغ کوتاهی کشیدم لباش روی لبام گذاشت و لب پایینیم و مکید و زبونش و وارد دهنم کرد و چرخوند کمر به پایین شل شدم منم زبونش و مکیدم بعد یه بوسه ی طولانی از هم جدا شدیم

-اینجا رو دوست داری؟

انتظار داشتم باز ادامه بدیم باچشمای خمار گفتم: آره خیلی

لبخندی زد: خوشحالم خوشت اومده بگو ببینم ماهی دوست داری یانه؟

-اگه خوب کبابی بشه آره

-خوبه پس برم وسایلش و بگیرم که برای نهار یه ماهی کباب کنم که انگشتاتم بخوری موشی

با اکراه از روی مبل بلند شدم

-من باهات پیام کاویان

-نه تو برای چی من زود برمیگردم

شونه ای بالا انداختم

-حوصله ام سر میره تو ویلای به این بزرگی

-تا تو چمدونمون و خالی کنی و بچینی تو کمد من اومدم

باشه ای گفتم و کاویان پیرهنش و عوض کرد و رفت من هم طبق گفته اش لباسامون و مرتب چیدم تو کمد بعد رفتم یه دوش بگیرم یه حموم بزرگ و دوباره مثل بقیه جای ای ویلا شیشه ای بود که یه طرفش دوش و طرف دیگه اش یه وان خیلی بزرگ بود کنارشم هزار جور شامپو و لوسیون خارجی و گرون قیمت بود یه دوش سریع گرفتم و به سرم زد یکم از اون لوسیون های خوشبو به بدنم بزنم اولین بار بود که همچین لوسیون گرونی به بدنم میزدم خوشحال از حموم خارج شدم ربدوشامبر حوله ای و بایه ست تاپ و دامن خنک عوض کردم و صندل هام و پام کردم موهام و با سشوار خشک کردم داشتم به این فکر میکردم که کاویان یه خورده دیر کرده شروع کردم به یه آرامش مختصر که صدای پای کسی رو روی پله ها شنیدم راستش میترسیدم که کس دیگه ای پاشه گردنم و کج کردم با دیدن کاویان روی پله ها خیالم راحت شد با دیدنم نگاهی از سرتاپام انداخت و گفت:

-چه خوشگل کردی لیدی

لبخندی زدم زیر لب مرسی گفتم اومد نزدیکم موهای نسبتا نرم رو از رو گردنم کنار زد و عمیقا بو کشید

-امم چه بوی خوبی میدی...مستم میکنه

لیسی به گردنم زد:

-حیف گشمنه و والا بهت نشون میدادم اینقدر دلبری چه عواقبی میتونه داشته باشه
چون رو گردنم حرف میزد قلقلکم میومد گردنم و جمع کردم حرفاش دلم و زیرو رو میکرد
-منم گشمنه بریم

بینیش وچسبوند به موهام وگفت:من که نهارم همینجاست تو خودت میدونی کوچولو
دستش رو کشید رو سینه هام که زنگ در ویلا زده شد

-ای بابا این چه حکمتیه هر موقع میام سمتت یا گوشیم زنگ میخوره یا در
خندیدم که کاویان رفت پایین نگاهی به خودم تو آینه انداختم لپام گل انداخته بود و احساس
گرما میکردم اهمیتی ندادم و آرایشم و تکمیل کردم و رفتم پایین کاویان داشت ماهی هارو
تمیز میکرد
-کی بود؟

-سرایدار سوییچ ماشینی که طارمی اینجا ازش استفاده میکرد رو آورد تا تگه خواستیم بریم
جایی با اون بریم

آهانی گفتم حدود یه ساعت ونیمی گذشت تا نهار آماده شه، نهارو تو بالکت خوردیم خیلی
بهم چسبید جزو خوشمزه ترین ماهی ها بود که خورده بودم تصمیم گرفتیم عصر بریم
ساحلی که نزدیک ویلا بود

.....

پیراهن ساحلیم و پوشیدم وروش یه مانتو نازک تنم کردم اینارو کاویان از اینجا برام خریده
بود ، کیف ،کلاه و عینک آفتابیم و برداشتم از در خارج شدم کاویان به مگان سفید رنگی
تکیه داده بود وداشت با تلفن صحبت میکرد نزدیکش شدم تو تلفن گفتم:

-باشه باشه فهمیدم من خودم پیگیرم

تا متوجه من شد باکسی که داشت حرف میزد خداحافظی کرد در وبرام باز کرد تشکر کردم
و نشستم، برام عجیب بود چرا وقتی نزدیکش میشدم گوشی رو خاموش میکرد با این جال
نخواستم ببرسم کی بود تا برسیم به ساحل حرف خاصی بینمون زده نشد

فقط یه آهنگ فرانسوی آروم از ضبط ماشین پخش میشد کاویان ماشین و تو پارکینگ ساحل
پارک کرد پیاده شدیم، ساحل نسبتا خلوت بود وسایلامون و از صندوق عقب ماشین برداشتیم

یکم که باهم قدم زدیم کاویان تصمیم گرفت شناکنه تیشرتش و درآورد فقط شلوارش تو تنش موند عضلات خوش فرمش نمایان شد منم روی صندلی های تاشو نشستم شنا کردنش و تماشا کردم واقعا شناگر ماهری بود حواسم به چند تا دختری جلب شد که دورتر از من ایستاده بودن اونا هم مثل من کاویان رو نگاه میکردن اول اهمیتشون ندادم کم کم حس میکردم دارم اذیت میشم وقتی اونا نگاهش میکردن، اولین بار بود این حس سراغم میومد از خودم پرسیدم یعنی من عاشقش شدم؟! مور مورم شد از تصور اینکه کاویان هم به من همین حس و داره هیجان شیرینی وجودم و گرفت بلند شدم و چند تا صدف خوشگل جمع کردم و گذاشتم تو کیفم راستش بار اولم بود میومدم کیش تا قبل از این یه بار به خاطر کار بابام اومده بودیم اهواز.

کاوین بعد نیم ساعت شنا کردن از آب خارج شد نزدیکم اومد دونه های آب روی بدنش میدرخشید موهای خیسش و بادست عقب زد خیلی سکسی به نظر میومد نگاهم دوباره به اون چند تا دختر افتاد که داشتن کاویان و حسابی آنالیز میکردن دوباره اون حس سراغم اومد

-کاویان یکم آب بازی کنیم؟

-میخوای شنا کنی؟

-نه تا همین اولاش میام

-اگه دلت شنا کردن میخواد میتونی بری قسمت زنونه عزیزم

-اصلا نخواستم

باحالت قهر روم و کردم طرف دیگه جدیدا آدم قهرویی شده بودم کاویان از بازوم گرفت و من و طرف خودش کشید

-الان یکم خسته ام یه چیزی بخوریم بعد میریم تو آب یکم

بازومو کشیدم کنار خودم طرف کافی شاپ کوچولوی ساحلی که سقفش از نی بود رفتم کاویان تی شرت بلندش و تنش کرد وبا من هم قدم شد

-خوشم نمیداد! مثل بچه ها قهر میکنی جوابی ندادم صندلی رو جلو کشیدم و نشستم کافی شاپ و مثل بار درست کرده بودن من یه موهیتو سفارش دادم و کاویان یه آب پرتغال، ازم خواست بریم تو آلاچیق بشینیم رفتم نشستم رو تشکی که کف آلاچیق بود کاویان هم روبه روم نشست گوشیم و تودستم گرفتم سری به تلگرامم زدم چند تا مسیج از سارا داشتم که

میپرسد چه خبر و مسافرت چطوره و اینا جوابش و دادم و عکسایی که تو این دو روز گرفته بودیم رو براش فرستادم ناخودآگاه دستم خورد رو دوربین تلگرام که تصویر کاویان با اهم ساختگیش ظاهر شد به منم داشت نگاه میکرد خنده ام گرفت و همون لحظه عکس و گرفتم



-به چی داری میخندی جوجه؟

عکس و نشونش دادم

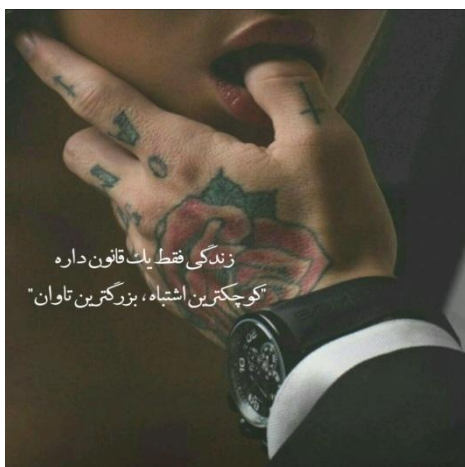
-یهویی شد

-عکس خوبیم شده سندش کن برام

براش فرستادم داشت یواش یواش شب میشد منم دیگه حال آب بازی نداشتم هوا هم یخورده خنک شده

بود و سایلامون و جمع کردیم و سوار ماشین شدیم که برگردیم ویلا چون زیاد گرسنه نبودیم کاویان سیب زمینی سرخ کرده ای خریدو تو ماشین خوردیم ساعت نه بود که به ویلا رسیدیم کاویان رفت یه دوش بگیره منم بعد تعویض لباسام باهمون تاپ و دامن ستم نشستم رو کاناپه و کانالای تی وی رو بالا پایین میکردم انگار خیلی وقته تنظیم نشده بود اکثر کانالا قطع بود بیخیال تی وی شدم گوشیم و دستم گرفتم و چرخی تو اینستاگرام زدم به فکرم زد از تو اینستاگرام به طارمی پیام بدم و تشکر کنم درست نبود هیچی نگم بالاخره اون لطف کرده بود ویلاش و چند روزی در اختیار ما گذاشته بود شاید اون شخصیت کریهی که تو ذهنم ازش ساخته بودم نبود پیجش و از بین قالوینگای کاویان پیدا کردم پیجش عمومی بود پست زیادی نداشت جز دو سه تا عکسای خودش و دوستاش پست دیگه ای نداشت یه استوری هم داشت میخواستم که بزنم رو آیکون مسیج دستم یهو خورد رو استوریش، استوریش باز شد یه متنی گذاشته بود:

"زندگی فقط یه قانون داره کوچکترین اشتباه، بزرگترین تاوان



زندگی فقط یک قانون دارد
"کوچکترین اشتباه، بزرگترین تلافی"

لابد این استوری رو به خاطر قهرش با دوست دختر به قول خودش دکوری که کاویان
دیروز راجبش حرف میزد گذاشته توخیال خودش داشته تهدیدش میکرده تودلم به این فکر
بچگونه خندیدیم، صدای پای کاویان رو شنیدیم از پله ها اومد پایین تنها یه شلوارک کوتاه
پاش بود کلا قضیه پیام دادن به طارمی رو فراموش کردم فکرم به کاویان معطوف شد
برای خودش یه فنجون قهوه ریخت

-عاقبت باشه

-مرسی موشی

لبخندی زدم اومد و کنارم نشست

-حوصله ام سر رفت

به بغلش اشاره کرد وگفت: بیا اینجا ببینم

پشت چشمی نازک کردم ونوچی گفتم که من و کشید روی پاش سینه هام مالیده شد روی
شکمش از دستم گرفت وبلندم کرد وتو بغلش نشوند وباهاش چشم تو چشم شدم لبم و با
انگشت شصتش لمس کرد و درحالیکه نگاش به لبام بود گفت:

-وقتی میگم بیا بغلم تنها کلمه ای که میخوام ازت بشنوم چشمه مهتا

از پایین تاپم نگه داشت وخواست در بیاره دستام مانع میشد

-چکار میکنی کاویان؟

جوابی نداد بالاخره تاپم و درآورد زیرش یه سوتین نازک پوشیده بودم مثل بار اولی که تنم و دیده بود نگاه میکرد کشیدتم جلوتر لبام و با لباش گرفت و مکید واز پشت قفل سوتینم و باز کرد واز تنم درآورد خواستم اعتراض کنم چون لبام بین لباش بود نتونستم از جاش بلند شد منم برای اینکه نیوفتم ازگردنش محکم نگه داشتم

-کجا داریم میریم؟

-بالا ایناخیلی گرمه

-کاویان بزارم زمین خودم میرم

یکی زد رو باسنم

-هیش حرف نباشه

زیرلب زورگویی گفتم از پله ها رفت بالا از کنار اتاقا گذشت ورفت سمت پشت بوم شیشه ای من و روی تخت گذاشت چراغ رو روشن کرد نور بنفشی تو اتاق پخش شد اینجا تو شب خیلی رمانتیک و قشنگ بود گاها صدای موج آب رو هم میشد شنید روی عسلی یه بطری آبجو و یه ظرف کوچک پریخ بود که قبلا نبود حتما کاویان آورده بودتش

خشتک شلوارکش کمی برجسته شده بود بطری رو همراه با ظرف یخ برداشت متعجب به کاراش نگاه میکردم که در بطری رو باز کرد من فکر میکردم قراره بنوشه که روی قفسه سینه ام ریخت و شراب سُر خورد رفت پایین تر

-وایییی...

بدنم خیس و سرد شد چشماش خمار بود هرجایی رو که شراب ریخته شده بود لیس زدو مکید دوباره شراب وریخت اینبار روی سینه هام ومثل دفعه قبل مکید وشکم و بوسید نفسام تند شده ومثل ناله بود کاویان از تو ظرف یه یخ برداشت و گذاشت لای لباش سرش و هم کرد روی سینه هام و کشید روی نوک سینه ی چپم که از سردی یخ پوستم دون دون شد دورانی روی سینه ام میکشید آخی گفتم که دوباره کارش و تکرار یخ از داغی دهن کاویان و بدن من زود آب شد یخ دیگه ای برداشت همون کارو روی سینه ی راستم تکرار کرد لباس زیرم به طرز وحشتناکی خیس ولزج بود بهم گفت برگردم ودمر بخوابم از شهوت زیاد هرچی میگفت گوش میکردم برگشتم صدای درآوردن شلوارکش و شنیدم چون پشتم

بهش بود نمیدیدم داره چکار میکنه شرت خیس و نازکم و تو تنم جر داد پاهام و از هم فاصله داد و خنده ای کرد و گفت:

-اینجا سیل اومده کوچولوی من؟!!

هم خجالت کشیدم از حرفش هم خنده ام گرفت باانگشتش روی شیار واژنم کشید هی من و دورانی میمالید گاهی روی باسنم سیلی میزد تا اینکه زبونش رو روی کلیتوریسمم حس کردم ناله ی بلندی کردم

-جوون عسلم همش مال منه

من و دوباره به حالت اول برم گردوند و سرش و برد لای پام دوباره همون کارش و تکرار کرد که انگشتم و گاز گرفتم کاویان زبونش و لوله میکرد توی نازم سرش و بلند میکرد که واکنشم و ببینه داشتم دیوونه میشدم بهترین چیزی بود که داشتم تجربه میکردم سرش و لای پام فشار میدادم موهایش و میکشیدم اینقدر مکید که کمرم و قوس دادم و لرزیدم و ارضا شدم چند دقیقه گذشت تا حالم جا اومد میدونستم نوبت اونه تا ارضا بشه با زانو اومد کنارم و گفت:

-مهتا همون کاری که من انجام دادم رو بکن تو هم لیسه بزن

مطمئن نبودم که بتونم همچین کاری رو بکنم هم چندشم میشد و هم خجالت میکشیدم از انجام دادن این کار، بااین حالکه کاویان همیشه شیو شده و تمیز بود دودلیم و که دید خودش فهمید که نمیخوام دستم و گرفت و گذاشت روی آلتش و ازم خواست فقط بمالم به زور تو دستم جا میشد یه خورده که براش مالیدم از دستم گرفت و بهم گفت دراز بکشم عضوش و با آب دهنش خیس کرد و رفت مقابل پاهام ایستاد پاهام و از هم باز کرد استرس داشتم میترسیدم، دستم و گذاشتم روی نازم کاویان که مخالفتم و دید گفت:

-قول میدم فقط لذت ببری این حق من و تو که از هم لذت ببریم دریغش نکن از هر دو مون

حین حرف زدن کشاله ی رونم رو هم میمالید دستم و کنار زد و از پاهام نگه داشت من و کشید طرف خودش و چشم و بستم سانت به سانت داشتم عضوش و توبددم حس میکردم چون خیس بودم اولش زیاد درد نداشت میشد تحمل کرد که یک دفعه همش و واردم کرد دردش خیلی بدتر از چیزی بود که فکرش و میکردم خواستم جیغ بزنم که لبام و با لباش قفل کرد درد داشت کاویان بی حرکت روم دراز کشیده بود و ازم لب میگرفت یکم که به سایز عضوش عادت کردم بین خودش و من فاصله داد شروع کرد آروم به عقب و جلو کردن با

هر بار تلنبد زدن یه جیغ کوتاه میکشیدم حس میکردم مهره های کمرم دارن از هم فاصله میگیرن یکم که گذشت دردش برام قابل تحمل تر شده بود سیلی به هر کدوم از سینه هام زد که سوخت هر دو مون عرق کرده بودیم بعد چند دقیقه دوباره اون حس قشنگ داشت تو بدنم شکل میگرفت که کاویان متوجه شدو با دو انگشت شروع کرد به مالیدن کلونوریسیم لرزیدم و ارضا شدم کاویان هم آلتش و بیرون کشید روی رونم خالی کرد وبعد خودش و پرت کرد روی تخت من و گرفت بغلش، هیچ حس خاصی نداشتم نه پشیمونی و نه خوشحالی فقط تنها چیزی که میخواستم خواب بود بدنم خیلی خسته بود کاویان آروم از روی موهام بوس کرد وگفت: عالی بود عسلم بخوابیم

چند دقیقه که بیدار شده بودم خوابم پریده بود چشمم به ساعت افتاد 3:30 صبح بود با به یادآوری چند ساعت پیش و رابطه کاملمون بغض گلوم و گرفت از جام بلند شدم سردم بود ملافه رو به خودم پیچیدم و سمت تراس رفتم و نفس عمیقی کشیدم و ریه هام پر هوای تازه شد تند تند پلک میزدم تا اشکام نریزن ولی فایده ای نداشت اشکام راه خودشون و پیدا کردن و روگونه هام ریختن...

نمیتونستم جیغ و داد راه بندازم که گولم زدی و بکارتم و گرفتی نه... من خودمم خواسته بودم من خودمم همراهیش خودمم میخواستم لمسم کنه تنم و میخواستم پرشم از ردای دستش رو تنم، میخواستم غرق شم از بوسه هاش برای اولین یه چیزی یه چیزی و خواستم با تموم وجود و عواقبشم به جون خریدم... مسئولیتش و قبول کردم... از بابت خودم مطمئن بودم با تموم وجودم میخواستم کنار کاویان بمونم چون دوش دارم شایدم... این همون عشقیه که همه ازش حرف میزنن ولی از بابت کاویان مطمئن نیستم که اونم به همون اندازه ای که من میخوامش من و میخواد؟!!

نکنه از چشمش بیفتم و فکر کنه من با هر کسب میتونم بخوابم؟! مدام به خودم میگفتم نکنه دیدش نسبت به من عوض بشه... دستم و رو صورتم گذاشتم و صدای هق هق ام بلند شد که از پشت تو بغل یکی رفتم و محکم بغلم کرد و چونش و گذاشت رو سرم، فکر نمیکردم بخواد بیدار بشه

-دلبر... هیش چرا داری گریه میکنی؟

سعی کردم همینجوری تو بغلش بمونم نگام و به روبه رو دوختم

-کاویان...من...احساسم نسبت به رابطمون خوبه..ولی...ولی میترسم...هیچوقت فکر نمی‌کردم دختر و نگیم و اینجوری از دست بدم...دور از ذهنم بود

من و سمت خودش برگردوند

-بین مهتا این رابطه چند ساعت پیشمون حق هردومون بود خب؟ این لذت حق هردومون بود...میدونم از بچگی بهت گفتن بکارت فقط باید خونه شوهر از بین بره ولی این عقیده کهنه و از ریشه اشتباهه چون چیزی به نام پرده بکارت وجود نداره، اون انواعشم که شاید توجایی دیده باشی پرده بکارت نیست بلکه هایمن هستش، معادلش همون پرده ست نه پرده بکارت

همینجوری بروبر نگاش میکردم که ادامه داد:

-چیزی که کارش نشون دادن سکس داشتن و نداشتن باشه وجود نداره!

نفسی گرفت

-هایمن کارش نشون دادن و ندادن سکس نیست پس هایمن پرده بکارت نیست چه جوری بگم...پرده بکارت یه چیز موهومی هست مثل چشم بکارت یا دهان بکارت

-من دیشب حتی خون ریزی نداشتم

-اره عزیزم پس این اشتباهه که میگن اگه از دختری خون نیاد یعنی با یه نفر دیگه رابطه داشته و...چون خیلیا اصلا خون ریزی ندارن، خون ریزی ها ممکنه ناشی از پاره شدن مویرگ های اونجا باشن این ویادت باشه چه خون ریزی باشه و چه نباشه کسی نمیتونه بامعاینه هایمن ادعا کنه که یه دختر رابطه داشته یانه!

-یعنی پرده بکارت بی معنیه و وجود خارجی نداره؟

-درسته زنا فقط هایمن دارن که کارش تشخیص سکس داشتن نیست اون چه هست یه غشای باریکه و در بعضی آدما اونقدر باریکه که انگار اصلا وجود نداره

-همچین چیزایی روتاحالا نشنیده بودم

-پیجای فیمینیزم تو اینستا الان آگاهی های زیادی رو تو این زمینه به خانما میدن

باورم نمیشد واقعا...تاحالا باعقاید پوچ و توخالی ذهنمون پرشده بود ولی بازم از نگرانی وترسم من نشد

-ولی بازم میترسم...

کاویان چشماش وباز وبسته کرد

-منکه توضیح دادم مهتا نگرانیت الکیه

-من از اون بابت نگران نیستم...

نگام و ازش گرفتم و به دیوار دوختم

-من...میترسم من ونخوای دیگه

چونم و گرفت وصورتم و چرخوند سمت خودش

-مهتا من از اونام که بلد نیستم چه جوری ابراز علاقه کنم، ولی خب این دلیل نمیشه نخوامت.

-کاویان...من احساس میکنم...

با کمی مکث گفتم: دوستت دارم

اشکی که از گوشه چشم ریخت و با انگشتش پاک کرد

-تو میگی دوسم داری من نمیگم تو به زبون میاری من نمیارم من اهل حرف نیستم، در عمل خواهی دید که دیوانه تر از من نخواهی یافت...

لبم به لبخند باز شد پیشونیم و عمیق بوسید رو صندلی تراس نشستم و من و توبغلش کشید
نگام به ستاره های آسمون بود این آرامشی که الان بینمون بود وخیلی دوست داشتم

-میدونی ماه قشنگمی تو؟

دستم وگرفت تودستش وانگشتام و تک به تک نوازش کرد

-به نظرت برای همیشه با هم میمونیم؟

-لازمه بگم که هیچکس جات ونمیگیره!؟

-اگه...یه روز اتفاقی افتاد که از هم جدا شدیم چی؟ من وفراموش میکنی؟

انگشتش و از بالا به پایین رو بازوم کشید

-پیشتم نباشه غمت دلبر، دست از سرت برنمیدارم اونقدر که خودت یه روز بهم میگی برو

آخرش وباخته گفت کوبیدم رو دستش

-نمیگم نخیر

-نگیا مهتا هیچ وقت نگو که برم

سرم و به سینه اش تکیه دادم

طعم آغوشش؛ آغوشی که عاشقانه به روم باز میشه وعین دختر بچه ها خودم وتوش جا میدم. تو صدات یه چیزی هست، یه مهر عمیق. دلم میخواد هیچکس دورمون نباشه وفقط خودمون باشیم زل بزنم بهش، فقط چشم ببیننش، از وجودش سیر نمیشم...

من فقط میدونم هیچکس نمیتونه جاش وپر کنه، میدونم قبل اومدنش این حس رو تجربه نکردم. من فقط میدونم بودنش توی زندگیم مثل رنگ آمیزی نقاشیه، دیدن که؟ دیدن رنگا چقدر به نقاشی روح میدن.

من عاشق نگاه کردن به چشمای عسلیش از 2سانتیم، آخه پرستیدن داره...

-کاوایان

-جونم نفس کاویان

-مثل اون دفعه برام بازم آهنگ میخونی؟

صدات خنده اش وشنیدم

-خواننده مفتی نمیشما

خنده ام گرفت

-چی میخوای آقای خواننده؟

-یه بوس از لبای اناریت تا مست بشم

برگشتم و چشامون رو هم قفل شدن سرم و بردم نزدیک و لبش و بوسیدم بدون حس
گناه... اینبار شیرینیش کاملاً به دلم سرازیر شد... انگار روحمون داشت به هم گره میخورد
از اون گره های کور.

سرم و به سینه اش تکیه دادم صداش و کنار گوشم شنیدم با لبخند به آسمون نگاه میکردم
و موهام و نوازش میکرد

-اگه اینه شب من میخوام باتو بگذره

آرزوم همینه که با تو بمونم

چرا رفتی از پیشم چرا بردی عشق و

میخوام با تو بمونم، قدر عشق و بدونم

شبا باش تو قلبم تو قلبم ای عشق من

شبا باش تو خوابم تو خوابم

قلب تو رویاییه از آسمونه، ای عشق من

اگه اینه شب من میخوام با تو بگذره

آرزوم همینه که با تو بمونم

چرا رفتی از پیشم چرا بردی عشق و از آسمون بود

(شبایی که تا صبح به فکر تو بودم از بابک راهنما)

وقتی سکوت کرد فهمیدم تموم شد اونقدر بهم آرامش داد که میخواستم برای همیشه تو
این لحظه بمونم

-مرسی خیلی خوب بود یعنی عالی بود من...

-مهتا

-جانم

- همه آدما یه گذشته ای دارن گذشته ای که شاید هنوزم باهاش درگیر باشن و نتونن ازش فرار کنن

برگشتم سمتش و نگاهم و به چشماش دوختم

-منظورت چیه؟

-ازت میخوام اگه یه روزی یه چیزی و فهمیدی که باعث شد ازم دور شی ولی بازم دوسم داشته باشی

دستم و رو گونه اش گذاشتم

-چه قدر بد مثلاً؟

چشماش و برای اولین بار غمگین دیدم خیلی غمگین...

-شاید اون قدر بد که بخوای دیگه هیچوقت من و نبینی

-کاویا چیزی شده؟

-نه... فقط میخوام ازت قول بگیرم که برای همیشه دوسم داشته باشی

لبخند زدم و انگشت کوچکش و گرفتم

-قول میدم همیشه تو قلبم بمونی

پیشونیم و بوسید عمیق و خیلی طولانی

-عاشقم میکنی، عاشقم بمون

این چهار پنج روزی که تو کیش بودیم از بهترین روزهای عمرم بود که ورق میخورد در کنار کسی که دوسش داشتم تجربه ی خیلی شیرینی بود حالا که تو فرودگاه منتظر بودیم که پروازمون و صدا بززن دلم نمی خواست برگردم به اون هیاهو و اون زندگی که پرسختی و مشکل بود... از طرفی هم دلم شور میزد حس می کردم اتفاق ناخوشایندی قراره رخ بده نمیدونم چی باعث میشد اینجوری حس کنم اما خیلی قوی بود.

کاویان چمدونش و کنار چمدونم گذاشت و آب میوه ای جلوم گرفت:

-ده دقیقه دیگه پروازمون میرسه

آب میوه رو ازش گرفتم و تشکر کردم و سرم و تکیه دادم به شونه اش

-کاویان دلم نمیخواد از اینجا بریم

-چرا عزیز دلم؟

-نمیدونم عادت کردم به اینجا، به تو

-منم عادت کردم بهت قشنگم، مهتا چطوره بیای خونه ی من زندگی کنیم ماهیانه ی پرستاره
مادرت رو هم زیاد می کنیم تا یسشتر پیشش بمونه نظرت چیه؟

زندگی کردن با کاویان خیلی هیجان انگیز و قشنگ بود برام اما فکر می کردم زوده برای
این کار بعضی وقتها کاویان غیرقابل پیش بینی میشد نمیشد فهمید چی داره تو ذهنش
میگذره، تا می خواستم جواب بدم پروازمون و صدا کردن...

کلید رو توی قفل انداختم و درو باز کردم دختر بامزه ای با دیدنم از جاش بلند شد پرستار
مامان بود سلامی کردم:

-سلام خسته نباشی عزیزم

-مرسی مهتا خانوم

نگاهی به مامان انداختم که خواب بود دلم براش خیلی تنگ بود درسته باهام خیلی حرف
نمیزنه اما وجودش کنارم خیلی با ارزش بود کیفم و رو میز گذاشتم.

-خیلی زحمت کشیدین واقعا

-خواهش میکنم انجام وظیفه بود مادرتون خیلی زن ساکت و مهربونی هستن قدرش رو
بدونین

لبخندی به روش زدم:

-از مهربونی خودتونه عزیزم

بوی قیمه همه جای خونه پیچیده با این که تو هواپیما شام خورده بودم اما بوش من و وسوسه کرد، داخل آشپزخونه شدم یه قاشق برداشتم کمی از خورشت توی قابلمه توی قاشقم ریختم مزه اش معرکه بود، سمتش چرخیدم داشت حاضر میشد

-وای چه کردی دستت درد نکنه

-نوش جونتون دیگه من برم مهتا خانوم

-شام خوردین؟

-بله خوردم ممنون داروهای مادرتون هم نیم ساعت پیش دادم بهشون بعد غذا

ازش تشکر کردم که شالش و سر کرد و رفت سمت در ازش خداحافظی کردم، دلم یه جور عجیبی گرفت تو خونه خودم احساس غریبگی می کردم چه زود به کاویان و بودن باهاش عادت کرده بودم، لباسام و از تو چمدون برداشتم و ریختم تو لباسشویی خودمم یه دوش گرفتم خیلی خسته بودم خدا روشکر می کردم فردا جمعه ست قرار نیست صبح زود بیدارشم و برم بیمارستان و میتونم بخوابم.

بعد اینکه از حموم اومدم برای خودم یه بشقاب برنج و قیمه کشیدم و با ترشی مورد علاقم آوردم و گزاشتم رو میز، مامان هنوز خواب بود متوجه اومدم نشده بود به این فکر می کردم هیچ دلش برام تنگ نشده؟ مامان خیلی ساکت بود چیزی نمی گفت معمولاً، هیچی رو هم نمیشد از تو چشمای سردش خوند.

ظرف های صبحونه رو شستم و تصمیم گرفتم برای تشکر از کاویان براش کیک خیس بپزم، شانسا همه ی مواد لازمشم داشتم شروع به مخلوط کردن مواد کردم و بعد اینکه پخت سس شکلات رو ریختم یه کمی هم تزئین کردم و منتظر شدم خنک بشه.

یه تاپ بندی پوشیدم و یه آرایش ملایم کردم و کیکم و تو یه ظرف شیشه ای سرپوش دار گزاشتم و به آژانس زنگ زدم، حتم داشتم کاویان الان خونه باشه چون دیشب که با هم صحبت کردیم می گفت بیمارستان نمیره و خونه ست، بهش خبر ندادم دارم میام خونه اش میخواستم حسابی سورپرایز بشه کیفم برداشتم و از خونه خارج شدم.

پول آژانس و حساب کردم و پیاده شدم و درخونه رو زدم در باتیکی باز شد که با چهره ی هیجان زده ی کاویان مواجه شدم امونم نداد و اومد یه لب کوتاه ازم گرفت وقتی کیک و دستم دید با خنده گفت:

-خبریه موش موشی من بی اطلاع؟

کیک و گرفتم سمتش با ناز گفتم:

-خواستم سورپرایزت کنم نکنه دوست نداری؟

-مگه میشه تو چیزی بم بدی و دوست نداشته باشم

دستش و پشت کمرم گذاشت و هدایتم کرد سمت پذیرایی قند تو دلم آب میشد وقتی باهام مهربون بود، لپش و بوسیدم و رفتم تو، مانتو و کیفم و ازم گرفت و ازم خواست بشینم خودشم یه عرق گیر بلند با شلوارک تنش بود وقتی داشت می رفت سمت اتاق خواب با دستش هم در اتاق کارش و بست، یاد روزی افتادم که بهم گفت تو اتاق کارش موش بوده و اون هم کشتنش هنوزم اون قضیه برام عجیب و غریب بود، کاویان با یه سینی چایی و کیک اومد نشست کنارم

-دستت درد نکنه عسلم راستش و بخوای صبحونه ام نخوردم حسابی می چسبه الان

-نوش جوننت

یه تیکه برای خودم کیک برداشتم که گوشیش زنگ خورد:

-سلام ممنون

کاویان ابروهاش و کشید توهم

-اگه ممکنه به دکتر سهرابی هم اطلاع بدین...اوکی من تا یه ریه دیگه خودم و می رسونم بهش آرام بخش تزریق کنین دارم میام

گوشی رو قطع کرد و دستام و گرفت و با ناراحتی گفت:

-عزیزم الان یه بیمار اورژانسی خورده به پُستم وضعیتش هم از قرار معلوم خیلی وخیمه باید برم ببخش که اینطوری شد

سرم و تند تند تکون دادم

-نه نه عیب نداره تو به کارت برس

آروم گردنم و بوسید

-جبران می کنم امروزو قشنگم

لبخندی زدم و بلند شد و رفت تو اتاق حالم گرفته شد بلند شدم و بلند شدم و کیک و تو
یخچال و گزاشتم، ظرف و سینی رو هم جمع کردم که کاویان آماده اومد جلوم و ایستاد

-مهتا من خیلی عجله دارم نمی تونم برسونمت برات یه آژانس می گیرم برو

یهو یادم افتاد که سارا گفته بود بعد اینکه از کیش برگشتم هم و ببینیم گفتیم:

-نه با سارا قرار دارم خودم میرم عزیزم

-خیل خب پس

رفت سمت در و ناراحت لباش و جمع کرد

-بازم معذرت جوجه ی من بعد این که کارم تموم شد می بینمت فعلا

لبخندی زدم و خداحافظی کردم، موبایلم و از تو کیفم برداشتم و شماره ی سارا رو گزتم بعد
چند تا بوق برداشت:

-سلام سارا جونم خوبی؟

-سلام خانوم خانوما خوبم تو چطوری؟(باخنده اضافه کرد)بالاخره رضایت دادین که
برگردین؟

خندیدم

-منم خوبم دیشب رسیدیم اینقدر دلم تنگ شده برات که نگو

-آخی دل منم برات یه ذره شده چه خبرا خوش گذشت؟

نگاهی به آینه که روبه روم بود انداختم و موهام و صاف کردم

-آره جات خالی خوب بود

-خداروشکر از دکتر یزدانی ما چه خبر؟خوب باهم خلوت کردینا نگو نه

خنده ای کردم

-تعریف می کنم بعدا برات الان خونه اشم

-لعنتیا شما سیرمونی ندارید؟یه هفته بسه تون نبود؟دیشبم اونجا موندی؟

لبم و گاز گرفتم

-سارا چه قدر سوال میکنی نه برای تشکر ازش یه کیک پختم آوردم اینجا الانم یه بیمار اورژانسی داشت رفت

-اووو

-آره زنگ زدم ببینم کاری نداری هم و ببینیم

یه صدای عجیبی از تو یکی اتاقا میومد خیلی مبهم بود نمیشد تشخیص داد اهمیت ندادم شاید صدا ماله همسایه بغلی بود

-نه با مامان می خواستم برم خرید که اون و بعدا هم میرم فعلا تو و اون خبرهای داغت مهم تره

خندیدم

-باشه فضول خان برات لوکیشن می فرستم بیای باهم بریم بیرون

-باشه پس منتظرم

دوباره همون صدا تکرار شد ناخودآگاه ترسی تو دلم نشست فوری خداحافظی کردم و گوشی و قطع کردم می خواستم که برم مانتوم و بردارم از اتاق کار کاویان صدای ناله میومد گوشم و چسبوندم به در دیگه مبهم نبود قشنگ صدای ناله ی یه زن میومد حبس شدن نفسم و تو سینه ام حس می کردم، دستم و به دستگیره نزدیک کردم می ترسیدم از دیدن چیزایی که تو اون اتاقه اما بالاخره جرئت کردم و دستگیره رو کشیدم پایین همه چیز سر جای خودش بود با خودم گفتم که شاید اشتباهی شنیدم فقط صدای نفسای تند خودم بود که تو اتاق پیچیده بود.

داشتم خودم رو متقاعد می کردم که اشتباه شنیدم و چیزی تو این اتاق نیست که با دیدن خونی که از درز یکی از کمد ها چکه می کرد روی سرامیک می ریخت لرزیدم فوری

سمت کمد رفتم صندلی چرخی رو که رو به روش بود رو برداشتم و دستگیره کمد رو به سمت خودم کشیدم اما باز نشد از توی کمد صدای خس خس نفس میومد کممونده بود گریه ام بگیره دیوونه شده بودم دوباره تلاش کردم و دستگیره رو طرف خودم کشیدم که لولای در شل شد ترس زورم زیاد کرده بود دوباره کشیدم طرف خودم که پیچ در کمد از جاش کنده شد و نمیدونستم کجام و چکار دارم اما یه حسی بهم می گفت هر چیز شک برانگیزی که از کاویان دیدم به این اتاق و تمام وسیله هاش مربوط میشه، درو با زور کندم بوی گندی مشامم و پر کرد انگار یه چیزی اونجا سالیان سال گندیده بو اونقدر تاریک و طویل بود چیزی دیده نمیشد فقط از هر طرف در خون چکه می کرد، آب دهنم و قورت دادم و گفتم: -کسی اینجااست؟

هیچ صدایی نمیومد با دستای لرزون چراغ قوه ی گوشیم رو روشن کردم و طرف کمد گرفتم از چیزی که می دیدم مطمئن نبودم گوشیم از لای دستم لیز خورد و افتاد روی زمین، موجود بی دست و پایی رو دیدم که دست و پاش قطع شده بود بدنش توی خون غرق...

من داشتم خواب می دیدم این موجود توی خونه ی کاویان چکار می کرد؟

شبییه زن بود اونقدر صورتش خونی ومالی بود که نمیشد تشخیص داد زن بود یا مرد خشکم زده بود مثل مجسمه به تاریکی روبه روم زل زده بودم، اون موجود خونی که حالا می دیدم یه زن با موهای بلوند بود که یه طرف موهای ریخته بود خودش و می کشید بیرون صورت و بدنش داغون بود، پاهاش از زانو قطع بود...

عقب عقب رفتم با بی حالی زل زده بود به من انگار می خواست چیزی و بهم بفهمونه که با شنیدن اسمم طرف مخاطبم برگشتم، کاویان با چشمای گشاد شده تو چهارچوب در ایستاده بود به ما زل زده بود میخواستم داد بزنم و بگم این کیه تو اتاقت؟ تو این بلا رو سرش آوردی؟ اما لبام تکون نمیخورد.

یهو حرفای اون شب کاویان تو ذهنم تداعی شد "همه آدما یه گذشته ای دارن یه گذشته ای که شاید هنوزم باهش درگیر باشن و نتونن ازش ازش فرار کنن" یاد اون شب و حسم افتادم قطره ای اشک از گوشه چشمم چکید

-کاویان اون گذشته ای که ازش حرف می زدی این بود؟ تو این بلا رو سرش آوردی؟

کاویان چیزی نمی گفت چرا حرفی نمی زد؟ چرا نمی گفت دارم اشتباه میکنم؟ چرا مثل هر بار که بهش شک می کردم سعی نمی کرد قانعم کنه؟

به دروغاش عادت کرده بودم می خواستم باز دروغ بگه بیشتر از هر موقعی به حرفاش احتیاج داشتم اما اون سکوت کرده بود حقیقت آزارم می داد...

به زن گنگ و ترسیده نگاه کردم کی بود اصلا چرا خودش چیزی نمیگفت؟ یه قطره اشک از گوشه چشماش چکید روی صورت خونیش... نگام و ازش گرفتم رفتم سمت کاویان

-چرا چیزی نمیگی؟ چرا سعی نمیکنی دوباره خامم کنی با حرفات؟ تو این بلارو سرش آوردی؟

چیزی نگفت که از یقه اش نگه داشتم و تکونش دادم

-یه چیزی بگو لعنتی یه حرفی بزن بگو دارم اشتباه فکر می کنم

گریه هام شدت گرفته بود اما کاویان چهره اش خنثی و بی روح بود لباش مثل یه خط صاف بود سرم و چپ و راست تکون دادم

-برای خودم متاسفم فقط همین

موبایل و کیفم واز رو زمین برداشتم رفتم سمت در کشید کنار حتی مانعم نشد چه قدر ساده بودم من؟! تنها چیزی که می خواستم این بود که از اون جهنم برم و تا آخر عمر به خاطر نیارم چیا دیدم...

موبایلم زنگ خورد سارا بود حتما می خواست بگه لوکیشن و براش بفرستم قطع کردم و موبایلم و خاموش کردم نمی خواستم با کسی حرف بزنم.

نفهمیدم خودم و چه جوری به خونه رسوندم باورم نمیشد این همه مدت با یه آدم قاتل و روانی دوست بودم با دستای لرزون به زور در خونه رو با کلید باز کردم و خودم و تو حیاط انداختم درو چند بار قفل کردم و پشت در نشستم، نم نم بارون و رو صورتم حس کردم... به حال من گریه میکرد؟ بغض شکست و حق هق گریه ام سکوت حیاط و شکست سرم و رو زانو هام گذاشتم، چطور تونست من و بازی بده؟ باید به پلیس خبر بدم؟ اگه سر من بلایی بیاره چی؟ شایدم من نشه دوشم بودم، سرم و محکم چند بار به در پشت سرم کوبیدم

-خدااا مگه من چکار کرده بودم؟ گناه من چی بود که باهام اینجوری کردی؟

همه چی مثل یه فیلم از جلو چشمم گذشت همه پنهون کاریاش، همه کارای مشکوکش، تماسای مشکوک، حرفای اون دکتر طارمی با صدای زنگ در از وحشت نفسم تو سینه حبس شد جرئت نمی‌کردم از جام تکون بخورم چند بار زنگ خورد میدونستم خودش با صدای گواشی از ترس بدنم شروع به لرزیدن کرد به اسکرین گواشیم نگاه کردم خودش بود... خود روانیش، وضعیت وحشتناک و رقت انگیز اون زنه اومد جلو چشمم... هیچ وقت یادم نمیره هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه، با صداش از پشت در به خودم لرزیدم و خودم و بغل کردم -مهتا... بهم... بهم فرصت بده همه چی و بگم دلیل کارامو

کوبید رو در صدای بلند هق هق ام دست خودم نبود همه وجودم ازش وحشت داشت، جای کاویان مهربون و خوش قلب یه دیو تو ذهنم بود اون دیو بود مگه نه؟ یاد روز تولدش افتادم و حرفی که بهم زد " من دیوم و تو دلبر به سبک من"

چرا زودتر نفهمیدم اون یه دیوه؟! من یه دلبر احمق بودم براش که سرش مثل کبک زیر برف بود! صدای خش دار و لرزونش و دوباره شنیدم:

-مهتا میدونم اینجایی جواب من و بده، مهتا ازم ترسیدی؟ یادته بهت گفته بدم من از هرکسی برات امن ترم؟ سر حرفم هستم... با من این کارو نکن

-یه دیوی تو یه دیوی

-یادته تو کیش ازت قول گرفتم هر کار بدی ام کردم هر گذشته ای ام داشتم بازم دوسم داشته باشی؟ مهتا بگو که بازم دوسم داری

با هق هق گفتم: من... نمیشناسمت تو یه دیوی انگار هیچ وقت دوست نداشتم... انگار هیچ وقت نمیشناختمت

-از وقتی دیدمت از وقتی تو زندگیم اومدی با خودم فکر میکردم قبل تو چه جور آدمی بودم؟ قبل تو هر چی بودم و فراموش کردم! یادم نیست قبل تو کی برای یه نفر چشم خیس شد!

-برو

-تورو خدا مهتا... تظاهر کن حداقل یه حسی داری

-آره بهت هنوز یه حسی دارم... ازت متنفرم

صدای مشتاش رو در رو اعصابم بود بغضش که شکست محکم رو در کوبیدم

-برووو

-همیشه می ترسیدم یه روزی از دستم بری همیشه استرس این و داشتم که نکنه بفهمی و بری...

با بغضی که گلوم و فشار میداد گفتم:

-برو لعنت بهت چرا من؟ چرا من و وارد زندگیت کردی؟

-من خیلی وقت بود مرده بودم ولی تو مثل یه معجزه بودی که من و از وسط یه مشت خاک و سیاهی کشیدی بیرون؛ زنده شدم... نمیشد عاشقت نشد.

از رو زمین بلند شدم و کیفم و برداشتم و وارد خونه شدم خودم و به زور تو اتاقم انداختم و درو بستم و تو جام دراز کشیدم جنین وار تو خودم جمع شدم.

نمیدونستم چند ساعته خوابیدم نمیدونستم ساعت چنده... صبحه، شبه ! هیچی نمیدونستم فقط می دیدم گوشی هی داره زنگ می خوره اسمش که دوباره رو اسکرین افتاد از عصبانیت و حرص جوابش و دادم:

-دست از سرم بردار... بسه خستم کردی دارم دیوونه میشم میفهمی؟ من دیوونه شدم

هق هق گریه ام اجازه نمیداد حرف بزنم

-خس... ته شدم میخوام بمیرم... چرا من؟! خداا چرا من!؟

صدای بغض دارش به گوشم رسید:

-قربون چشمای قشنگت اینجوری گریه نکن مهتا

-نمیخوام... زنگ نزن بسه

-چهار سال پیش ازدواج کردم، یه ازدواج سنتی... بهش حسی نداشتم کم کم عادت کردم، بوی خیانت به مشامم خورده بود و حسش کرده بودم بهش مشکوک شدم و بهش گفتم شیفتم شبم تو بیمارستان ولی نرفتم و خواستم ببینم واقعا داره خیانت میکنه؟ که دیدم یه مرد اومد تو خونه ام و... بقیشم معلومه ازش متنفر شدم و بهش گفتم انتقامم و می گیرم بهم خندید ولی انتقامم و گرفتم

داد زدم:

-بسه

-طلاقتش دادم چون پدر و مادرش فوت کرده بودن کارم راحت تر بود کسی نبود سراغش و بگیره رفتم دنبالش و بردمش پیش کامران همون دکتر طارمی و سپردمش به اون...اون به لولیتا علاقه زیادی داشت و یکی از آرزوهاش همیشه این بود یه لولیتا داشته باشه اون...

-لعنت بهت تو یه شیطانی

-اون بلا رو من سرش نیاوردم مهتا قسم می خورم من فقط خواستم انتقام بگیرم و سپردمش دست کامران

-کاویان ازت...متنفرم تو یه روانی

-نمیخوام دیگه چیزی و ازت پنهون کنم من...بعد اون دوباره ازدواج کردم و دوباره خیانت دیدم

باورم نمیشد خشکم زده بود گوشی و محکم تر گرفتم تا نیوفته زمین باورم نمیشد این همون کاویانه!

-کاویان بگو...بگو همه اینا شوخی بوده، بگو می خواستی سر به سرم بزاری...بگو

-زن دومم سالمه بلایی سرش نیومده

-کاش هیچ وقت نمیشناختمت

-مهتا اینجوری نگو

-باهام دیگه کاری نداشته باش فکر کن مردم، من و از یادت ببر...فکر کن هیچ وقت مهتایی نبوده...دختر ساده ای که گولش بزنی

-فکر می کنی فراموش کردندت کار آسونیه؟ اولش مثل آب خوردنه ولی از اون آب هایی که می پره گلو آدم و خفه می کنه و باید ساعت ها سرفه کنی...از اونایی که اشکت و در میاره

گوشی و قطع کردم به دیوار روبه روییم زل زدم، دیوونه شدم مگه نه؟

روزا همینجوری می گذشت و من حنی یادم نبود چند شبست اصلا ساعت چنده؟! دیگه تماس هیشکی و جواب نمیدادم، واقعیت این بود روحم و کشته بودن

نمیدونستم چند روز گذشته یه ماه؟! نمیدونم... از خونه بیرون نرفته بودم شبیه هرچی بودم الا مهتای سابق این روزا فقط دراز می کشیدم و به سقف زل می زدم چند تا پیام از کاویان اومد که تهدیدم کرده بود که تماساش و جواب بدم و ببینمش یهو ترسیدم، نکنه بخواد از منم انتقام بگیره و همچین بلایی سر منم بیاره یهو یاد دوست دوران راهنماییم الناز افتادم که روزنامه نگار بود شاید میتونستم ازش کمک بخوام .

بهش زنگ زدم و جریان و گفتم و باهاش بیرون قرار گذاشتم ولی وقتی کاویان زنگ زد و تهدیدم کرد و گفت می دونه می خوام چکار کنم ترسیدم بدجوری ترسیدم اگه تنها بودم برام مهم نبود ولی مامانم و چکار می کردم؟! اون بیچاره چه گناهی داره؟!

الناز هرچه قدر اصرار کرد کسی و که این کارو کرده رو بهش نشون بدم و اسمش و بگم قبول نکردم، من ترسیده بودم... یه دختر تنها بودم و کسی و نداشتم پشتم باشه...

"حال"

نمیدونم چند ساعت بود که گذشته ذهنم و درگیر خودش کرده بود و چند دفعه گذشته رو مرور کرده بودم و به حال خودم اشک ریخته بودم چشمم به کاغذ روبه روییم که جواب آزمایشم بود و دوباره حالم بدتر شد، از گریه چشمم پف کرده بود، یهو حس کردم دارم بالا میارم دویدم و رفتم دستشویی نمیدونستم از صبح تا حالا چند بار بالا آوردم.

دستم و رو شکمم گذاشتم خدای من باورم نمیشد که حامله ام... یه موجود کوچولو تو شکمم دارم؟! بچه ای که از الان هیچیش مشخص نیست مادرش از پدرش متنفره... مادرش حتی این موجود توشکمم دوست نداره، با گریه لب زدم:

-الان وقتش بود؟ چرا می خوای بیای تو این دنیا؟ من و مگه نمی بینی چه قدر بدبخت میخوای بدبخت ترم کنی؟ من چیزی ندارم بهت بدم من تمام خودم و تو گذشته جا گذاشتم... چی ازم می خوای؟! عشق؟ محبت؟ چی؟ من همه اینا رو جا گذاشتم حتی یادم نیست دقیقا کجا! نمیدونم شایدم تو بدونی کجا!

با صدای اس ام اس گوشیم از رو میز برداشتمش پیام از الناز بود:

-امروز صبح که بهم گفתי حامله ای راستش و بخوای ناراحت نشدم، شاید این بچه بتونه زندگیت و روشن کنه، مهتا من دارم داستانت و مینویسم امیدوارم دخترایی که قراره داستان زندگیت و بخونن بیشتر مراقب خودشون باشن و آگاه بشن ممنون که قبول کردی کمک کنی باهام در تماس باش، مراقب خودت باش.

تایپ کردم: من جرئت هیچ کاری و نداشتم کاش اونایی که قراره داستان من و بخونن عبرت بگیرن و مثل من نباشن.

با صدای زنگ گوشیم اشکام و پاک کردم به اسکرین نگاه کردم خودش بود جواب دادم:
-بله

-می خوام ببینمت بیا تو ماشین منتظرتم

حوصله دعوا نداشتم حوصله هیچی رو نداشتم، رفتم آماده شدم و رفتم بیرون و سوار ماشینش شدم حرفی نزد بی سرو صدا رانندگی می کرد و منم نمی خواستم سکوت بینمون بشکنه...نگاهی به دورو بر انداختم انگار اطراف باغ بودیم خلوت خلوت بود، صداش من و به خودم آورد:

-میدونم حامله ای

نگاهش به شکمم بود

-تو همیشه همه چی و می دونی

دستش و رو شکمم گذاشت و لمسش کرد اشکش که چکید رو دستم سرم و بلند کردم و به چشمای عسلیش که لبالب پر بود چشم دوختم

-درسته ولی نمیدونستم قراره یه روزی این قدر از هم دور بشیم

-این رابطه از اولم از ریشه اشتباه بود

به چشمام خیره شد

-می دونم ازم بدت میاد مهتا ولی ازت می خوام بچمون و نگه داری...

-چی دیوونه...

-التماست می کنم هرکاری بگی می کنم اصلا چشمتم به من نمیفته واست خونه گرفتم میری اونجا زندگی می کنی با مادرت، هر ماه تو حسابت پول میریزم
با گریه گفتم:

-من بدبخت شدم کاویان... چرا می خوای یه موجود دیگه رو هم بدبخت کنیم؟

-من دوست دارم مهتا هم تو رو هم این بچه ای که نیومده از الان جونمم واسش میدم
با پوزخند گفتم:

-هه دوسم داری؟

-تو خودت خبر نداری بی تو من چه وضعی دارم

-اگه دوسم داشتی وضعم این نبود

-میدونی، خیلی دلم می خواد بدونم رسیدنا چه طعمی داره؟ فکر کن اگه همه چی خوب پیش می رفت اگه بهم می رسیدیم الان داشتیم واسه بچمون سیسمونی می خریدیم، حتی فکرشم قشنگه مهتا

-کاویان

نگاهش قفل چشمام بود

-جونم

-چرا من؟

-با تو همه چی فرق داشت، مخصوصا من! بدون سانسور خودم بودم... رگ خوابم دستت بود. با تو بی ترس، خودم بودم. تو من و بلد بودی، من هیچ وقت خوب نبودم، با هیچ کس! اما با تو خوب بودم. با تو همه چی فرق داشت...

با بغض گفتم:

-میگن آه مظلوم زود میگیره ولی من حتی نتونستم نفرینت کنم، اون زنی که یه بار بهم زنگ زده بود کی بود؟ بهم راستش و بگو

-اون همون زن سابقم بود، سامره زن دوم

-چرا بهم التماس کرد و گفت بگو دست از سرم برداره؟ شماره من و چه جوری پیدا کرده بود؟

-دنبالش بودم که انتقامم و بگیرم ولی...

سرش و تگون داد

-به خاطر تو به خاطر بچمون گذشتم از انتقامم... شمارت و از همکارای بیمارستان پیدا کرده بود

-خسته شدم از این ماجراها... کی تموم میشن؟

-تموم شده مهتا دیگه ماجرای نیست

-این انتقاما ارزشش و داشت؟

-یه کارایی کردم که مثل سگ پشیمونم اما لازم بود که انجام بشن

-پشیمونی فایده ای نداره... واقعا خسته ام من نمیتونم ادامه بدم خیلی خستم کاویان

-چه قدر ازت دور بشم که حالت بهتر بشه؟

چونم لرزید:

-میخوام یه مدت نبینمت شایدم... شایدم هیچ وقت، نمیتونم فراموش کنم

-هرجا باشم بدون دوستون دارم

-آخه اینطوری به چه درد می خوره؟

-به این درد که یادمه؛ صبح که پا میشم تا شب یادمه! من همیشه تورو یادمه دلبر

-هنوزم میگی دلبر؟

دستم و گرفت و بوسید

-مهتا قبول کن این عشق هنوز نمرده، برای آخرین بار می پرسم شاید دیگه فرصت نشه ازت بپرسم

به چشماش که دودو میزدن خیره شدم

-چی رو؟

-دوسم داری؟

-گاهی همیشه دست از دوست داشتن یه نفر برداشت حتی وقتی...ازش متنفری!

به خودم که نمیتونستم دروغ بگم اون تنها کسیه که همیشه هست تموم همیشه! سرش و آورد
نزدیک و چشماش وبست و لبش و رو لبام گذاشت و بوسید

- هنوزم لب هات طعم عشق میده دلبر

ازم جدا شد نفساش تو صورتم پخش میشد

-مهتا میتونی با همه چی کنار بیای؟ بمونم یا برم؟

با بغض لب زدم:

-من نمیتونم با واقعیت کنار بیام

غمگین نگاهم کرد و اشکاش رو صورتش ریختن

-میدونی دلبر، همیشه اونجوری همیشه که ما منتظرشیم، شاید زندگی برای همه نیست!

بعد چند روز کاویان کلید خونه ای رو برام فرستاد و گفت برم اونجا چند نفرم فرستاد کمک
فقط وسایلی ضروریم و با خودم بردم و بقیه رو هم گذاشتن انباری، خونه ای که گرفته بود
برام مبله بودو حرف نداشت بزرگ و دلپاز بود، یعنی درست بود این بچه رو نگه دارم؟

تو این چند روز ارتباطم و با سارا از سر گرفتم گفت که خیلی نگرانم بود و بهش گفتم حامله
ام و به خاطر یه سری مسائل چند وقت بود با کاویان دعوا شده بود، انگار خودش درکم
کرد و دیگه چیزی نپرسید.

امروز با سارا قرار داشتیم و شام و بیرون خوردیم از آسانسور پیاده شدم و اومدم جلوی در
خونه خواستم کلید بندازم که چشمم به پاکت نامه ای افتاد تعجب کردم پشت و روش و نگاه
کردم چیزی نوشته نشده بود خالی بود.

با خودم فکر کردم شاید اشتباه شده، اجازه فکر بیشتر به خودم ندادم و درخونه رو باز کردم و وارد شدم پاکت و گذاشتم رو میز و رفتم لباسام و عوض کردم و به مامان سری زدم خوابیده بود خواستم دوباره برم اتاقم که چشمم به پاکت افتاد کنجکاو رفتم سمتش و برداشتمش، رفتم بالکن و رو صندلی نشستم بازش کردم توش یه نامه بود و یه حلقه، یه حلقه خیلی ظریف و شیک حلقه رو گذاشتم تو پاکت و نامه رو باز کردم و شروع به خوندن کردم:

سلام دلبر

خیلی دلم می خواست از حالتون با خبر شم و از نزدیک بغلتون کنم ولی خب نمیشه...

دلم براتون خیلی تنگ شده الان که ازتون خیلی دور شدم دلتنگیم بیشترم شده، میدونم اشتباهام زیاد بود به قدری که شاید هیچ وقت بخشیده نشم، الان که این نامه رو می خونی ازتون خیلی دور شدم و از کشور خارج شدم، تا وقتی که بفهمم من و بخشیدی...

نمیدونم کی برگردم شاید یه هفته دیگه شاید یه ماه دیگه یا شایدم سال دیگه...ولی بدون من ازدستت ندادم! با دست پر برمی گردم یه روزی اگرم بخشیده نشدم شاید قسمت اینه ما فقط از دور هم و دوست داشته باشیم.

عاشقم باش اگه میشه دلبر... الان که دارم این نامه رو مینویسم برای از دست دادن هردوتون اشک میریزم اینکه نمیتونم رشدش و تو شکمت حس کنم، نمیتونم مثل شوهرای دیگه ببرمت سونوگرافی یا از الان سر پوشک گرفتن بحث کنیم، دلم برای همه این کارایی که نخواهیم کرد تنگ میشه... چون میدونم به این زودیا من و نمیبخشی حقم داری منم بودم خودم و انتخاب نمیکردم، اون حلقه ای که تو پاکت میبینی برای توعه هیچ وقت فرصت نشد مثل این فیلما سورپرایزت کنم و بخوام یهو ازت خواستگاری کنم، هر ثانیه ای که میگذره به فکرتونم.

غم انگیزترین داستان کوتاه دنیا رو مینویسم:

قلبمان برای هم می تپید اما نشد...

همین بود داستان ما.

کاغذ از اشکام خیس شده بود تند تند پلک زدم تا دیدم واضح بشه دستم و رو شکمم گذاشتم و لمسش کردم

-بابات رفته کوچولو از مون خیلی دوره، حالا حالاها مامانت نمیتونه ببخشتش باور کن نمیتونه... خیلی سخته خیلی... کاش حافظم پاک بشه.

-کاویان اگه هیچ وقت برنگردی چی؟

حلقه رو برداشتم و تو انگشتم انداختم

سرم و بلند کردم و به آسمون خیره شدم

-ماه قشنگی تو مگه نه کوچولو؟

به جان دلبرم....

کزهر دو عالم....

تمنای دگر جز دلبرم نیست....

پایان 99/6

